

مجلس شورای ملی  
عبری

در اطلاع  
۱۳۵۵

کتابخانه

کتابخانه مجلس شورای ملی

در اطلاع  
کتابخانه

آه  
به کتابخانه



بافتا

موزه

ماب

در موزه

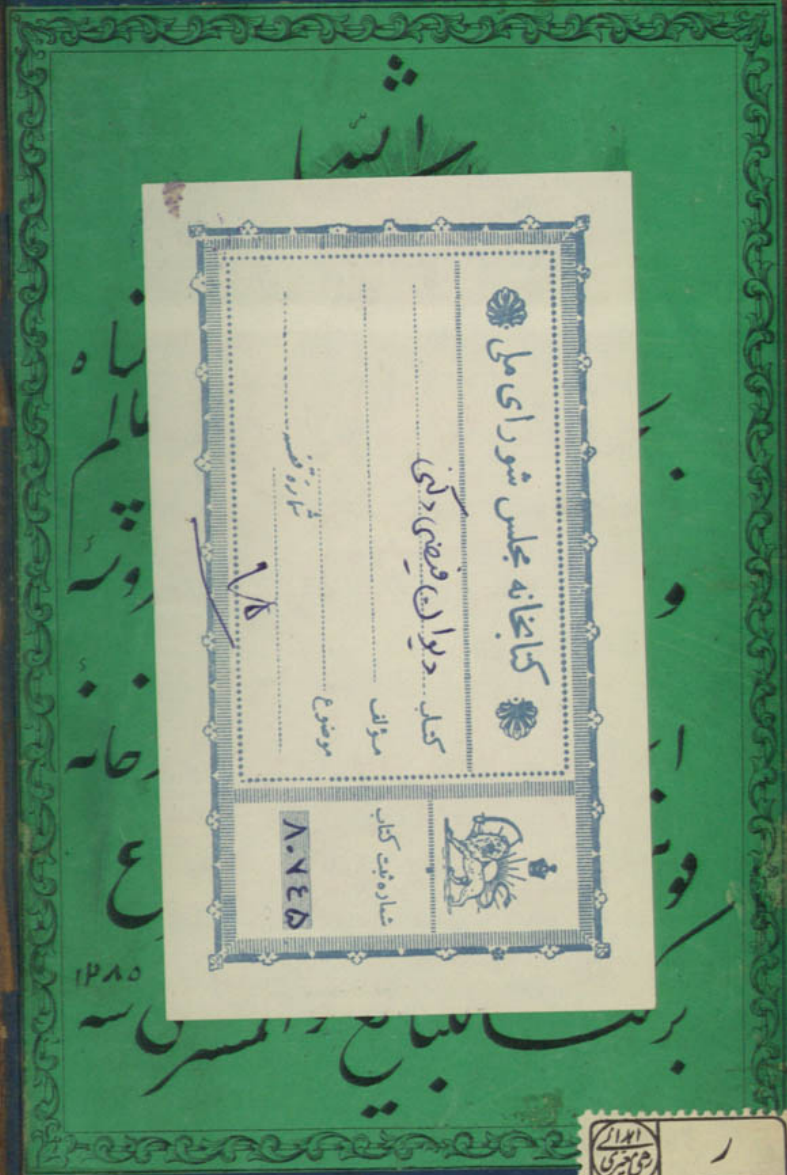
موزه

موزه

مهرتیم از لوله‌کانه

اجرای این موزه

باز



اشهد

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه مجلس شورای ملی	
محل دریافت کتاب	موضوع
شماره ثبت کتاب	شماره ثبت
۷۰۷۴۵	۷۰۷۴۵

۱۳۵۵  
۱۵

هدایای زهی معیری  
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

بایفایسر اسرارنامه



مجلس شورای ملی  
باب غم کوبه لکدر  
در مجلس شورای ملی  
مجلس شورای ملی

بصره از بولکان  
احزاب از هم مجروح  
بر روی کوه از انوار  
لاجرل و هم قله

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوانه فقهی دکنی

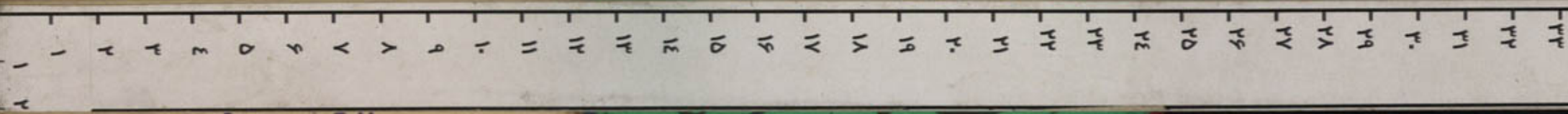
مؤلف: ...

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۸۰۷

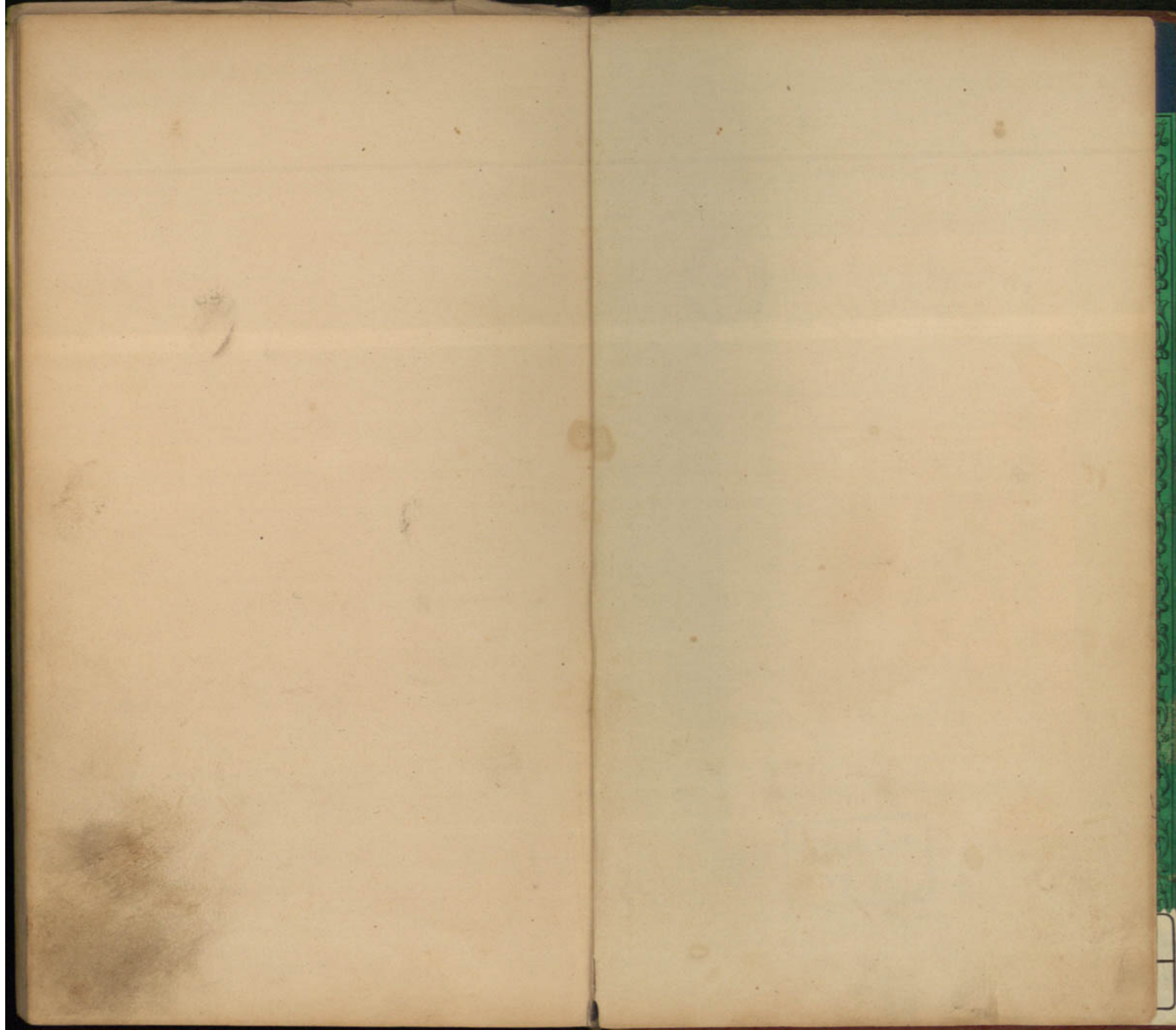


Handwritten notes in the top left corner of the page



۱۳۸۲

۱۱۸۱	۱
۱۱۸۱	۱۵





دیوان فیضی

دیوان فیضی که فیضی کنی غلبه شیخ مبارک بر دیوان اشعار خود نوشته

بسم الله الرحمن الرحيم  
کنج زلال است طلسم قدیم  
مهر لایه کرده منم خدای  
بسته در کنج بقفل خفا  
داده کلیدش کف مصطفی

صفتی که علیه و آله و عترت مدارج مرقات علی و جواهرات فطرت  
آفتاب این قره چهرت از یک پایان خال که سر حجب آن دوست  
چون باد به میان شنید و اولیای او طلب با کمانش که از دور رسند  
تموج دریا انگاشته فوج نماید و چون این معانی نظر احسان در اندر اندر خود  
و با سوخته بر گردن ما گرم درویش پناه دل که مسافران بر وجه الفاظ و  
امثال این مرهل پیش از ندان این براب را طاعتی نیستند بی خبر فیض الهی  
بی نریزید بهیات بهیات این چنین است که میگویم نه در دایمی ریگ است  
که انکس از امانت است شنیده هر کی گشته خلاف بیامل قدس سزود و گویند  
شب تاب کوشش ترا کرد و آفتاب معنی بکل توان اندود هر چند باد  
کمی نرسد به کوه کل نیره رشت اما من که سفیدی از سبای ششام

دلیلی

و طریح نور طلعت باخته نعل و اگر کون بنمزم در شب و فرزین همچون  
میوم از آنجا که معنی است تا مداراه با راست انخاف سراسر از جلود لعل است  
وز از زلف سسر فرق از زمین تا آسمانست هر مت من تبع نبت هم کس است  
نهاب کفام از رخ فروخته پاک رون عالم دل از جلد بدن عریان شده  
احرام طواف آن بندند و بروج قافله سالار حضرت تن عزیزین بر خود  
مانا لکان مجذوب بر کرد آن جان فانی گشتند اشعار غریب بر خود  
سراسر نغز و سپان بستند نعل لاله نغز در نیولا از سر او عظمس میزدن  
سبای بر کس که بر آمده اند و غربت را بر وطن شایا کرده چون  
پروری و مسافر نواری از بزرگی بزرگوار است چشم آن دارند که بر با جهان  
و سکا شش بر جهانی فضال و نولهای قول تر زبان و کامیاب شوند حق  
کجا بایرین بستنی با آن صبر کج زبانی بهلوی دانی همان بر که سحر جادو  
بند تو اند بود که عمل سبیا اشکال اسباب موم موم که در فاج وجود  
نزارد موجود غاسخه بنظر در آورند قادی که با را جانی سخن داده گوای  
که هرگز دست بایده سخنان دراز کرده ام و درین بقعه دیگران بنام خدایم  
بر اظه مقرر و فلسفه مسود از دیوان مبدی خفاض موجب قیمت میرسد  
بوده ام و نسبت من خدیج و خدیج مجازی من است که از زبان بیکان طبع  
که عقل بیولایی داشت صور معانی من و ایست نمود و فریخته خامه را بر لبش را

میشود و فی انصاف میجو اندم انقدر که کج انصیب برده بودم که بگر خنجان  
نخن زکوه میدادم چو خستم بیا بهشت منهای خود بر گم و طفت زردی  
سار بجخت نمود تا که مشور العفات حضرتش بنام عالم فزون وای اعظم  
مظهر قدرت الهی مورد کرامت منهای بکانه درگاه صمدیت متعرب طاعت  
کوه بر صدق بنای حق قائم بدای فرود خاندان کورگانی جریح دودمان  
صفا برانی غره تا صبح بپای قره با صروف اب و لایب محاسن  
صفا و قدر مقدر جنود حق و غفر غنیمت بخش افر و در آن کج حصدی  
و فریبک چشم جان جو در و افعال حق سلطنت قبایل فرزند کوه  
و کج بیاری فرایند بیا بهشت و تا جلدی قدر دان جو هر خرد مندان  
شمال کوه بر عتبت بلند که گشای کار فرودستان مرهم بندیا سورد  
صاحب دل روشن بای جان بخش جان پرای روح صمدی عظیم عالم جان  
جان عالم **پت** شمس شش طاق و شاه نهر کا **افان** بنام **اکبر شاه**  
گوشش رود بخت روشن با در و به شهنشاه نفس با در و نهر زفا کج به در  
دیده شامه و تعبیل با در کج و الا سر لبت با هم نظری که افان کج  
اندازد و بیل بسکین کنین کرد و حیایت با در چون لغای ایچسار دم  
در خنده سری از لوه سر زنت من رو نکا خواند و منت لیل با در  
و نفس ساد است هادی شاهزادای کاملا که کج شمس بود که با کردی فرزند

اول

سجرت تعلیم این سندان شطام سلسله کونی و لغی زنده و با بر کج عقل  
طنفل و آبه ایجد خوانی و سنان قبائل شمس القصد بر دره بر شمس سولک  
در مدارج صورت صوفی نمودم و پست و سجد برادی طاهر با طین بودم  
در بندگی کاش شدم بچاوت ابخواه شمس کتم بچسب امر از مردم و هم  
خطاب ملک الشعرائی کفرم که کج شمسیر میان بیام اما که کج مخره ام کار ک  
رشت اگر چه نیر دکان بسم اقام در بان من رت بر بود زهی پادشاه  
بنده نواز که نظره بر وجود بر آهسین موج داده و ذره با بود بر آهسین  
با وج برده صحن بخت من والا بود کار من بکرفت سخن بل تکلفه می کفتم  
از آنجا که این بخت بست پست و بندگی آمد بر چه بدل بر بدجان قبل می کردم  
و بخود کفتم **پت** فضی اگر محرم آن رده قوت دل از سر سخن کرده دیده  
فرزند زرد و سول **پت** خوش آینه کدای فصول **پت** بای بدم کجش  
**پت** سحر **پت** تا چه رسد حاضر از خان غیب **پت** با در و خون هر دو بخان با در  
منت آن بر دل جان تو با در **پت** چون من و تو است کج بر خود نه پسندیدم  
پسندیده است که بر رکان سخن هم این بار بر کن پسندیدم و این طریقی  
از اقام شمرن که اختلاف طابع و عادت لغز به شمرسان منطور و در  
نکرده ام و گرنه لشکر با کج شمس نمنه نواد پسندیدم و مو او شمر سعایم  
این کج **پت** صفا و زینا فی کجش بر روی مویه سندان شمس کجست از بهر بار کج  
کران **پت** کوی **پت** کجست این **پت**



**قصاید فیضی**  
**در توصیف آیه الرحمن کریم فرماید**

یا ذری الطهور یا ابدی الخف  
نورش که از حق نورش کس  
دشمنش هر چه کرده ربا در دست  
ملت علم تراست بعموی هست  
ساحت قدرت آنرا چه بکار کرد  
بر درت اندیشه را نشانه غیرت زند  
راه کجا از حرفش خط بکشد  
غیر محال خیال نیست که بر بام حمد  
هر ترا که بس کن از خون دل آید  
شاه در فغان نیست از چه کسی نیاز  
پای تا سرگرم از ره و ایاق  
نورش در دست پاک از شرح قلم  
کشته تو جید تو آنچه پس نداده  
علم تو آنجا که شد پرده زین طبلون

سپاس

سپاس

شجره لایزال اطالیس کوچه کرد  
عقل کل اندک اگر لاف زنده میزد  
مکتب فیض ترا نیست بحر استی  
دانش تو منجم یک یک استیج  
آنچه طراز زبان و آنچه کار در دم  
بخبر بیدرگاه تو ناصیه سی غرور  
در ره ادراک تو ماده منطبل کار  
جمله عقول انفس عالمه جواسر و قوا

نیست در ماعتی از سر و سودا تو  
همه روح حکمت بند از حکم بوعلی  
راز تو در نام نیست حرف تو در خانه  
منزل هستی را یک طرف از شاه را  
منطقه اندر هست مانند در پنجاب  
حرف حقین تو نیست در ذوق قیل و قال  
مبتدی و منتهی کرم هوایت لی  
عقل در کله کو کار درین حسنجو  
دشمن طلبی آری یک بود استیج

انحصار

ازین نظر پیشین وین سسر میثوا  
سلسله و اجنون سکن دار الشفا  
لوح زبان قلم دست ادبر احصا  
ابجد عشق ترا هست تین مذا  
آن همه حرف و غل و نهفته در غنا  
قصر اقبال تو صندل نور غنا  
جمله عقول انفس عالمه جواسر و قوا

منظر فلاطون بوخت زین طبلون  
محل و صفت بدن از کله العلاء  
قید و کت ایجابات در دست ایشان  
فایده کیف و کم محل این دینی  
شجره فیضی ای او مجمع الاقضا  
نصرتی که نام فخر ملکات کجا  
بیتان بهره کرد و همیان را اذنا  
قدیم الفتحه قدر جرج القهرا  
غول بکس راه زن اضعی غم ما کرا

شیرکان است با ضربه نوزاد  
فضل تو از فضلان داد و چون کن  
باو خجاست بد فیض تو در کن  
در صددم بر بود از حکمت  
از پی بر خضوع فریض شد بر لبم  
کشته با نصاب تو عالم است  
سایه جوی و آفتاب بود بر لبم  
آه چه زرم که هست مانع از  
بر در جلال تو نیست سخن حرف  
سینه عم مرا علقه ضیق  
کز طعم شوی عاره کن شکست  
ریک روز تمام ملک نظر خار  
بجگر می بخورم کی رسد که کند  
لطف تو زخم شوقش رخ  
در نظر بر که شد از وقت نگاه  
ضح زدن با که کوه خاک  
طهر زنت بر نظر حرم سوز

شیرکان در سلسله بند و فدا  
طبع جواهر عقل خزان کشت  
عصمتی کرم حاکم کنت ز  
خیط بصیر همان خط خرد کو نیا  
لحسای نفس زهره شنج نوا  
همت بر سما صدق من است  
عمر بر مرم در قدم بادشا  
خیم خرد در سبیل دیده جانرا می  
از خم میکند آنچه بکوشن کرا  
پای تیس بر اعراف است  
دل سخن نفس تن مستغن هو  
با دلموم دم عالم جان را و با  
عبرت شوی زن بر جگر اولیا  
در شو عاقبت قرب من و نیا  
نیت کمال کن خبر صورتی  
که بود انکار ز در علم کس  
خاک زین ترا کنز دل و عشق سا

بر بند با کرده را دره اسباب تو  
عنوت تر از پرده کبان حرم  
در طلب بود بر بند کردن را  
تا بظلم شدن در لو کمال است  
ذوق خابره است در نظر استیا  
هم ز تو او بصیر هم رسو میای دل  
از رخ کسرت کد نقطه و حدت من  
نیت درون در برون بنویس و کرم  
بر در ابراج تو لرزگان کافرن  
سطر بقا را تو می اول و آخری  
نفس کل عقل کل طبع کل  
چرخ بنای شکر بر در ابراج  
جنگ تو را بود ضعیف است  
خوشه عدت بنویسم جهان رهجو  
شام بکجا فرود فریغ و یل  
نابست و تیار را هم شب هم برز  
آمد بر در کس قدر صبر تا فرو

مژگن بخت نیت وین اردو ما  
عشقان ادب عصیان حب  
محیر مشکل کلاه چرخ مرصع فبا  
غیر نفا در بقا نیت خا در فبا  
منع گوگرد ز رخت آب بقا  
روضه بطلان کیش بر رقم با  
آری آری ز رخ شطه بود غمت  
هم تو ظهور و بطون هم تو خلا  
کار کاران قدر کار کن نصیب  
اول بی ابتدا آخری انتها  
از بی ایجاد کرد قدرت تو قضا  
عقل پوشد نظر زین ره کبریا  
دهر زین غمه پر کوشش بندن کرا  
در در جزش بود کلمه صبا  
و جهکس الضعیف زک با تالبا  
از غضب نجاف زک است بکله  
هر زده قدر از زمین بر سخن بر با



کز خفا بر دم وز زوید نام  
 صنع تو کرد خستراغ بر مقتضای  
 کج ترا ز نظر نیم کنی از جبار  
 خوان ترا هفت بجز یک صبح شوی  
 صنع تو حکما کون گشته بصدر  
 فصرق آدمی کرده بند در سنا  
 از کزمت لایزال و نظرت متصل  
 صبح هر سترار شام مرا اجلا  
 ذوقه قائم را غده بربای زرش  
 کرده نظر دیده بان ماحظه دل ناخدا  
 پستی تا مید خود از پستی کم گشت  
 با همه سنگین ولی قصر تنم در بر پا  
 از تو بود جان نغز از تو بود فرخ  
 شعله عهد شباب جلوه حمد صبا  
 قابله فیض تو نه مکمل بخون  
 در رحم اجنات داده چنین ناخدا  
 باغ شای ترا طایری ز بال و عقل  
 میل کنین سرود طوطی شیرین ادا  
 با خنجر روح را این فیض ندرود  
 از تو محوم و حرور ز تو دور و صبا  
 هم تو موی کتی ظلمت و نور از شر  
 هم تو پدید آوری ز پرشات از کجا  
 حکمت یافت خوسته از بر حق  
 حرمانی صیغ و لوق ستای شستا  
 از پستی تصویر باغ فیض تو آنچه  
 سزه رنگارنگ ز لاله شکر فسا  
 هر کجی ز کاشنت باشد رکنی دیگر  
 خنده گل خضران کریم خونین خنا  
 از مد فیض تو در رحم آب و گل  
 داز شود چون چنین صاحب نودنا  
 در تو همه که لغوی مندرج فی الثنا  
 در همه تو کاشم مندرج فی الثنا  
 عالم جزو کلی و قف علم و عمل  
 حاکم رود قبول صاحب منع و عطا

خانه غلامی ولی از تو همه خانه پر  
 خانه غلامی ولی از تو همه خانه پر  
 چش زبکی تو خورد بزبان همه  
 چرخ بر آه کونکاشاه بکویت کلا  
 ای زار زان ابد عشوه ده و جلوه کن  
 با همه خنج و دلال با همه مجد و بها  
 هر ده هزار میند داشته پیش روی  
 کرده طلب کنی هر دو جهان در غنا  
 گرم بودن همت بر سر منیم کام  
 رفه خاطر و خاطر دیده بلا بر بلا  
 حوصله کو دیده را تا کرد یک نظر  
 ساحق و جلا سوکب غر و طلا  
 عشق تو فرزندش ناز تو کانه خو  
 زخم تو هم هم کلن درد تو مرد انا  
 سزده صحرای تو ز هر زده گشته کرد  
 موجه در بای تو طعمه زن آشنا  
 شادم اگر منی شیخ فاضل که هست  
 کشته عشق ترا عمر ابد خون بها  
 کریمه تخم دی کی کم ابرو ترشش  
 ای بی صغری ای لطف تو غمونا  
 ظلمت چون فریبک اولی انهم  
 بهک الم هم و صلک صهل المن  
 سینه پراکنده ام از جبر است ضعف  
 چهره خورشید ام از جبر است کجا  
 در کف اندیشه است از دل خویشم یک  
 کی نمودم کی شود این که از نیت و  
 جاذبه دردم نه که کم از سبب نیست  
 ای که کنی دمی جذب آمین ربا  
 خویش خود در تو کم کرده رسیدم که  
 کام دل عاشقان ترک همه کما  
 من که تو قربت به چه خیالت خام  
 بیکه بر بنم زود ربار که غمنا  
 با همه پدید در وجود تو آمد بخشش  
 با همه حلقه طرب لطف تو حجت روا

نوزاد طرفین بکند خنده پلا  
 در صبح وجود دیده من نشنا  
 و عدله و مدار خود میدی و ندکی  
 عاشق بر صبر و دل و دل و حسنی  
 نوزاد پیدا و کرده سر اسپه کرد  
 چشم مرا از نوب هم چه دریم غشا  
 دیدم یوم و یک تا ز تو بر روی حسن  
 بسته تو تن من مانده خطا بر غلط  
 نوزاد در دید زول ناخاکان  
 هکس غمخوار آسینه بی حسلا  
 نیز صفای رخس عرف از جان است  
 دیده اندازد کند نوبه سیرا با  
 عاشق است ترا است تیشتم  
 نشد در در است خایت عفا  
 از همه آرزو ام تا جوام پای بند  
 دردی که با حال تو سالک دریا نوز  
 در چه زیست جا در دل من جانی  
 عوین حج و الضاد از صکک فوق آسما  
 چند نوم در غمت از فرخو نایز  
 زهره من آب شد در سر این باجرا  
 دور کلن از دلم فردل من دور  
 هر چه نشوق و هر چه نه عشق و ولا  
 صید حبتتم آرزوم بس همین  
 کز خم فرائق نوق باز کردم ربا  
 کرم روم در دست می پذیرد و دل  
 چشمه یاب عشق از لطف دل لطفا  
 زره از نوزاد کل جو ابر خوش  
 بوی که پذیرد از ان دیده جانم ضعیفا  
 دیده مرا اگر سر زنجیر شد زرق  
 کوی دل را چه سود کجکله تو تیب  
 ز تو قبول جان دادم و عشق تو  
 از ذوق من هر صورت شرح و بجا

کرا

کز تو ایندی بر دل غم پرورم  
 موی میوم کند ز من زنده جا  
 محصل ذوق ترا بهر چه بودی کز ان  
 نغمه سیرع انشاط باوه وسیع الانا  
 در شب تاریک غم کرده بدماندگی  
 خاک نشینان جرم بر کمرت انجا  
 کز سینه چشمانم آینه از جود تو  
 در کلوی آرزو نغمه خوان رضا  
 حاجب درگاه تو منغذماند که صحت  
 هر که رود کو برود هر که رسد کو پا  
 بزم استایتم تا بدو قرار می  
 روی ترا عاشقم تا بدو عالم کوا  
 فیض تو نشان جرم کرده ز نوال  
 جود تو سوزان بخیل کرده زین سخا  
 تا بگویم غمی در نظر همتم  
 حکم بر ما دوزید یافته سیم و طلا  
 آنکه تو از فرخشی بر سر اقبال او  
 چتر سعادت کشاد سایه بال با  
 آنکه تو از ادخشی از نظر حشش  
 بوم صنعت شد بر تاج سر شفا  
 در شبستان بجود نام نقش کلین  
 در نه چه بندد پری صفت بن خفا  
 تا مقول را نصیب سپهر کرد  
 بختی قدرت ترا کجکله روین در  
 کرم روان هست در شب تاریک جمل  
 راه بجای زنده زین حسرت صدا  
 پای رسیدن از جود تو انداخته  
 بر سر این صفت خون خلع الله  
 این همه تا که بعد بر سر خوان هر کس  
 بوی گل به دلز بنصه کن استلا  
 نبض نشان جان همه مانده بود المراج  
 تابع امر تو در بندگی مکت دو  
 ای نوز بر لب زهره کرده نام دیگر  
 هم حرف بر آله هم شجر راضا

زینج فایانگی می جو اش  
 راه نمایان جنب دو طرف لنگ  
 از تو همه کار با فقه صوبه  
 برده ان است خوف از فقه  
 مینچه در تو در سر با ریشه  
 هر که تازید و لبی بطلبیم برو  
 حضرت سر ازین نظر را کس  
 آنکه پای آن یکی با دست این یکی  
 زینت م در کجوش درینج  
 سر زینت برودن و بردن  
 نور تو پروان بود از تو تنگ  
 بجز به هر سو بروم قبله نوبی غیر  
 آری میوای میوس که نشود  
 بدول فسرده دام حیف که کردم  
 برین بر حال این ای که نظر منم  
 حاضر دور اندام بدول که کند  
 نفس می دشمنت در بند ز بند

بیزه ضا و بوج شایخ شمس زک  
 فاخره و ابا الصلا و اتبعوا باهدا  
 یک نفس با داده خط خط  
 که در است فتن شیرین خط  
 خوش زبان که در حرفه صد بار  
 بنجه کس که خنده دندان فنا  
 خواستش برده خواه مرتع جا  
 هاشم سحر آورد عابد خلوت را  
 کرن هاشم کشد هر سو انجا  
 در تحقیق دست نه بطریق  
 کعبه بود بخرم مروه بود مصفا  
 کعبه بود بخرم مروه بود مصفا  
 کرده راجع کلم شحم امل اش  
 مشعل هر تویان کشته با در هوا  
 میروم ناروامی سردم بنده  
 نفس تم برتم هر حرف حیف  
 فرق کردم زینج با ورق کذبا

نوی

تقوی تا شود روز بزرگ موس  
 کفر طافت مرت نایب دم در  
 در سبه انگریم بر سر میدان خضر  
 چندل من بود شیفته هوشان  
 داعیه اوج ان از دل من دور کن  
 معده از مرا خایه جوع کلب  
 منقهرم منقهر کرده تنو فقار  
 تا که از نور تو بدر نوم بر سپهر  
 همت امیدم قوی از تو که با هم فضل  
 زاده گمان با تو مرا ملاک  
 یک سو که شد عقابن بحاسن دست  
 بر لب در بای بنکس تا کند جلالت  
 طاعت تا با بچند بهر نیم هشت  
 بندگی من دروغ زندگی من و بال  
 بادل بدست با خاک نشین دانه  
 صنوف صنایع لطایر اوج کاش  
 ناپه زاد است دانند دل بشکند

حمت ز کار ام قلب کاف و خا  
 که کلمه جویشرا مردم مرد خرا  
 حضرت من بس علمت من بر لب  
 حیف یحسان من با بریان سبا  
 زینج این متن نیز خراب دعا  
 روز بجز نظر طبع کف مرا اجتم  
 بچشم منی کرده تنو لجب  
 مسلیم از جهان بچو پهل از زوا  
 در دم خواب اجل جا که درت گنا  
 بادیه لاسکان بی تو مرا تنگنا  
 کوس ولایت که کوش طویل قوی  
 این همه رویت در کعبه نه در کعبه  
 بنده نه با خواج که این سبب و را  
 جز مر ضات ترا که کلمه هفت  
 بر کف دست آسمان زیر قدم  
 در طیرک سماع مال زمان نرد  
 فصل کنان نیز چه ک آمده چون آ

از سر و وجود تا خط میم عدم  
 آنکه با دست کشت قوس گمان ریخت  
 کج گد بر ادست تصریح انفضا  
 صعب که در چو من مثل بر تریبجا  
 زبیر بلند رفت پرشت دو تا  
 مالک راه ترا نشن کلین قدیجا  
 تن مجرم مستکف دل بضم مبتلا  
 در ضعیف میان برده ولم اقتدا  
 خاک نم است بر در عرصه صبا  
 و جلد بغداد کن بادیه کر بلا  
 که چه بود بحال فلسفی ما خلا  
 بازستان کین هستی ما را زما  
 فاخته آن صغیر خاتمه اش مصطفی  
 زیند فرام رسید دایره اسپنا  
 خواه بکوه احد خواه بغار صرا  
 رفته قدم بر قدم رنج هستدا  
 برق نماند و فخر در کمر لشی  
 بلکه بندی گرفت کو که اصلفا  
 از نظر گذشت و زبیر با غنفت

که بل

که بر کن ایمن نفس بن در جان  
 فیضیم فیضیم شرم ازین نام برد  
 خلوت عشق ترا همد بنام کوی  
 که بر فنیتم لاله باغ عرق  
 راه بجای زلف بزخم مهره کرد  
 آنچه بقدر حال از در جات ل  
 که در کن تمام صی در خیم احو حاج  
 در سرم که سخن نیت ناید صحیح  
 همت با برودش نظم سبب  
 عضو تو ای که بت بادل الورد جم  
 خاتمه کار من هم بهدیت رسان  
 بر سر آیم دیگر که سر جی ر که  
 من که در حرف عا کز اویم دور با  
 این قصید غزل در نعت نبی صلی الله علیه و آله و سلم  
 ما طیر قدسیم نور نشنا سیم  
 پروانه اقبای دود که کف است  
 در کشور امیر اجل راه نذر د  
 زنده دلان و آسند مرده دلا  
 که بر نفس تو ام کرده نام کفا  
 روزه حمد بر ایل و ستان سرا  
 لیک صجای بند کم نیم از بندیا  
 چند کند فخر تم قافیه را قف  
 بجز تو سنجیدل بر تو بود فترا  
 وز غم و ح طبع در نفسم التوا  
 هم بن طول و معظم بضم او طلا  
 دور کن از سر من و شس دان  
 جیت خیر تعالیک فلسفی با  
 چون تو شو لک خوشی فاخته ایها  
 ناله کنان در دول ختم کنم بر دعا  
 حکمت کل کاشتمل حسنا  
 مرغ ملکوتیم بود نشنا سیم  
 ما خضر بقاییم فخر نشنا سیم  
 از مرکز بریم غرار نشنا سیم

این قصید غزل در نعت نبی صلی الله علیه و آله و سلم  
 در کتب معتبره موجود است  
 در کتب معتبره موجود است

از خوش بند ار که لغز و قدم ما  
 با نکرد گشتی تو خب بر اینم  
 ما صدق خلوتش بنده عشقم  
 ما صبری کون بر خورشید و لایم  
 تاج سر مبد ز پر کاه ندیم  
 در فقر محطیم فرورفته چو کوه  
 تا بچو کهر سوده کردیم ز غار  
 در دیده ما خورد بزرگ تبار  
 دل سوخته تن با بسته درویم  
 از بوی دل سوخته پروده ایم  
 دل بسته عشقم جز در اندیریم  
 از زخم نرسیم و بریم نشنایم  
 هر تیر با بی که شفت کلک آید  
 ما را همه بر روی بودم شهادت  
 اما سخن نیم و پاهای کجوریم  
 بر بسته در محله بر روی سفیم  
 محنت کده ما در و دیوار ندارد

الها

بر سفره ارباب تجمل نشینم  
 ما نیم دود سه نیم نفس و کج شفت  
 آنچه ابره بر باد برودت خود از بخا  
 تجاره ما نیست بجز دوش توکل  
 ای ابر تو بر ما مغان کوه خود  
 اگر می درویم بندار که عشق  
 ایوان فلک گرفت از زینت  
 از نسیم کوید که ما طالب نعیم  
 از ما سخن آنچه ما غلک بر سبید  
 عجزت کلک خم شده روی ریشنت  
 دینای سترون بود آستین توام  
 بر آن بنویسم زمان فی سبید  
 نوز جبروتیم در ظلمت بهر ابریم  
 در سلک است دوی کفر ظنیت  
 دیوانه سرباشه آبله با نیم  
 سودی یاد سر سوخته دایع جنبونیم  
 در کف صفای سبق آموز ضمیریم

خوان کرم و با نزل صلا را نشنایم  
 هنگامه میدان سخا را نشنایم  
 ما این نفس نفس ستار نشنایم  
 اصحال مطایبی عطرا نشنایم  
 ما سگد لان نشود غارا نشنایم  
 حل کردن سبب عمار نشنایم  
 مقصود فرود ساز نشنایم  
 داد و ستد زو خوار نشنایم  
 ما نیجه این بنر و ط را نشنایم  
 کم کشته این بشت دود را نشنایم  
 این عالم عاود زار نشنایم  
 از ما نعم کمور که لارا نشنایم  
 آنچه صحیح و س را نشنایم  
 این کشمکش خوف و جبار نشنایم  
 پستی دار نشا را نشنایم  
 فکر و خرد عقده کن را نشنایم  
 تربت دلیل کار را نشنایم

نفس و عرف و شکر جوهر نمانیم  
از مقلد مفسدان یاد نمانیم  
اقلام مقلد عسرا نمانیم  
طول رسد عرف سطر نمانیم  
بسته طبع زرقمانی  
با اصل کله توحید نمانیم  
بیک کله دست زین طبع مودیا  
دل زنده نصیر لطف و فواید نمانیم  
نهای بدیع ضحاک نمانیم  
بر فوی بر جان فرج باد کپرم  
مانه نهی دست بنار در نمانیم  
در معرکه صدق غبار نمانیم  
با خلق جان بر بر صلیح و مدعا  
قطع نظر از نیک و بد نمانیم  
لذتی و ذمّی نمانیم  
باز مرز نهی خویش نمانیم  
ناور هم عشق کوز بر سر است

خرق ملک و نفی خلد نمانیم  
در علم و نظر وجه خوار نمانیم  
از کشف و کم لین و می نمانیم  
بیز در لرض و سمار نمانیم  
کیفیت ابد او قول نمانیم  
در معدت خویش نمانیم  
تذوق علوم حکما نمانیم  
باین اعراب و بنابر نمانیم  
اگوب بان بلغار نمانیم  
وین چله کزی قفس نمانیم  
زود بدل بیخ و سر نمانیم  
در محله عشق کور نمانیم  
سرازی سرودن و غار نمانیم  
در حق نمانیم و بچار نمانیم  
لذت و وفای جور و جبار نمانیم  
خفاگری نمانیم سرار نمانیم  
بجان خط خالیه سار نمانیم

دلیل

دل داده آنیم که با سیرت بگوت  
توبه بر کسپان کیش و پایدان  
سر رشته همه از کف نمانیم  
از روز صفا با همه بکرت نمانیم  
جواب حقایق بیکر خنده بر نمانیم  
اصحاب یقینیم کان را نمانیم  
احکام جهاندار از قطب نمانیم  
اقلدر یار ابله ز بد نمانیم  
در راه وفا جلد بدن نمانیم  
بچو دشته نغمه مستان صبیح  
بر قطع خرابات مغال نمانیم  
از کعبه نرسیم دره مسر نمانیم  
جازه زانیم و بجز نمانیم  
عشق است عیار دور بر سر نمانیم  
فارغ زغم نیستی و هستی عالم  
از قافله ما نتوان یافت نمانیم  
ما حسن از دل از دل هر ذره نمانیم

نرسین بدن سنگ قبار نمانیم  
ما بسرو و پیمان سرو پارس نمانیم  
سر قدر در از قضا نمانیم  
قلایه شیخان و غار نمانیم  
سدا نه پذیر بکار نمانیم  
از باب صواب هم خط نمانیم  
اطوار سلوک بدلا نمانیم  
در اعمه و بیج و در نمانیم  
بازنده صد تور و بار نمانیم  
تکبیر کیش حرر عمار نمانیم  
سجده محراب و عمار نمانیم  
از مرده نمانیم و صفا نمانیم  
صوت حد و بانگ در نمانیم  
از قطب نمانیم و غار نمانیم  
از خاک فناء بچار نمانیم  
رقص جرس و بانگ حد نمانیم  
فردوس رخ حور عمار نمانیم

ما بچه فرورده بخون دل خوشیم  
 مارادله از کوه معرفت لب  
 بر ما خطنا لاجی کو بن کوشند  
 ما قافله حج تجارت مخدیم  
 نوز بنوی در نظرات مویدا  
 بردنش ما آنچه افلاک بچندند  
 صا وید بسوزیم ز خورشید قیامت  
 تا ریکت نه هر چه در نظر ما  
 بر یاک سجود در اوروی خدیم  
 در صدمه حشر کف ما و نواش  
 فردا قیامت به پناه که کزیم  
 پیر این افلاک پر از راجه است  
 قربان جرم حرم عصمت اویم  
 در دایره زنده دلا موده ایم  
 صد شکر که ما پیر و اصحاب سلیم  
 در قافله دین که نحو مدینه ما  
 در محله روز جزا داد نیامیم

کله کوه رخسار خنار نشنایم  
 مشتی حرف اندوز که آرا نشنایم  
 کرفله که کام روار نشنایم  
 قلب سربازار منار نشنایم  
 روشن نظرا نیم و غمی نشنایم  
 که صاحب لولاک لما نشنایم  
 که بر قرآن شمس ضعی نشنایم  
 که طلعت آن بدر و جمی نشنایم  
 روی صفی و خال عصار نشنایم  
 موسی و کف دست و عصار نشنایم  
 کرآن شه خورشید لوار نشنایم  
 یعقوب و غم یا سخی نشنایم  
 بلقیس و سلیمان و سبار نشنایم  
 عیسی و دم روح فرار نشنایم  
 در شرح ذکر راه نمار نشنایم  
 که بشیر و صدق و صفار نشنایم  
 کان عدل فرا ظلم زوار نشنایم

بر نقد شناسی ما خاک سیاه  
 بر کردن ماطوق و بال ابدی  
 این عقد شناسا که کند موشکافی  
 با مشعل خورشید اگر کم مکزیم  
 از کجایین دیده ما که کشند  
 بل نور بمیریم بظلمت کده کفر  
 با قر که دلش با رفقه عالم غیبت  
 صادق نفسانیم که با طیف صلا  
 کاظم که بود ناظم دیوان ولایت  
 ابلین زمانه تعلیم بگیرد  
 کردن نقر او نقر را نکر کنیم  
 از نفس نهیمت بخوریم از حقیقت  
 فیض نوحه فائمه ما به دست  
 یک کتا افاض بسو در نظر ما  
 کر کو هر آن بجز حیا نشنایم  
 کرسنه شیر خدا نشنایم  
 بیعت اگر آل عیار نشنایم  
 بل نور عیار راه علار نشنایم  
 با خاک در مش کشف غطا نشنایم  
 کر آن دو چراغ شهید آرا نشنایم  
 بل برق تو لایق ضیاء نشنایم  
 در صدمه صدق جلا را نشنایم  
 بل ستر دلش ستر ولا نشنایم  
 در عشق اگر راه رضا نشنایم  
 ارباب تقی و رافقی نشنایم  
 سر لشکر میدان غزار نشنایم  
 کر ختم امامان بدر نشنایم  
 دین نفس طراز نشنایم

**در نکت سید کایان و خاندان نبوت است که**

دور بینان که در کونین نظر کردند  
 کهد توفیق با کسیر بر ابر کردند  
 چون نظر بر جرم کعبه دل اندازند  
 نه کلاف رازره پار کینور کردند

هر سخن در از ازل تا صد دیگر نهند  
خوش همت چو بیدار قدم بچو  
پشته را پسکن بازو عشا نهند  
چشم بکلی که طوس خرا ازل  
چون مقدس قدر لایق است احرام  
حاجتا مغر تجرد اگر در یابد  
نکته لوح و قلم از کس نهند  
هر دو یک به قدم بپیمهند  
و صد رخ اهرم خم و اندوه دلا  
تا یک دل به بر سر نه آید  
تا نه خور سید شو در لطف لا بها  
پاکبازان که رخ دوست بر آید  
ترد ماغان شمیم نغمات ملکیت  
از چلبیا دل که نذر نه خود  
نه فلک که بتو سازد بهر دست  
اگر از هر ملک باشی که روشن خرد  
صد عقل بر انداز که صاحب

نه فلک را از ابد هر دو دیگر نهند  
افق چرخ کم از فعل ملک و دیگر نهند  
که بر اینچیز زن جنگ غضب نهند  
هر را خورد زان دیده شبیر نهند  
کعبه در حرم دل بست آرز نهند  
از بیابان حرم راه قلندر نهند  
نسخ کون و مکان از خط ما نهند  
شب تاریک بگوید که رهبر نهند  
خردان ملک با جنبش لشکر نهند  
همچو اطفالی که الواح مقور نهند  
چشم آرزو که از دیده عجب نهند  
خنده بر آینه را رسکند نهند  
شرم با که سر زلف محبت نهند  
همه از راستی طبع تو مسطر نهند  
پیره زالان عجزند که تو هر نهند  
سبغ غیب ازین شکل مدد نهند  
دو جهان بر فلک قدس هر سیکر نهند

طعنه بر مردم کاسب نزن اگر نهند  
لفقه تدویر بیابان قیاس بر نهند  
خوبی را اینهمه بر خاک نهند  
در نهاد تو کج حریفان و منجواهی  
استین ستم آفت و خوش بلخبر  
تا که از حرف پر لب چون میگویند  
خواب مرگ است بر آن که در فراخ  
دعوت نوز صفایت شو اندم روشن  
هر این من چه بندر که سلیمان  
منزل عشق مقابلهت که مردان  
کز خاکستر ماز رنگ زده کلینی  
خواب در دیده عشاق حرام آید  
چشمها سرخ زخمی کرده ازین بجز  
جلوه باغ بر آن قوم کوار که لصدقا  
فیع کنجینه اقبال آن طایفه  
چه طرب خیزد از آغوش سالیان  
تا یک چنگ زد برده بدینا بنابر

کز لقا بود قصاص از قیاس نهند  
که در آن رسته زرناسره که نهند  
کار منقار و طریقت ز تو نور نهند  
که ضلالت همه از طبع تو محو نهند  
که کربان تو در دامن محو نهند  
این حدیث است که ناله تو نهند  
سروق را الهوی باش ولی نهند  
کز سینه نام اعمال تو محض نهند  
پر بیان راهی چون دیو نهند  
از سر خود کله انداخته مسخر نهند  
اگر آینه چشم است مکر نهند  
کز نه بالین فراخ از دم خنجر نهند  
که زخو ناب بهار رنگ معصفر نهند  
روش راست از سر و پهنو نهند  
که سر زلف بتان کمال آرد نهند  
نخف تا بوبت سرانجام جو نهند  
شاه بازان بچین صید محقر نهند



بر چاه و دیده خجسته روان کن  
 بیکره از بار صباک سبک رو کن  
 نیز تر بگذر ازین دشت که صفا  
 چهره شرفسته افلاک و الا که  
 بگذر از ریخ که طفلان و استیاد  
 نو که و قسور اسلام اگر انصاف  
 مبرز و مزبله رویان زوایا  
 از تنورت همه طویح بلا نیند  
 هیچکس را منکر خوار بنگامه دهر  
 عرقه بر روز و شب عرقه کاف  
 محلب نفس بدندان ادب خوب کار  
 کرد مفضل بغمان تو کرد آن  
 وقت آن پاک رویان خوش که بکشد  
 رقم حشر تو بار زنده و نقد تو  
 نفسم سیر و سیر که بر کوهستان  
 سفله که کبر نماید نه مغظم خوانند  
 صله من بمصافیت که مردان

طبیعیات

طبیعیات غریب سر و کار افراست  
 لاف خورشید از لاف دزد نهادان  
 بهر یکر قدمه امان پدر زیند  
 روز مهتاب اجباب چو شربت طلعینه  
 میر و ران با خونریز بمیدان نبرد  
 تا که خون یک فعلت ز رو نمانند  
 چند سید ادره از تو مردم چینی  
 حد نکند ار که او رنگ نشین نیاز  
 دست سلطوت زار بیا فلک بکار  
 حد جمل غلظت عظیم احمد سر که  
 آن مقدر که هر کار کاخ و افلاک  
 رونق افروز کلمات جهان ملکوت  
 کله نه بخ که پرورده شاهان بهشت  
 چشمه آب بقا که درش را خوانند  
 رتبه شرح بان ذات معطی دهند  
 هر چه در دایره کون مقدم باند  
 ذره که در خشنند نزدیک حشرش

که اگر موسم دیده فاشتر کینند  
 که فرغ از شر و نوزد اخگر کینند  
 بهر یکتکه که بیان برادر کینند  
 مکه آن در انقضایند که شکر کینند  
 تا تراد صفت آن معرکه صفا کینند  
 همچو آن زهر کشان زن در کینند  
 که ترا بر سر آن محکم داوور کینند  
 میستوانند که از خوف مه فسر کینند  
 ورنه فرد است که دایه پیم کینند  
 حد سیاه مصحف و می اندر کینند  
 سبق قدس از آن غصه اطهر کینند  
 که عرق داده رویش کلاه کینند  
 مسند معجزه آن از همه انور کینند  
 خضر فرخ پیش این طارم خضر کینند  
 خطبه کون بان نام تو صد کینند  
 رتبه او چو بسینند موقر کینند  
 هر یکا را بهر شرف اختر کینند

دختر کس رقم نعت کالت نبود کرد و قهار سپهرت که ابرو کردند  
 در سر پرده نعت تو حیران انگشت که بنام تو بی ملک تو او کردند  
 آن سکر فم که مینمایند سر پرده قدس در هنرم با نغمه سوخته حجر کردند  
 وقت آن جرعه که نغمه خوش که نغمه دوست جام عشقت زلفت تو گو کردند  
 اهر معتر که در هر سخن یکت بند این کتابش ز کاش بنده خمیده کردند  
 عارفان کج فضا نماند ازک سعادت و ارار کج فتح در عرصه زحید کردند  
 سده ملک مز از نغز نان سخن چون نعت ترا نغمه نوبر کردند  
 تو غور و سخن جز ملایک بر بند کز خفحال دعا پاریز لوبور کردند  
 تا ابد بلورت قبله که کلام روا که طواف حرمت راجع اکبر کردند

در مع آب شاه کوب

سحر نوید رسان قاصد سلیمان رسید همچو سعادت کاشی  
 رخسار خلقی عزیزان بجا طواف کرد لبرچ دست که میان کوبه رفتند  
 بسر کشته چو همت بلند پروازر بیا کردند و چو دولت فراخ میدادند  
 اجموم کرده برو آستین و بیکانه چو میزبان تو آنکس بر ذره میمانند  
 کوی کجی و چایک روز بسته میان که دور منطقه کرده سپهر دورند  
 نموده شهر و الاز و ز طرف کلان تدو اوج عنایت بسای خیمه  
 بفرق بسته ز دولت خیمه منوری که همچو عقد بنا رک نموده عنوا

کربد تبت فدی کنیز بدستش مشرق و مغرب آفاق سر اسر کردند  
 سرو پا برهنه کرد و دی طلیس تخت از کسری و در بیم تقصیر کردند  
 شوق ریکت حشرش در دل آنجم جا پیش اذان روز که این برنده منظر کردند  
 تا بجدی شده با لادوی پیکانش که زمرغان اولی اجنبی شهر کردند  
 نغمه سخنان ازل نعت کالی خوان چون بیایان برسد و کوش از کردند  
 فیض بخشا تو آن کج که از هیچ ازل فیض را ذات معلول تو منظر کردند  
 فیض لاسده علیا ترسین آنند نور سمرقند و الاز تو صد کردند  
 ما صبر سحر اعراف و جواهر که در عالم عرف ذات تو جوهر کردند  
 عید آب کار را معنکفان جبروت در جهان خلق هر قربان لاغر کردند  
 آنچه امر تو بران رفته مسلم آنند و آنچه نامی تو بران آمده مسک کردند  
 آنچه از تائبش خورشید فیکس نورند که از سایه دیوار تو جا در کردند  
 روشن عقد شمع تو چنان است که غلق نیم روزانه بکف شمع منور کردند  
 چشمه عقد که از شرح تو ماند آب که همه چشمه مهر است نه در خور کردند  
 خاک بران سر کز تو آن طایفه که در باغ موسی از نکتت عجب کردند  
 من که بستم که اگر هدیه لطف تو بود که در طلب جنبش هر سر کردند  
 جزو عظیم بود از کج جو اهر بنا خاک پارتو که در بدنه کوه کردند  
 نظم فیضی ز مدح تو بان پاینده که چو منور سعادت همه بر کردند

خط که یافته در بارگاه جاه و جاه  
 میبشیران سعادت ندانان که  
 مرا نظاره اش از رویه و از دل  
 دلم ز جنبش رنگش در امر ز آمد  
 بیوسه کردم پایش کجا را غافل  
 بدوق من طلب که مان او نبود  
 از آن زمان چه نویسم که بود  
 صدایق سخنم در ابد از او  
 که چون و هم سر اسیمه که گدایم  
 چرا بود متخالف رسوم اسلامی  
 زبان کشیده بدار اقصای عجیب  
 اگر حقیقت اسلام در جهان است  
 که چون عقل فرورفته که چه درایم  
 چه کرده است تخفیف معتم اول  
 چه حکمت است الهی که ترسم نام  
 و با فروغ حقیقت چگونه برباید  
 پیران شناخته دانا ایست تاب  
 ز قهرمان خلافت خطاب فرماید  
 بجات نامت شعار حزین زندانی  
 چو بجزوار با صد هنر از رزانی  
 چو از حرکت ناقوس روح نصرانی  
 که کار کرده دشوار در قدم رانی  
 چو بر سالت توفیق جذب ربانی  
 سفینه دلم از موج خیز طوفانی  
 شقایق نعیم را صبح ریخانی  
 بر مطنون شکوک معلوم ایقانی  
 چرا بود متشابیه حروف و قانی  
 ششود کذب زد عو کران ایمانی  
 هزار خنده که نرسد بر سلمانی  
 رموز حکمت دانا دلائل یونانی  
 چه گفته است ز معنی مترجم ثانی  
 از و بلوغه باطن نقوش عرفانی  
 دلم نشسته بشکوه قدس نورانی  
 ز کرم و درود تو خاک شستی و کانی

که ام دو بریاضی که از ریاضت  
 چراست کسب پنجم سپهر بهرام  
 که که کفره بسنجیدن جواهر نظم  
 دماغ طبع معطر لعطر فرود  
 که که تا یکا انشا ز شرفه فرو  
 که که بفر معما باین کان که مکر  
 زبان پر از سخن معرفت و لکدیا  
 نموده جلد مرا عقل زهد طبعی  
 نظر طیاره زرت جناح مجنون  
 بوارق نظر عشق در ورق نوزی  
 ز جان چه گویم یکجان و صد کرشانی  
 ضلیده در جگرم همچو مو شیر بهانی  
 پدر که در باناد نخل طغفوس  
 در آن مقام که از اهتمام بر پیش  
 نصیحتش همه کار نشا صبر و عجب  
 مکن هوای پر سر سیرکان حسن مباد  
 خور از جبین مغفان و بدیدم کربن  
 شوم دقیقه شناس سپهر کردی  
 چراست منظر و غنیمت روان کیوان  
 ز لفظ و معنی تر کفنی ز میرانی  
 صلوح فهم مشرف بصیت غافلی  
 بمنز جان زده کلدسته کلمتانی  
 کند بجز هر فولاد طبع سوکدانی  
 سرم نمی نه ز ناخویار بهر نهانی  
 نهاده مغز مرا عشق داغ ضغنی  
 خرد مقدسه ساز قیاس بر کدانی  
 نسیم کلمه انشای صغیر کردی  
 ز دل چه لایم یک عشق و صد پریشانی  
 که که در چشم غزالا کشد شکرمانی  
 نیکدشت مرا از سر سبق خوانی  
 چو او شوم مگر از عالمان ربانی  
 بگیر لقمه حکمت ز خواجه لغمانی  
 ز با زور تو بر وید جناح شیطان  
 بنابر شنیده و پیش کشد بوی رانی

چه حال است دولت از کجا  
 جفاکش که نیاید ز شدت سندان  
 ز عشق همنه ترا دل ترا کشته  
 کلید کعبه بجوید صلیب رهبان  
 میان عقل و جنون بودیم لقمه  
 که بود دهنم آمیخته بنا دانه  
 ز خواب غفلتم آور در روی سدار  
 سماع صیوت قدم برید سلطان  
 چه سحر بود غلام که از نتیجه آن  
 دلم برست ز اندیشه نارادان  
 تبارک از ازان جمله که روح  
 ز سنگ لاج غم افکنند در آن  
 بروفت اینهمه غرض هواد  
 به نیم لامعه بارات سبحان  
 شدم سواری سبک کام تو سحر  
 که کرد از سردن سپهر جولان  
 چون کس طوفان نورد در پای  
 چه خضر بودم تنها رویا بان  
 ز فرط سوت چنان میشد فتم که  
 شدم چو روح مجرد ز نقد جهان  
 روان چو کف تماشا راه ادب  
 ز پارچه کشیده بند کسب  
 درین کجا چه صورت قرار کرد کار  
 همه تصور و تصدیق من هیولان  
 بنوک فامه اندیشه ام دوران  
 سنج مدح نهمه طراز سبحان  
 سواد مویس از دور ناکهان  
 که گشت دیده من زان نواد نوران  
 خیر بیار که تهر یار شد لایکن  
 رسید بر در فرس مرغ بستان  
 خطاب شد که لطف کمان زنده  
 با سمان سعادت ز تیه ظلمان  
 کشید قاید دولت ز نام طالع  
 بود یار که حضرت جهان بان

تاریخ

نخست بوسه زدند که آستان یعنی  
 بچشمه در رس ندم شفا عظیم  
 جبین بسجده سگرا از بر زمین بود  
 همین ند با و نورش بغیر روح  
 چه گویم از دولت سرار قبالش  
 نمونه عجب از بارگاه بر دانه  
 ند بارگاه جهان که بود در هرش  
 متاع لطف و عنایت لصد فراوان  
 مجاوران حواشی آن رفیع مکان  
 بعا کفان سموات کرده جیران  
 ز اهر دانش و عین ستاره کرد  
 نشسته خرد و الا تحت نوبان  
 فروع بخش شبتک چند اگر شاه  
 چراغ بار که دولت تهر خانه  
 تبارک الله از ان ملک کلمات  
 درخت فو که در کوه عود زبان  
 اشته رفت که در پیشگاه جلوس  
 سکنه دل نشینی و خوشی بان  
 نشانه که هر حسنت بر سختم  
 سخن دران چه عراق و پسران  
 به پیش پادشاه و ملک شاه بنشینم  
 زبان ناطق لب پر از شادان  
 یکا زور سخمر که گشت این سحر  
 که میکند سخنش لوتوی و مرغان  
 کدام مرغ لوار بنا که بر گشت  
 پدید شد ز که این سماج نمان  
 یکی بر اه تعجب که این سگرا کسر  
 که تازه کرد صغیر هزار دستان  
 زبان پست خیالان در از شد بر کن  
 که دشت کاف خمیم بلند نیان

طراوت نفس از کرمی چو یافت  
 که بود بر لب خیم زلال فیضان

بگویند که نقد شهنشاه است  
 که پایه پایه فرود آمد ز حیران  
 زبان به پرش من بر کند که طوطی  
 در این لطف ترا از که بود رضوان  
 سواد تو خیال ترا که در دنیا  
 اساس نظم بلند ترا که شد بان  
 پس از او از زمین بوس بندگی  
 که از سپهر مطیعت با هر سجده  
 امان نمود تو سوار حیران  
 که لوح اجداد است طولانی  
 و کرب طبر او ستاد من بدین  
 زبان بدوق سخن تا مرا بکنند  
 چه حق که نیست بمن زبان تو  
 دُمد اندر من جبهه قافیه طبع  
 به نعمت پدرم بوی تیر انداز  
 در کعبت کزین ناظان معترض  
 به پیکر که نهادند جنس رحمان  
 کدام راه نوز دست ملک معز  
 که جنینش متحیر به تیره میماند  
 بعض شاه را ندیم که از شاه سخن  
 حدیث طایفه شعریت پایاند  
 سخن در آن که ازین سخن کرد  
 که سرزد از لبش آنکه تار امعان  
 همه حکیم مزاجان پر دل بودند  
 و وجود طهارت ز لوت عصیان  
 کشید نقش حقایق ز نور زان  
 نموده در کت دقایق ز تیر از گان  
 همه بسند جان حاضر و غایب  
 همه بذات خدا باقی و ز خود فانی  
 علی انصوح سخن ازین خطه لول  
 که در ریاض سخن بوی پیر دهقان  
 قیاس کار ز شهنشاهان کبریا  
 بزور باز و او رسم سجده

درد و غم

در و جز این تریب یافت نفعی  
 بروز کار غلامان نوح سامان  
 اگر در شهنشاه مکتب دان بودی  
 بروز کار غلامان نوح سامان  
 در کسب کوش غزینم که میدهد جانان  
 شراب معرفت نشاء ارادان  
 میری زان چمن آرا کوش معز  
 که در حدیقه او نقطه کرده ارمان  
 صدیقه ایست طون که کر بودی  
 بعد بهار کلی زان حدیقه بیستان  
 سزا بود لبویدار دل رقم کردن  
 لطیفه را حقایق نگار شردان  
 نقاد و سخن تحفه العراقلین  
 سزد که دست بدش چو کله کردان  
 در کار کعبه کعبه خیز میرس  
 که دست کلکس بر کعبه غیب  
 بنظم او ز سده نظم خیر اگر برسد  
 مخمل متنبی بنص قرآن  
 ز انور صبر نولیم که با بوی رسید  
 ز برق کلمات او شعله نارین  
 رسانده کرمی معنی ز حکمت انزل  
 مزاج مدح جان را بچویش بجان  
 طبع چرب زبان که بود او  
 که سر بر شد بجهان سر صفا  
 سخن شناسان خطا معین  
 بی چون که مغز و لاش غریب طلق  
 دوار در دهر عاقلان و خطاران  
 کز دست روح قدس بگشته کمان  
 تبار که از آن رمز که در ملکوت  
 بجم منطق طبرین رسد سلیمان  
 سرفراز سعید بیان که شهنشاه  
 نموده بر شکر طبع او کس رسان

نشانی خیر لفظی معنی را  
 بر سر تکلمت او خوش الحانی  
 ز خردوان معانی خردمند  
 که برادر ایک معنی نوزده سلطنت  
 ستوده صاحب حب ترک سخن  
 که ملک کیش ایرانه است و تورانه  
 نکات حافظ معجز با هر کوم  
 سان غیب بر آید انس و جان  
 دماغ روخته را روح تازه سازد  
 طراوت سخن نماندند که مانده  
 بر تیرت کم از سوزگی و طغی  
 سخن بر آید خسیکی او مانده  
 غرض شمار باطن معنی است  
 گذشته اند بر چون رفیع لبت  
 پسند طبع حرف سنج نبرد  
 بچون که بود در حدیث سلمان  
 خوش نوار معارف طراز عارفان  
 که محو بود پیش نقوش اکوان  
 ز لب لطف الفاظ کلمه آفرینش  
 بود معنی صورت نام بر خشن  
 بی معنی او بعد از کس نکند  
 ز نظم و نثر بر ختم شد سخن بر آ  
 باد حدیث حرفان بر آرد  
 بود حکایت شش بزد و گاو پل  
 یگان یگان همه بر سر قفسند  
 کشیده بر سر خود طبل کمان  
 در آن صماخ که این گفته از شرف  
 چه با شرف فلان و نظم بهمان  
 کنونی هم از شرف به شمار اند  
 گزیده بر ملک کردار سبک  
 بچون ملک فرمانده در کوه رود  
 بکاک ریخته صد آبرو زبانه  
 بچشم خیره سیه لاف سخن مطرد  
 به لحن تیره کلان زده جاده فلفله

کلام

بچون سوسه که خاک هر بود  
 اسپر سب و شرای معنی خسته  
 کوی در ست ادای لب و ن کرده  
 که لفظ بر تن معنی نوزده خفته  
 کوی خلیه خلعت برده و جبارت کم  
 چو آب سرد بر کوه آب نرسد  
 تراش کرده خرفه ز کای خام بود  
 نهاد و تمیست فیروزه به خشن  
 چنان در ست که هرگز بدل نوزد  
 حدیثان بر سریم اگر بچسبند  
 چو ریک خاکش آن چنان بر آید  
 بهفت در بار نظم شان نجسند  
 سخن ز غارت سواد کرده صد فر  
 که در شمار نباید معنی با بد  
 سواد سخن گفتارشان بچشم خیل  
 سینه کلیمی خرسیران دلتان  
 بگلک آن بی بی بجانه المکا  
 کشیده بر ورق حق خطوط بطول  
 دل که رنگ حقیقت زلفش آید  
 ز خیزان طبله لاله های لغمان  
 بروی شان در گلزار بسته کوی  
 نجار کشت کلما ز خاک دامانی  
 چو کس نماند بعالم معنی هم آرد  
 که تازه کرده جهان را بتازه آرد  
 خیر ملک معانی درین با بد  
 ز کاروان سخن ناتمام سب  
 کنون کلید سخن آسمان بر کوی  
 ز دل کاشیش و از مر کله خشن  
 بهشتیان لطف سراج کوی  
 معاینم همه حوری کنند غفلان  
 نگاه داشته صورت نگار لوح و قلم  
 زبان کلک مر از سر بهشتان  
 حدیث معنی نماند بنده بر بچو  
 چو یا صدای کلام کلیم بر آ

بگفت خیز علم از علم بکش کاروز  
 مسکت ترا کور سخن بد  
 زبان نکسته بجنگ که در بیان  
 فرزدی بتول از نیت و حسن  
 چه جادویست برنج رش ز غمت  
 که بکت می برد از کار نامرئی  
 رسید حکم که از نکتہ سخن شعرا  
 بعضی با برسان افتد که ترا  
 زبان دردی که در کما تو سخن عهد  
 سزد بدست که درش می چنان  
 چلویم آنکه بر زمین لبس آسانی  
 بزرگ رفت سرا پای از زوایه  
 چلویم آنکه جواز خاک برکتی را  
 سزم بلند شد از یاد پای چو کمان  
 چلویم آنکه زلفش در طرفین  
 زهره لازمه خانی است و رخسار  
 دو دولت از در اقبال تا برود  
 کشید طالع اعلییم بلجیانی  
 یکی سحری شاهزاده ای خطام  
 که بر نهال ادب می کشند خندان  
 سخت حضرت سلطان سلیمان  
 که جوهر خردش برود است عکاس  
 در طراز بر بند سهدت ماه  
 که در امن خلقت می کند کرپان  
 در جهان ادب نیال کشف  
 کو که شرفش می کند اخوان  
 ولی زوی حقیقت به نزارش  
 چو پیش براد که درک راست  
 ولی خلقت منش آن که ظاهر  
 در نسطه چو ک با سپهر آفرین  
 بلع عقل کس را که چشم در دل  
 خط است دیده بوی مرد فیس  
 چرا بجای سودا نهد سودا  
 ولی که از لمعات است لسان

دویم سجود را دست که از زمین  
 با خلاق کشیدم قوای حیوان  
 باستان کم هر یک ازین دو  
 بفرق طالع من نفسی است  
 جهان پناه شهما اثنای قدرها  
 که جان عالی امروز عالم جان  
 سخن درت بگویم که گفت قریب  
 همین ز جانی که جان جانها  
 بقربت و کوه نهاد وقت قدر  
 زهره عقل بسجد هزار چند  
 بروز حید ظهور و لانت زبید  
 که بختیان حلق انگشت  
 در لغات کرم اختیار ترا  
 ز قبا می آید سخن خوش  
 ز مانع درت آنکس که با رحمت  
 بفرق منت باز گذرش بنشین  
 کران نیاید اگر بر سماع اجلا  
 حدیث تازه کنم یاد تو ای کمال  
 بان فدای که در ذاتش تغییر  
 لطف ملکی با کمال است  
 باستان که ز روی اراد حرکت  
 حکیم نیز نظر کس درش بجوین  
 بار نام کو اکت نابت سینا  
 همه به سحر فلک نظرهای اسکانه  
 با نسطه خاصه که جوی کون  
 کهنه بند بظلم وجود ارکان  
 با جمیع سوا لیدر تعقب حال  
 کبھی کشند بهم انتراع و لولان  
 بکرمی نفس صادقان که ننمود  
 بعهد روز ازل نادر است پیمان  
 بهیکل تن آدم که می است صغیر  
 کران حواس قوی را بسید  
 بجای که ناصیه کرد ای سجدی تن  
 که می بر ندر ریاضت کشان لیمان

بگرد راه سلامت روان زلفش  
 بگفته سنجی تو حید پور احوالی  
 که مکنف نشدم از برای دل  
 بخدمت تو که بجز حق نیستی  
 فدای خود جل بر خست بختی کرد  
 که قبله ام در پیش از پد آنی  
 عبادت بروی تو سجده آوردم  
 که در سجود او قبله گاه گمانی  
 خدا شناس کمال تو می شناسد  
 که قبله گاه امید خدا شناسی  
 سجود ز بندگی بر جهانیان فرست  
 در سخن نبوی اختلاف او با نی  
 چرا ز قبله اقبال من خود حرکت  
 که روی دل تو در نه قاصدی  
 بشکر نعمت تو موی من گویا  
 حدیث کفر را به که حرف کفرانی  
 بدو عدل تو از تا تو پیش لطف  
 بدوش باد نهادم لباس گمانی  
 بگفته که من حرام طوف آمده ام  
 کل همت کند در پیش گمانی  
 ز شام بهجر می خند سینه من  
 و دوس عهد خاطر بنار پستانی  
 پی خیلدن لهای جان دارو  
 خدک ملک مرا حرف من بچکانی  
 صغیر قدس بر آید ز طایران خیال  
 چون خنده قدیم بشکند بر آید  
 سنجش قدیم ملک همگنان رسد  
 لوی شاه کی و خصای چو پانی  
 بیکه ممکن کتفم برون برید  
 رسد و است ما دعوی نمکدان  
 بمن رسید ز فیض نوال بخش  
 برون آنچه رسد از شراب بچکانی

انذار

ز تهای اول صد قدم نهم برت  
 حفاوت و کرمت که کنند خوانی  
 زبان خواش من از ادب بچند  
 بر آرزویم آنچه نماند خودی

**در معنی جهان بار اگر شاهیکه**

فرخنده باد یارب بر ملک ستانی  
 از مبداء خلقت تا غاقرن مانی  
 وقت عبادت است این کاه سجده است  
 شد جمله کاه آنچه تحت خدا کیانی  
 صبح عبادت است این روزگار  
 تا خست بگرد این نور خاوری  
 در وقت پرده طلوی دار سپهر کرد  
 این قرن را مثل شمشیر کرد  
 زین شراره سعادت کار ده مانه  
 کار کشتا بگرد خورشید زو کانی  
 دایمان و جب که در کوه بر آید  
 کانی بخش از سر بگری به بکانی  
 تا تحت پادشاهش خستد پای و است  
 مانند ملک بی نام جهان مانی  
 بدو بر پایشند کرسی تحت قدس  
 آنرا که بر بند نماید آسمانی  
 پسند دور بینان از فرود است او  
 کافزون بود ز مانش از دست  
 در شکر این مویب و فرشت بر خدای  
 هم طاعت جل هم سجده جان  
 زین حید شاه با یکدیگر کوب  
 در تحفه الهی یا قد اضع الهی  
 قرن خلقت او نانی بود لیکن  
 پسند بهما بختش در اول جهان  
 بر است قرن نماند سعیدین قرآن  
 مسود کرد آنچه زین سعید قرآن  
 قصه نشاط و دل در کوه که در ملک  
 پیش زهره با این منتر قرآن



بر کام دل باک بر مغز جان کوار  
دوری بکام بخشیش شاهن بکار  
بندستان بدوش ستاره صوره  
چون موسم بهاران طاورستان  
جوش و خروش تو قم دارد و بجز  
برخا نم این خوار را در صورت پابان

**نجد مطلع**

شع بر تشم زن زان آب خوئی  
کروی کشند گلگون خسار خضرانی  
آبی که بر جوشد از آتشین بیاید  
فی تیشین طلمت چون آب نیکان  
آبی که تازه دارد زغز اندر بران  
در هفت بجز خجوابی برین روزان  
از غوغای شش کلام نمی کشید  
ای دوستان خدا را یکیم و کجاست  
از تار از غوغای در جوشن بر مطرب  
وز نعمهای تر کن باوق بهر زمان  
این ساز از فلطون نایدست  
بجز جوشش که ز نیم دارم از روش  
فروز نو بهاران طرب با در خون  
در موسم بهاران آهنگ مکن بر نام  
شوق از مزاج ستان برون  
تا چند جوش بود او در دماغ  
خسبهای ابرو بان در چشم کزانی  
تا با یکا پیشی در آهنگین بهای  
جوشان بود گلشن کله بر آهنگین

ازین

ازین مزاج عالم آزار ک طبعش  
فدا کار عاقبت بخش ناکملان  
ازین عهد تازه کرد مغز روان  
یار بهر پیکر محمدی که خیمه پابان  
از عدل شاه آنچه روز و شب  
چون کف عدالت از معدن نشانی  
روز و شب چنین با غالی کلیم  
بجز لجه الفوانی او بجهت الاغانی  
شاخ نهال گلش معجز ناکه برام  
صد نقش داده برون فاند گلکمان  
سرخان ز طرف کلین و ستان  
ز آتشکده معان بر میا درند  
بر فرق آتشین کلین صوبت سبیل  
بشد زان آتش چون زانده خوان  
بر کرد کل پدید این خار است کوی  
بشده راه جولان بر صوفی  
با آب نیک لاجون چه خطای  
بر بیج و تاب سنبل جلدی مری  
ازین شکفت عالم ازین نو بهار  
کلمه سهای تر شد غمان خیزد  
صد در صد ز کلام بر شاخ خوانی  
چون نقش ام عظم بر جگر کایان  
در موسم که به طبع جهان تران  
دارم محجب که در این سر کمان  
تا چتران شجر در برز هم کوان  
شخ شکوفه دارد و جوی گلستان  
از رخوشی مایل دانه کرد گلشن  
ز نیکار کون لبانک چون شیان  
شد وقت که دیگر بر قطع سبزه  
در بوستان نشینی با دوستان  
بزم سخن بسازی عود موسیقی  
جام طرب کیسیری کام آستان  
وانگاه لشکر کویان کوی که با زمین  
فروز شاه دوران از باز بهار

شاه زمانه اکبر نور سپهر اختر  
 شاهنشاهی که آید بر سپهر قدرش  
 و انادلی که در او کبر و دولت عالم  
 از لوله جبینش پند پند پاکش  
 خط شعاع دارد از آفتابان  
 حرف چین چین از نور قدس  
 از کاروان قدرش سپهر کبر  
 در عهد عشرت که اهل دل کشته  
 هم تخت است و شاه هم پادشاه  
 اباد و آهنگند این بنده اسیران  
 می زبیدش بدولت از خیران  
 بر سطح استقامت بود عجب این  
 از لذت بچسبند در شکر نعمت او  
 گوید سرورش بخش بیغلام و نصرت  
 خصم و می که دل از عمر مانده  
 هر روز در حرمت عشرت که گمان  
 عقلش ز کلام مضر هر دم رسد  
 در ای تخت و اسیران بخت جاودانی  
 مستدال دقایق مرصده انوار  
 حرمش کران را بانی خوش بکشد  
 نور خدای بیخ فرخدای ما  
 بر تارک جلالش کلین قهرمان  
 نقش نیک حرمش العقل و کلام  
 و نیاید که در جمل در فایده کاروان  
 بر روی مهلکانه در تازی میزبان  
 هم در هر است و کلمه هم ملک است  
 کاقبال و تخت و قدرش الله تر توان  
 هم تخت بر تازی هم مهر کبان  
 کخط استوارا کبر و لعل بان  
 آخر کشت در باغش کام حیفان  
 نصر ابلا تانی فضا بلا توان  
 دل در بگاه جبینش در سینه اش سنان  
 چون جوش میمانان در روز مهتاب  
 همچون جویچ از عهد از قصر آسمان

بموردن

هندستان ز عدلش پند چرخان  
 کار آگهان قدرت پانیده تا قبل  
 این عیش روز کاری خوش بگذران  
 آفاق کرده امین از کرک و فتنه آنگاه  
 خواهد که عرصه دارد حرفه و در عقیده  
 ای آنکه در خلافت از فرط عدل و راست  
 وای آنکه کرده تنها با عدل و راست  
 امروز نیست شاهای در روز کار چو پست  
 کبر نبودست خود کرد کس پادشاهی  
 هر آفتاب قدری زین آسمان  
 اینها چشم مردم بهمان شدند  
 شکر خدا که اکنون میزان عدل  
 از وجودت عالی همیدر معراج  
 حویان تنان محصنت شاهان  
 وای ز بهر مردم دل در مدار کیتی  
 با کسرتش غل و انم ترا به ایزد  
 شبها نمی پندای بر دیده خواب  
 کز آفتابان کما فی القیامه  
 کین ققدر نبود بی چون مستعان  
 سره با مجسم لطفت و مهر بان  
 کبرند پادشاهی تمثال آرشمان  
 پیش سریرا علی جان فغان  
 هم در هر ایمنی هم ملک را فغان  
 ایوان سلطنت ما می تو سلطنت  
 کز هفت کس می آید با جوش آستان  
 صاحب قان اعظم تاجت شایسته  
 بگرفت این جهان را در ای فغان  
 در پیش طاق دولت تو شمع درو  
 ز نسا که عقل سجد سجده تر از  
 وز عدل تست و الا اقبال را  
 بر تارک حیرانم حضور تو  
 کز خلق میوه چیدن و زرت با خندان  
 در پیشگاه و عده را ز بود زندان  
 یعنی که در حقیقت شایسته است

بار جهانیان را از دستار تو  
 در بند استرحت چون نرسد بالین  
 در روز کار نبود امید را نهامت  
 نیز وی بخت داری بر وی کج بود  
 هر سو سفینه دل خوش خیزد  
 تا برود باو باشد پیرایه بخت  
 نو باوه نخستین سلطان کلیم  
 چون کسب استقیمش بجهت نصیب  
 من از کجا و جوش دانم چون کرد  
 دان تازه نخل دیگر کاندن است  
 سلطان مراد کادریه در پیش  
 در دانه سیوم را در دانه نای  
 اندانیال نماند کز دست کافور  
 بر کرد ان کز کوش کردم که کرده  
 طالع کند که درم بر این بلند قدر  
 فیضی بگفت سبب کز فیض لا یزال  
 آن نیز طبع مندم کاجات  
 این باره بمنزل دانم که میرسان  
 آنرا که بر سر آفتد باری باین  
 بند امید و دران بگفتی توان  
 در نای آرزو را ز سبب مکنان  
 از سلطنت محصلی در عقل و بیاد  
 شاد است بخت با آرزو کار کلستان  
 و پیاپی معما مجرعه امانی  
 در سجده ضعیفش تر فلک کلان  
 قدرش بلند قدرش نظر فریض  
 چرخش به تقدم قلب فرقدان  
 آینه خمار کجیند امانی  
 بهر نثار با بد صد کنج شایگان  
 بر جای نقطه ریزی دل در کوشش  
 این نیز پاکت کوهرا ن از لکان  
 هم فخری استادی هم لافش  
 طرب لبان زوق با صد طربان  
 از فضل حدیثم بر دندار معانی

نغم

شرم بود نگاری کادار سد سنجین  
 ناکند روزگار کسرا فزین خیالم  
 باریک دقایق در هند طایر  
 دل در بجز فکر در مع خیر معنی  
 بر رخ بوجو مستم از خیل بگفته دان  
 هم قار الکلامی هم نادر آستان  
 هنگام فکر دارم از کادار طبع  
 بر جو هر عبارت الماس بودیم  
 ز جویست خشت در سر با شعر فرام  
 کز کوه هر آنچه با مع در بایست و کاند  
 کز امید ولیکن دارم بر زود است  
 کلکم محمان عطار در دانه کز فرق  
 جای که از اول را کلکم شود مبرج  
 هر ما حساب کلکم باران نکته نبرد  
 با این همه تکا بو هست چگونگی کرد  
 ابرو ترش نازم بر روی مع کوه  
 این نیزیم که با صد شایسته زور  
 از جیت سافل عالی بود خیالم  
 لطفت بند و جهان کز امید نشانی  
 بختی که چون مردوی مویست  
 کاند سخن نگارش کلکم کند بیان  
 سبب بچشم پنهان چون کس صفت  
 بر زورق خیالم هر صفت باو بان  
 هم قار الکلامی هم نادر آستان  
 هر دم در داری ریزی یعنی کز خون حکمان  
 تا کز خورش نغم با ناز کند خندان  
 از کوه هر آنچه با مع در بایست و کاند  
 با پیوستی ز بان جوی سپهر  
 از نظرت امان با کورت او  
 با مع حدیث کادریه حدیث  
 بپند مدار کلکم چون شرح نمان  
 با آسمان نوران بر بار سیمان  
 در باغ من نیاید از سبب نارد  
 چون بر نهد کلکم شمشیر استخوان  
 احوان معرفت کی زبید این  
 بر نقد خود نایم نغمای تر کلکان

از دلگت سرخ نماید فرو بگردان  
از دولت تو درام در خوابگاه راست  
بجهدت تو نام از کبرش نشد  
با دولت سعادت با صفوت  
هم ملکها بکیرت هم به بخشش  
هم دور تا بیاید هم تر نما بران

**در بجزید خطا با خود که**

خدا هم سری است والا بر آدم  
بسیار بزرگین پراندا ختم بجز  
آوزه هم نیست نفس از بزرگ  
سردانه دل بردن کشم از جنگ  
خود را تمام بشکنم و شکست خود  
بر خود کشم کین چون فرصت دراز  
با این دو پا که ز مردم نه ممکن  
هر که دیده چون پرسیا می بینم  
هم زهره از درون تمنا فرو  
دیو سفید نفس کنم رستمانند  
افرا سیاه نفسم اگر کشید

**کشتگان غایب**

از بهر رفو نسی جو پنی بر آدم  
از طاق سرود دیده عینا بر آدم  
کر نام پنشم بود پنی بر آدم  
شمع از شکاف و از صحرای بر آدم  
دستم بریده باو کوش در طمع کشم  
رفت آنکه زامل بدی طوس بر آدم  
نفس محیل اگر سر رجوی بر آدم  
از جیب لندو خطا ابرای بر آدم  
کیرم زقر مایده در معدن هوس  
سودای میخ و دست سسوا بر آدم  
از منقح بر ایضت و جلا سعوت  
از منفر عقل سره سودا بر آدم  
شعوبه بخار و خانه که دردم از دم کشم  
بر قطع جلد صورت و پیا بر آدم  
کوا بروی سکت و خاک سستی  
تا در بروی مردم دنیا بر آدم  
از تنگ روزی از خودم نفس کشتم  
خط برات سخن قسمنا بر آدم  
شد کاروان روان اگر همی بود  
جازه از خواب مز و ما بر آدم  
متساب اگر در دل شرب قوم تو  
نور دل از سودا سودا بر آدم  
گر خوشی ما باده و دانش بوی کند  
سجوش نه قرابه عینا بر آدم  
نظار کی اگر ده انصاف ضعم  
چندین صورت و جیب سیولا بر آدم  
چندین هزار لعبه در نا فریب  
از پرده حقایق شیا بر آدم  
از زنگار خانه اندیشه هرگاه  
نقش سپند خاطر و انا بر آدم  
خاطر فریبی دل بر نا و پیرا  
پیرانه سفی از دل بر نا بر آدم  
آنا قرابه تهنیت حسن تاربت  
ز اندیشه عصب و سحر بر آدم

که اسم و یکم آن رشتی بگذرد  
اقیسی خطوط محصلی چونک  
چند از در تقدیر خیزد شش  
چون خط استوار نظر در عمل نام  
بزرگ در دو غنچه لا پاره کشم  
از کا و کا و علت و معلول کندم  
ای عقل دار گذار باین نام  
یکجدا در لوح برآیم چون تبار  
وز بزم گاه قدرین حق خوش بکنم  
کز بهار دلخونم نسیم  
کاشن اگر فریبی دیده مرا  
که بر قطره بچکانه بکنم  
در کوه را جگر خواشد نوره نام  
از آتشین خردش ننگ را بجای  
هم طبعک زد گم زدور شتر  
هر که حساب بر کیم آید  
روزی که داعی اجل آمد خیز

نم از نقاب هم ستمی برآدم  
صد سوز این طور چلیپا برآدم  
بطولان جز ولا تجوی برآدم  
صدیج و خم رسیده سینا برآدم  
واکنه سر زردیچه آلا برآدم  
باز از تنگنای لم ولا برآدم  
تا یکدوم بعیش تمنی برآدم  
تا کی هرگز رنگ چو چرا برآدم  
بدستی از طبیعت صبا برآدم  
دور از نوا دلاله حسرت برآدم  
از غار چشم ز کس شش برآدم  
طوفان آتش از دل دریا برآدم  
خواب ل رسته غار برآدم  
خوابه از دست آن نه حضا برآدم  
هم کو هر از جای جزا برآدم  
بر نام روز کار بقا برآدم  
از جیب نامه ابقا برآدم

لاذیر

روزی که داعی اجل آمد خیز  
روزی که آفتاب قیامت خیزد  
کارم چو از ستیزه بجای نمیرسد  
برستان صبح بدر بوزه صفا  
در مدغاک آن خلفم کوفه زو  
از نقطه ریزی قلم رستی طراز  
هر نامه لم فریب و مد نظر کن  
هر جا که کار نامه استار بکنند  
دو شیشه کان جمله بیت الخیال  
انچه بر بند کلف انخیزد  
هر دم دراد زیر کتم نوک ناله  
دل را جوتن دم هم خوش نفس  
پیرانه سر ز چشمه معنی جواشدم  
پوشش لاد و غنم لوی اگر کند  
هندستانم که بکلم طرز  
کز نظم آبدار فرستم بکلاف  
کز خود سفینه ام از امور بگذرد

از جیب عمر نامه ابقا برآدم  
من هم سر از زمین بر تماشای  
با آسمان زبان مدارا برآدم  
از آستین دل دیدیضا برآدم  
تحسین ز آهوات و ز آبا برآدم  
از پردمای خیب خیال برآدم  
لعبت بکر که چون بقوی برآدم  
نقش عجب طبع منی برآدم  
از مفتح حجاب عوار برآدم  
کز آتشین زبان چو زبان برآدم  
زین رشمه صدها مطر برآدم  
خورشید را بمهه سیما برآدم  
در سینه عمر خزه خوا برآدم  
بگشته ای ز خضر جزا برآدم  
فغان ز طویان شکر غار برآدم  
رود و لاس ز خاک مصی برآدم  
آنکس بود کی زنجار برآدم

در بر در جوم بنویس صد مرتبه عشق  
 سر ز شیب و شسته ز جان و دست  
 غواص معنی که پیکر شود عشق  
 هر شیب به تعویت دل بکلیک  
 از ناف آهوان بدگذر شگفتا  
 صد تاز و شش چو چرخ ز یاد زهار  
 در تنگنا می نشیند یادگار شگفتا  
 جرات نکر که در برابرین معرفت  
 آستین تمام شهوات خلوت  
 در صد چون مسیح در آید بگفت که  
 خزان معنویت مرا هر چه میخواند  
 کرنا که مان بچشم طمع باز ننگد  
 ابدی خویش بر که فروشان  
 نفس ضیای ند که مدعی زین  
 هر چند آید از می معنی سر بگفت  
 فرمان روی ملک خدایم حکیم  
 هر دم بوق انجمنش از آن قلم

کامی که از قضا و قدر بیاورم  
 من نام شاه در دهر و حوز جان کنم  
 هر دم بی تکبیل ذات مقدس  
 اندر که است ترا در روز و شب  
 شوق رکاب پوشش از کبردم عنان  
 در بس بر چو خاتم کج است  
 شب چرخ بر مع شاه و هم نظام شعر  
 خیزم ز همای شنته بشکرند  
 ۱ فیضش دیدم نوید که از شکر رم  
 ۳ خورشید خورش که از بوی کوس  
 ۴ لطف کند خطاب که از وسع نظر  
 ۶ کوشش کرده که بقل که است  
 ۷ اندک کف زبان که بکلم بنامش  
 ۸ جوشش صد زبان که بکلم کترین  
 ۹ طالع بر سر که بوقع خفتش  
 ۲ رایش نه آن که چشم نظر که  
 ۵ عفتش دهد جلب که در پر تویم

لند بار که حضرت اعلی بر آدم  
 هر دم زبان با کسر ابا آدم  
 هر راه از غسل بر صفا بر آدم  
 نام با سعادت کبر بر آدم  
 دست طلب بمرده و ثقی بر آدم  
 جوشش ز بارگاه معنی بر آدم  
 سخن نظم سخن شریا بر آدم  
 چو غنچه ل زهر جا بر آدم  
 آید بخت گلشن خضر بر آدم  
 صد سخن از صفی عجب بر آدم  
 افکند از سنک کهن بر آدم  
 بر بسده سعادت بر آدم  
 بر رخ زنده آن خصایا بر آدم  
 در میدان زنده کفایا بر آدم  
 اکسیر از جنبه طرا بر آدم  
 هر روز کار نامه زنده بر آدم  
 صد آقا شب بیدار بر آدم

در کتب معتبره  
از کتب معتبره  
از کتب معتبره  
از کتب معتبره

فیضی بسید وقت دید مکان  
مقصود خود ز مقصد قصی برآورم  
بردی ارشاد و داد صفی و فارس  
برگشته فکرت ملک سب برآورم  
باد همیشه تا بقیاس حراد خود  
از خسر بدکار نفا لے برآورم  
**در کتب معتبره از جهان کیه**  
 دوشه دشت جهان به جهان بر زمین  
بمی برادج بسزگی بر در زمین  
بچو ریش قدر آن کی جسته بستان  
بهفت کشته نو ملک این بی سزده این  
ظهور هر ملک کرد ملک موال  
طبع هر روز صبح شرف پاست زمین  
بچار سزده آن کی بی سزده  
بهفت کشته نو ملک این بی سزده این  
 از آن جواهر نایاب به جمال نمان  
دوین غز این اسرار در قلوب دفین  
 کز بر جو پیش آن آنچه طبع کسند  
بسزده طبع این آنچه عقل کسند  
 رزیده نظر آن رزیده طبع بسط  
وز خفایات این شش در هر سو بسط  
 زمین بوسم چون آن طوکلی خبر  
فکرت ز کشتن آنچه این بگویم چین  
 از آن بقیع مخالف رسیده تیغ  
وزین بسزده شش شش خور کین  
 سواد کون از آن بخی بر تو قدم  
بجای غیبت بن گفتف بفضل مبین  
 فروغ یا خفته لیلی از آن بر در میر  
نظام یافته عالم ازین برادر زمین  
 بسم ز مطیع قهر خویش برآورند  
هم این مردج آن دهم آن مرتجی این  
 از آن کرده کیفیت چشمه سار  
ازین بر سر که گوهر دلیرت بگوین

از کتب معتبره

اگر نظر کن آن تیرت سعد قرآن  
و اگر کنی این داورت فتح قرین  
 عدیل بر خطیم کمانه اکبر  
چو قباب بر جهان کت در چین  
 جهان دانش پیش و محیط خود  
سپهر عدل در کم آفتاب جلت دین  
 شوق دیده ز دور کار دل تقسیم  
شهر که بافته از بر شد خرد تلقین  
 ز بهر صحت نظام هفت تقسیم  
از بهر بدلت کشتش دو لکم کرده زمین  
 عقول که کشت کجاست که نباشد  
فروغ حکمت بر آفتاب حشرت زمین  
 نرسد ز شمار دقایق جز در شش  
هرگز کس در صد بند را بجز کتین  
 سزده در شش سال می کم تحقیق  
کنند علم آله ز فضل او ند وین  
 بدال دولت شاهان زادج سلطان  
هزار خنده دندان ناست بر لبین  
 عمان دل رود از در شش سوار نظر  
کهر چه گوید فاش کمانه ز بیغ  
 در آن مقام که حلقه خنده پاریات  
رسیده از پی در پی در بصره بکین  
 دمی که کشتن تیغ او علم کرده  
ز کف کرم دهد موز روح را تسخین  
 بفتح کشته قبال خونم جزوش را  
سکون بجای طوچون مصفا برین  
 بر پیش جو پیش چه قهر وجه قبال  
بجی صیت بر دشت چه طغرل چه کتین  
 سزده که نظم سر بیان خورش کینند  
بیوح مرکب او شاپناده را قضین  
 ز عدل و خرد و حنانت کت کتین  
کبوتران کتیده از پرش این  
 بر باز در عدلش خوار اله در دشت  
بوز کتین بر بزم خون شیر چین

بر در کانت طش کز من پسند  
 فراق دیده سیران عشق را مکنین  
 بان رسیده به شکر غنای تو ان چشمت  
 نظیر کجاست چه زکات را مکنین  
 بی چو فطرت او را بر دل تو  
 دو در پریشانی هزار حصص حصصین  
 شهنشها تو آن مفسد را که روز بزر  
 شهمان بقدر تیغ تو تر خورند بین  
 ز صبح تیغ تو هر تیره روزگار که بهمت  
 کندست همه آفتاب در پسین  
 ز ناکوت تو شکر ختم زخمه می زره  
 اگر پناه عدوت به دور رو بین  
 ز عقده ناکوت کی در مصلحت  
 ز هر خدی که بی تو هر زود سین  
 این عدل تو هر نقد می کنی اما ان  
 لان محمد تو بر حقان دو کون ایمین  
 مال نیست که در خیل موبک تو قضا  
 نهای داغ کان حکمت چیست لب سیرین  
 چه حاجت است مطالب آفتاب ترا  
 جهان غیب از من نیست سپین  
 بی وجود دل احتیاج کان حیرت  
 بغیر رشته فکر تو نیست جمل متین  
 ز شوق دولت در آغوش کلمه کبریت  
 تو چه تو خود کس مراد را که بین  
 کس نماند در بهار خیالات  
 بغیر تیغ کفر عزای دل خوین  
 بی صلاح مزاج بهار اگر خواهی  
 ز منظر آب دمی بنفش برق پشکین  
 چون کله شکره برآمد درین بهار شکران  
 ز شمع کلاک مزاج ناز مطلق جوین  
 شکره رحمت جهان چون بهار زودین  
 بهار دلستان جهان جلاله تیغ  
 در هیچ نماند بهار شکره تا جوان  
 حریف طبعش مکن مراد بچین

چون که بود

چنین که برده بر در هوا کشیده سیب  
 ز قناب چو بس بر در شاه به بین  
 کشیده اند بر لب تر از در شیشه رو ز  
 لوار شیشه شد ملکش بین  
 نشسته خسته بچشم بارگاه شرف  
 رسیده خیر سعادت روح علیین  
 بدست ملک تیغ کوشه اصطرلاب  
 فزان اکرم سود را کند تبیین  
 ز کون کون نظر انار سعدی بخشند  
 رفوم جدول تقویم کون آرزین  
 بس طالعیش کبوتر که بود ناز و زار  
 برفت که در دست ز سینهار عین  
 فوار عشق چنان گرم شد که گس کند  
 بغیر عین شوریده ناله حیرتین  
 شکوفه چرخ تازه می کنند سر  
 جرحت هر میل بخنده ملکین  
 ز فیض تربت آب و بهمدال هوا  
 سزد که سبز کند در خورشید پر دین  
 بچشمت از تنی خاک لبتان بهار  
 بود رشته از عالم آفات جنین  
 به بین کجاست تا شکر چو لبتان بنا  
 بر آمدند بشوئی در رویه پرده طین  
 پاهایش آبی بزنگ برایش هر  
 که باد غلغله مالیت چنان مکن آیین  
 نماند از پی آسایش بنان نظر  
 ز سبزه بستر و از غنچه نهند بلین  
 هزار نقش فرسوده می کنند ابروع  
 فوار نماند در کارخانه کونین  
 عین ز غنچه فروزه رنگ طلعت کمر  
 حوازشت کرد که نا عذار جور العین  
 چه بدان که شود در صلاح آب هوا  
 از نیرین ناسل طبعت عثمانین  
 ز بسک طبع جهان شد لطیف در با بد  
 هزار معنی را یک چشم صورت بین



گشت زلفین هر چه پیش از حجاب  
 بر رخسار نهادند که گشت در تاب  
 ز عدل و ابرها زینت میگفت  
 بچشم عشق نور هر که شود شیبین  
 نهال را چه بود در سست نه  
 مگر که خاک گلستان ز باد و بوی عین  
 بر طرف کفر کجایان برون آمد  
 بهشت در نظر سلسیل و ماه معین  
 زلفین عالم بالا چون شگفت نهال  
 که با هزار زبان بی زبان کند سخن  
 خوش رسید سلطان غایت محمود  
 بفتح پوریش از رخ کابری سخن  
 در کوه کوس و خاک کوفت بر در کابل  
 سو و طنطنه اش بر کشت از فرزین  
 جبین کانه بیغماند ز ریدان  
 بی چه کوه لجه صبح را بنام صبحین  
 ز کج بختی فاش شدند کام تبارک  
 ز حشر و ان همان تا بیندگان بکین  
 پایدار کارگانش شد از شاه سوار  
 چو سبد قه که در طرب طامش فرزین  
 زمین بند بر است بجز بر طامس  
 ز درکت دل کج در سبقت آرزین  
 بچار کور جهان بین که هر چه خارج  
 ز پیمان کانی لاله بسته اند آئین  
 نظر در طلس را کون کون که پندار  
 امید از در دیوار لاله نوسر بین  
 زهی شگفت بهار که از عایر شاه  
 خزان بقصد کوی لاله اش کرده کین  
 ز بس تون بنام سربان باط  
 هزار کوش بر آورده آستان و زمین  
 نگاهار خانی چوین شده جلاد و تارکش  
 بر آورده بان از ننگ رخانه چوین  
 نهال کته از بیع سلطنت بگرفت  
 ز خسر تریشی لم مراد جو همین

چوین

چوین کجاست ازین طاق هر چه در تاب  
 چو دریا که خاکت ز بود ز کار در از  
 سزد که کارستان ازین بخش بهار  
 گشتند بد بو تار کج عینش را تعین  
 همیشه تا کجی سبب خندس یونان  
 زمان عیشش بهار طرب لجه ازین  
 بخت کجی زینت مشا از او ما باشند  
 ظفر قرین چوین ساز کار در کج معین  
 نشسته در بنگار دردعا بوضعی  
 کرد دعا و نور آید از خاک آسین

**در شرح کبیر شاه کوب**

شکر خدا که عشق تابست را بهرم  
 دولت برین و در دین آذرم  
 سبب حیرت زلفا شسته مغز آئین  
 کاند ز کلبه با صفت حضرت مضموم  
 استوار برین که بخت نه خیار  
 در سحره مضمون جزو داور دسرم  
 ز نام و راج خط ملامت  
 تا قوس نغمه خیزد دست معینم  
 در سونات فلز زخمی نه سخن  
 در بیان بت پرستم و قیس شکرم  
 پاک عشق بین که دل دین روده اند  
 کلک ووقی ز سر و خدان سبدم  
 سباب هر دو طوق معانی و مس لفظ  
 حل کرده آتشین نفس کیمیا گرم  
 در کج حکایتش بحر معانی غم  
 در راه حرف و سبب لقا و دم  
 مرزا محمد جردنت خاند ام  
 تا قوس کجی کج است مسلم  
 با حفر نیم نظره بنموده لم و لے  
 اوجات و کجی از کجی گرم

کرد که خانه نام نشود و خفاک بکرس  
 در آن دور کار بر آن خصل بودم  
 دست خاتم چو در آستان زند  
 سازند بر ارمغانی محبت م  
 آهسته می برد نفس من که قدسیان  
 مدنا مد لبسته اند بهار کبوتر م  
 از مسج ربه ام بدم آتشین کرو  
 جز خفا بنیت در بیخ نقد داوم  
 در کج موفقت کن رشتن بد بنیت  
 مردانه بر سپردن آن خفا شن و م  
 لایح بود لواع قدس از حدیث من  
 جوهر نای اینها رسکند م  
 بر عطر من بر نفس که بهر کسبیده اند  
 از ناف آهوان محرم مشک آفرم  
 رایم که بجهنم میگردان غیب  
 در دست روزگار خود آرازد و خورم  
 حرم کجوان که در خد این لوح خطم  
 نقشم برین که صوره اینج در پیشند م  
 لغت است دست زلفا در فطرت  
 مدایت استی ز مباد و در فرم  
 بر آستان قدس کدای معینم  
 بر جوان غیب اطهر خوار مقرر م  
 نشن خنده ز رازت بیت الحیا من  
 معمار کل کوی که بنا بر مرم م  
 با طبع بر وفق علم که کسبم  
 با فهم است بر خفاک فضل محرم  
 با وقت خنایه بر سنج طار م  
 با کرات بلند رسد منبند خستم  
 پیوده ام محراب خفا که بسیر  
 هر چند او فتاده چاه مقصدم  
 از با قدس را هجر آرای دوحه ام  
 در کمر عفت نه بلون غم نشین  
 هر هنر عقل سو نظر از و ز جوهر م  
 که زین اوست بر دل معنی معنوم م

در آن

در جردل وجود که ز بنیک صفاست  
 مردون نه از فضل جو شکر مشخوم  
 آن نیستم که هم از بیخ پیشین  
 حیران خفا منوم جو خود با ز بسکم  
 مایه در کشته ام که اندر آینه  
 تماشا خویش می نگرم نیت باوم  
 بر خورده ام ز راستی خود که کرده اند  
 بیوند سبب نال بر و صوم بر م  
 نظاره هیچ نگوار در چشم من  
 بر سوری دامن نشود باز عهدم  
 در خطا هر که کلامت غما طبعم  
 در رده با همامه حکمت موقرم  
 خواهم کس خفا که از عشق غفاک  
 از بینبار کوشش بود حسرت م  
 صورت پرست شیخ و چنین ظاهر مین  
 فضا معصوم است که در چشم لاغرم  
 طبع دلیر دارم و بار سیکه خفا  
 خیزد در امدت ز موز غصقم  
 از آستان سرخزا نم بردن کشید  
 جبران حد با ز این هفت خبرم  
 که اخترم دلیل کرد و بخت عشق  
 با هر بر یک روان راه بسیرم  
 در شاه راه عشق بلند است مقصدم  
 که عاشقان حضرت خورشید لغرم  
 از خفاک بر کف خفاکان عظمم  
 بر آستان کشیده دارا را کبر م  
 در حدیثش بظاہر بود باطنش کرم  
 وز هم نشن بصورت معنی تو انکم  
 از ضیق اوست این همه سیر کجاشم  
 و ز بر او است این همه لب ز غم  
 بنخ ز چشم شک نقش منوم  
 خطاطی او روح قدس دود مجرم  
 دارم خطاط ب خطا بر سر این جانش  
 هست بلند رحمت اندیشه نبرم

شبسته بی باکرم کج شاه را  
 لکن نه گوهر که بگرد زرم  
 خضرا ز حال دور کل مرقه است  
 الماسی بر چشم من با قوت مسخرم  
 ناهست گوهر سختم کو سوار خوش  
 مدحت سوار خوش دعا گو فرم  
 ضح است بر خود مخالف صفرا  
 از خیر سندان حدیو مظهرم  
 طالع مراد بسته بغزاک و لاشش  
 کس هیچ کجا نبرد که شکار محفوم  
 مغز پرست از ننگ خوان لغزش  
 یعنی که با خلوص عقیدت محفوم  
 پر دره ام باید مار نفیغ شاه  
 زان باز بان چوب چو لوز مغفوم  
 هر بادا دقت من درستان اوست  
 از نترق آفت بگشود و بجاورم  
 آید مگر طایفه سعادت بکج من  
 بر آستانه سلسله بر پاست جمع زرم  
 دارم نطق چاکر مطلق بندگ  
 در حضرتش مباد جزین زب زبورم  
 هند و ستانی چو منشنده غیبیت  
 از شکرم اگر چه سیاهی م  
 پراستان بظهورت مرا  
 همواره باد ما به کلنج چرخ سحر م  
 هر چند خردم که شورا ام نیم که ا  
 در خود که ا که در قصر قیصر م  
 از جوش آب بافته تیغ زبان  
 کاند بر زدمو که خضم صفدر م  
 افعال من مطابقی میزان استوائت  
 کز باب انقیاد که ختم مصدر م  
 نقش نگار در هر نثار دمنیر من  
 با لوح سله آینه هفت کشور م  
 بی پرستیم چو جوانان با ادب  
 شاگرد نور سیده استار پرورم  
 در کار زار نفس همانست مغفوم  
 دست عطفش که بغرقم رسیده بود

استلح کسی است که در درگاه دل  
 روزی که حرف ادب کرد از برم  
 بولبت موج خیز که از جنت گشت  
 بیرون کشید از صدف صدف برم  
 ذائق مبارک متبرک با هم وصف  
 کاغذهاست از برکاتش برم  
 دریا بهر است بر آفاق موج زن  
 کز فیض او چو ابر بنیدیل مظهرم  
 روزی که کشد ز لطن بطون کوهر بران  
 نه بگو خرد بیا که جوهر م  
 نازم با آسمان زمین کز فرغ عقل  
 نور چشم نه بدو هفت مظهرم  
 چندین محفوم دایه توفیق بر منت  
 کز نشیوه است این همه بر پیشترم  
 از مینو از اشع فرود که در نسب  
 روشن ستر از ز درخشانده محفوم  
 هر صوفی زیاد حق الف پناه باد  
 کز دودمان علم پیران مظهرم  
 حوت طالع در زمین طالع شرف  
 چون حوت در شنه در کج انحراف  
 چون منتر بر کانه نغمه مستقیم  
 از فضل طیبسان شرف کز برجم  
 از زمین ششانی او تا در رجب  
 سودق مبارک بر بیسیکی محفوم  
 از آستان رسید ابو الغیض من من  
 نادر زمانه نام بعضی بر آورم  
 دیدار بر جوهر یک طالع حرا  
 در باقی که فیض انزل راجه مظهرم  
 روزی که کشد سفینه استید من رودان  
 او بعد در تلاطم امواج لنگر م  
 در دره که کشی موج خیزه گشت  
 چوب عصا است او گشت مظهرم  
 دست عطفش که بغرقم رسیده بود  
 در کار زار نفس همانست مغفوم

المناد

از کوه عقل ز شمشاد  
چون هند بر لب رخ شمع موم  
در صحرای فضل مهر اوست  
در سروران علم ادب اوست  
بم علیها چون نغمه چشمت  
بم کنیا چو مویز با مویز  
خوشد و در حسرت بار در از  
باد به شد شکوفه چو بوسه  
با این چنین بدر که در ششم  
در فضل مغفرت کرامی بر آرد  
بر آن علم عقل او بفضله  
دارد ز ما نه مغر معانی مطهر  
صد لاله میان مهر اوست  
در هر کار از راه راستی زودن نرم  
در چشم باغبان لاله قدر او بیند  
گر درخت گل گذرد رخ سوخوم  
جای که از بلند بستی سخن گفتند  
از آسمان بز کز از خاکت گستر م  
در هر مقام با مضمی مسکین ظهور  
در بجز آنکه در آتش سمن در م  
چون دیو خاندن سوزیم آتش جلال  
از خاک با دو چشم آبت پیکرم  
ترسم که نامم ز بدو یکی بر آرد  
بر چهره ز زبیر شد معصوم  
گرفتش از خطات و کجوفت  
طعمم زن که مور حکیم مقدر م  
در حیدر و کار که شایم مبین  
سویان تیغ او قلم در ربع هفت جادوم  
طولی گشته پروم تمام که در خیل  
با عنایتی نغمه زن فارس همسرم  
طافوس سدره حبله بر او ز کاه  
نشاند سدا صیقل ملک صیت ششم  
ز افغان چو آرزو سید روزگار  
نادر بر اوست سخنان در برابر م

نایان گلزار

این آن حکایت که بر صاعده  
صد بخت ز دیده کرم کاو عین سرم  
هر کوه سخن که بر آید ز کمان  
گر ز زحیف است بکس چو بنفوسم  
از آن که رسد بنور ز رخ زو است  
کا زرده خاطر آن سخنان مژدم  
از عشق تا با نماند لب کمرت  
بر ذوق سخنان سخن زغم سکرم  
طبع هر غم از دم غولدن  
بزن دیو با چشمه کرد کدم  
بر از دعای مدعیانم چو اوقات  
کز بد فرزندم حزن و فاش که محرم  
تیغ بر ابر به نیایی که خوششند  
از سینه حمود غلظتی بختبم  
استغوا آسمان این چه کز است  
عرق عرق ز کرم طبع دلدم  
مخ از کجا در صحنه چو کمان  
کاشانه زره دار برین که غیرم  
هر سوی نیش ز سزاوار پنهان  
کز نفس سخن و نام اعدای شرم  
عاشق محرم با صیغه کا عتم دل  
دلوانت نصلت جسم کافرم  
بر کرد لب و علی عجمه سوز روح  
مست از در لبت با ز نمانم  
بایم طبله ز رشته تا زرق و کشتبان  
صرخنده مرزند ازین هفت مغرم  
با زده ای صوری و لغضان معوی  
لغز لقیب مهر کوه چو نغمه مصوم  
مخ از کجا در قرب سر بر پرورش  
کز نیلما مرتبه پس از نه جا کرم  
مخ کسبیم مراب به زینت سستی  
او پاری محکمت و ز تقدیرم  
تمام ثبات نغمه کهن مریح و لی  
خاک کس و از مضطرب احوال مضطرب



کرم و زود نهند و انانان هر چه بخواهند  
 بنیت تخم مرغ لیکن چرخ مشکلی نیست  
 نیستش پرواز و باشد جلوه کائنات  
 هم سرور از فضل هم طریقت  
 چه نغز از شش عزیز از روحی نیست  
 آن بوی بیه از هر نفسی که از  
 خونی زین جسمی باشد که میگردیدیم  
 اگر عادل جمال الذبیح کار است  
 پاسبان ملک مکتب پادشاه کرد  
 از شکوه دولت او کوفت کین را  
 هیچ رفعت را از چشم او چه بترسید  
 بهر بنایان ایوان حصار خفتش  
 تا برین کوه مشکند تا در لغز است  
 دهر را که در دو خورشید از ضلالت  
 رفته از کار او سپرد او کیوان است  
 چون نشیند با دو نور در جبهه در پیش  
 حیدر زوی که آراید تا بنی مشکند

بوی گلستان

بنم نهد انی از رنگ سایه بنای بلند  
 از لب طالع و زو سیاهان و لوسپ  
 هم جهان فرد و شهادت سپینی بر کنار  
 بر سر جوشش رختش با ده طوفان نشط  
 از برق می موی اجسامی خاتمانک  
 ساتی از غایب کلکون بساغز لب  
 باده شیرا کلن در دانه کاه کاه بزم  
 باده کردی می سنجید برق او سب  
 پای دولت را خضار دست همه مالک  
 که سلطان طبع است بر آج او بر است  
 از فروغ او تو را خندان نش خطی عیار  
 تند سب ز کین از آن بود زرتیه نعل  
 سنج عیدستی که چون ستاره در سید کیم  
 حریف ز معلول که در حشر قیر از فروغ  
 که کله کعبه در بند از وی کجا ز هر میر  
 سر مرده چون نوای بیوت ایع در نظر  
 مرد عمر طبعی بشود از هر شام

و ده که بدست این کاشفان از  
 آسمان همچون این شیر بر بند و پرنیان  
 هم بخورد این کیم بجز کای زرتی در میان  
 باده با بر فراز کشتی می باورنی  
 همچنان که بر تو خورشید تابان بماند  
 یا کوه سپهرش داد او کردیل با از غول  
 ز روسیم را کفیل و نعل جانم افغان  
 باده کردی می بریزد مسل بر آب و کون  
 سحر کارافسون و سحر و زنی رافان  
 کبیر پروازی او هم تو ز روی کلان  
 در صفای او تو آن دیدن عدل و آفاق  
 کرم کلکونی کن از منای بود بر کستون  
 پیش زورش بر زمین بپوشد که در اول  
 که برتری جوهر از وی کاکب قیودان  
 عدالت کی می ز طبع سنج بر کین و دن  
 قطره که ناگهان آمد از دور سر و دن  
 از شمشیر کاشفان بدست نام توان

کرسفت اندازد بر زاهد شسته بوش  
 کرسبوتی با فرزند که آید با سبک  
 نام عصای مافی و هم کفک منعی بشکند  
 عیار انباشته بود با بود کفک  
 عشق آینه لبه بارانی کاستاقان  
 از ذوق غلغله زار سرتاسر حسن  
 سست از آن گونه که در باره کرم سب  
 کی طرف حسی نو از آن سبک دل از شوق  
 جرمای لرزون چون غور این شوق  
 لیکه کفک نغمه عجز در زهر ط  
 از غزلوانی که آینه سرتاسر شوق  
 لوح چنان موبه بخوابی در سینه  
 عسوه پردازان بخون ریزه عطف  
 در پرتک غمناک آینه که ماه رقی  
 ناز پروردگار پاک صبح چون کزین  
 در غلامان نیز در خدمت همه از آن  
 عقل کزین در نظر کوه زنی نظر آنگ

بیارانی

با برونش نظر با نرم و بیرون با کلاه  
 ناز فقی ارج نام نسیم ابدال  
 با هزاران حسد بی همه عزت بی شک  
 در بهار فتح زهر تلک کیم کج ریز  
 بوسه سلطنت بجا را میوه بخش

در کج آب شاه کویه

شب که در پای اسنان بسند  
 قمر کون بردای لطفا فی  
 بر پی چهره که عجب دوز  
 چشم بندن کوب خنده صغ  
 در شکان سپهر بنداری  
 کاروان کاروان انجسم را  
 شععه با بیا ختر کشند  
 آهانی را کجین اهل زمین  
 استین هم نمی کشد کوی  
 آسمان چه شده کورسب  
 از زمین تا بچرخ از سفینه  
 پرده شام بر جهان بسند  
 قیروان تا بقبره بسند  
 عنبر آکنده بر زبان بسند  
 چشم انجم بجای بسند  
 چشم ازین تیره خاکه بسند  
 بر فلک لاله کفک بسند  
 مهر در راه خاور ای بسند  
 کوی از سظمه میان بسند  
 از در صبح را و آن بسند  
 پای انجسم بر لبان بسند  
 کوه مدیا به زردبان بسند

من این بخلان عجب دارم      که جوادان در آستان بسند  
 قیق خجسته کوشش آورگت      نخل بیخ خدا بکلی بسند  
 غزالی تازه تر است که ازین      تازه نفسی در صحنان بسند

شاهان دل مقصد بسند  
 تجرید کمر بسته بریان بسند **مطلع**

دوسن ناز کم کنی کرده      لبت غمزه برستان بسند  
 نازک فتنه بر کمانی مانند      ورود لم برستانان بسند  
 سر کردن کن کوهی سباز      بسره دار استحقاق بسند  
 بدلان غافل از دل سلگینی      تیزی شیخ برین بسند  
 بر این ساد و دل رحمت      که جوین دل بدست بسند  
 اهل دل را بدست سوداگت      دل زلفش نه در ایلیان بسند  
 ازین آزادی بجز که دل      بخشم طره فلاق بسند  
 نخلدک کوشش حسرتش      شیخ سبیل ما بنوعان بسند  
 روز با راز آن کرشمه ازین      در سفح صحرای کمان بسند  
 مایه دلان دل درین سودا      چشم از سود و ذر زینان بسند  
 خرقه پوشان بدو در لعل لبش      سیمه بر طرف طیبان بسند  
 نیت کی نهفته در تیرش      گشای عجب کجانی بسند

کنی زار کنگ نه اولت      که نسبی عقل از زبان بسند  
 مانگن شد کساده بر آفاق      در رحمت که ناکمان بسند  
 حرم آنها که غنچه دل را      بر نسیم سحر کمان بسند  
 غزالی سببم ز فیضی بهار      که نه کلدسته آبخان بسند  
 بهر کت قدر است همین      از کربن پرده ناکران بسند  
 بازیر ایام بر جهان بسند      عطر بروی بوستان بسند  
 می پرستان با دور شاه      اتمه در ایام کستان بسند  
 کرد کل خاریت وانی پست      بر بهارش روخسند بسند  
 شایخ کل کل شکفته بنده ای      بخت است شاهان بسند  
 با جنان صبح حسیرانم      که هم شایخ و کل چو بسند  
 سبیل کل چو کز بر آن      تنی عنبرین و خان بسند  
 تا سفید بوی کل بر خاک      حور را بی در خانی بسند  
 ازین بندگی سرودندان      دست تمش و نوجوان بسند  
 دل هم با روغچه بر سر شیخ      خسته خونی که دل بانی بسند  
 در چینی از ترانه طیبیل      دوستان تازه درستان بسند  
 درستان با دلی غشمن نارنج      دل بجز بانی هر بانی بسند  
 بجز صدمه از منی حافی      گفته نسبی فی خزده دان بسند

ایاتی



قصه زان چشم و غمزه او  
ذوق عشق بر که در حرام  
چون زخم چون کوفته و کوب  
بر پشت دار و جام بود  
تا که کبر که انجم و افلاک  
پادشاهی که بارگاش را  
بر کف تخت نوح جانش را  
ره روان قواطل جبروت  
سایان فضای دولت  
کشتی لایحه شمشیر  
حرفی از طبع خسته او  
حج زنجیر عدل او است از آن  
که هر آید در سیمه کون  
هر با بوی او در کاف طغیر  
در زمانه بد امن ایام  
قیه با نگاه او قطبت  
رستان بزدگاش را

قصه اردو با سبانی بسند  
که کف زخم خون طبل بسند  
عجده با غمزه اسن زبانی بسند  
که چه بدله ره فغان بسند  
که هر قدر من بجای بسند  
بزاز عرش سبانی بسند  
نظر عقد صبا در آن بسند  
همه قدر او که آن بسند  
از سگان تا بلا مکان بسند  
ز اطمینان خرد بادبان بسند  
هر سعادت که بر زبان بسند  
صاحبانی برستان بسند  
که بجز ریشیه تو امان بسند  
سند سگ خان بسند  
نقد خفته امان بسند  
گش مبارق قد آن بسند  
نظم عهد همو سخن آن بسند

انرا

از شکر خنده که ز خوشش  
شب عیش گم قافی عدل  
روز انعام او نهی دستار  
طایبان صد غمرا کج مراد  
از سر تا حطوبی و عیش  
پادشاهی از دو لب ششم  
کجا بود چون حریر خانه من  
از حدیث مسقران عراق  
حاضر از ملک من زبان لا  
در شای تو دست فنی را  
عیش صبا بدیدان که از پی تو  
دیران که ظرافت سلطنت

تا جویان کف ز خون بسند  
عقد نوزد ز پهلوان بسند  
که کج کف یکان بسند  
زین حکایت قدر خاندان بسند  
دست ادراک از زبان بسند  
تیز خندان از زبان بسند  
ان نوا که ممکن بسند  
سکر چند از سخن بسند  
دین رسک با سحران بسند  
بقلم عقد بنان بسند  
همه آینه کن و کمان بسند  
دو من مخر الزمان بسند

**اینگ در مدح شهید بکر**

بر تخت شه جهان برآمد  
بر دند نوح سینه که قدر  
بر نطقه آبروح است ل  
با نوز از دل سهیل امید

خورشید بر آسمان برآمد  
بر عرش خدا یکان برآمد  
سعد شرف آتیه ان برآمد  
از قبه که بیان برآمد

ستاره آسمان ابطال  
برجوه که سقده حسن  
برکتی که غبتر اورنگ  
برعری برین چراغ آفتاب  
برطایق سپهر شمع دولت  
برسند چارباش عدل  
برصدر جرم دولت دین  
برکسی پدیدار چون عرش  
موقوفه و مراد محنت و دیهم  
ان کوه اوزر که جسد  
نقشی که ز کعبین کونین  
المیل شرف نندوه بر فرق  
شادرت جهان که ساه برت  
در طی لسان خطبه او  
تا خطبه بلند شد ز نامش  
ماخذه عیسی مرده کوبان  
هم که مدول فلک روان شد

از اوج شرف عیان برآید  
شاهنشاه نوجوان برآید  
کی خسر دهم توان برآید  
از دلا و دومان برآید  
از میانی خاندان برآید  
چون بخش جهان مستانی برآید  
و ناندول در حوزة دان برآید  
دارای ملک مکان برآید  
از عنبر کانی کجان برآید  
از عزم کنی کلان برآید  
سخن برت قضا همان برآید  
زمان ده اتس جان برآید  
ما فطر سادمان برآید  
بر عبس بطیون برآید  
المه زهر کران برآید  
اقبال زهر کران برآید  
هم حاجت اخرا ن برآید  
اولی

روگستی لب که برکت  
ماترعه با جزیر از وحش  
ان که زدی که در است تقدیر  
بر عرض در نظر انی وقت  
از لطف شیخ کستی ملک  
خوشه سپهر نیز باقی  
شاهی که زور بازوی او  
شاهی که لرزه از در پند  
والله که می که طفلی بخش  
از عاود را تهاب برداشت  
اقبال زنگار بر دن شد  
از بهر نثار رنجت بخش  
از لب که پالی محنت او بود  
از سکه شاه نامور شد  
العین که کلمستان ایام  
هر جا که صفیخه در سر کرد  
از حقین نسیم دولت او

در یاد کلان بر آید  
نوری که ز خاندان بر آید  
در پرده دل آفتاب بر آید  
در پرده دل آفتاب بر آید  
آلوده خود دیده مان بر آید  
کویا همه مهربانی بر آید  
تیر طفر از کلان بر آید  
بی کوشش این دان بر آید  
با دولت توان بر آید  
هر تا که از کستان بر آید  
کاهوش زینت جان بر آید  
خوز با کف زلف بر آید  
از صبه به نشانی بر آید  
هر ز که ز جوف کلان بر آید  
از غنچه خزان بر آید  
از صوکه الامان بر آید  
ز انکه ه صیر بر آید

وز با بسوم صورت او  
در باغ گل خا بردش  
از آن که گشته است مهرش  
از آن که گلده بیج کنش  
در جشن جلوی او کمی کرد  
بر کناره شرف که ای  
چرخش نواز زخنی کوی  
کی خطایم زود که بنویس  
عقی که بجز تویی یعنی است  
ناید ترا نه زن زبانی  
بها ز شوق بیج درونی  
زوی لبواد کشور بند  
بگردم بدضش جز کعبه  
بر خاسته او که شایع معنی است  
عالی تر نسیم ارم طریش  
لعل سخنش نه کم عیار است  
بدش خمدست با بد

از آن مردان رخسار بر آید  
با بنده ز غفران بر آید  
از نادیده او بر آید  
خوش بر بسنان بر آید  
جنسی که زنده و گمان بر آید  
شاه ملک آستان بر آید  
منه ظفر آستان بر آید  
بر جوی بر بسیمان بر آید  
از تکیه گمان بر آید  
می رنجی سر کران بر آید  
با بیج ملک فغان بر آید  
حور نسیم ز قهر روان بر آید  
از عهدی غمی توان بر آید  
صد بلبل مدح خوان بر آید  
بر ذره لامکان بر آید  
کوتوبه استخوان بر آید  
زنی حرف دعا گمان بر آید

باید باند آنکه نامش  
با دولت باوردان بر آید  
**ایضا در مدح شخص بزرگه**  
ای بیخ ساس غله جیکل  
پرون دورونت لطفی  
در دست نماند صورت تو  
قیق از لرحایت با بد  
فضل تو زنده ستونش خج  
در شکل ساس ویر بهت  
در چشم ستاره عروسی است  
چون قند حرم تر سظم  
ز آنگونه شرف ابراندک  
در آینه خیال نشست  
ثانیت بچشم در نیاید  
خود او چه عجب که با وجودت  
همایه آسمان زین است  
هر غده است از بخار عنبر  
دلوار ترا کج منصفنا  
خدا نهم سپهر اول  
از بسته چون نقوش الممل  
رضاره شجرت با سبجیل  
بر آب همه ای تو سر کل  
بر هیأت احدی بدقل  
اشکال فکری مشکلی  
از کرسی تو دو پا بسفل  
چون کوهی قضای تو میخک  
از حیل بشه نبی بر سل  
مانند تو بگری میخک  
هر چند نظاره کرد اول  
ز دوس برین بود معطل  
دانه جو آسمان ز زلزل  
چون چشم مشکوبان مکمل  
چون بر بدن کار صمدل

سپان آه کجی کز کوی  
نفس خشم لاق بکشت  
تا کشت غم پیش وقت  
بر طاق تو نشسته سطلی  
در ضعف تو چرخ لاجوردی  
سطل بوی چشم دور جهان  
سقف تو چو عیب ز کمان  
در هر طرفت ز نسوق بیخ  
کز نسبت حق تو ز لیسند  
جوی تو روانه از میان  
هر کوه تو منظر مدور  
از بهر وجود عیش و عشرت  
در پای کشته تو کوی  
از قبل تو غمبیدی ماه  
و هنر کشته تو بر منق  
بیا حبت تو در دست رفیق  
آینه صفا صفت

از مهره دیده خرد بر مفضل  
بر آینه مراد سخص  
شد قبله آسان محول  
افزوده رخ بوم امین  
که کشت لاله سفس مل  
چون عقل مجرد آن مجلس  
از مجلس آسان مفضل  
در هر قدرت ز عیش منهل  
با آب بغیر سه سسل  
دلکش چو پند بخت بدول  
چو ز شیه کمال را مفضل  
از شش همه بخت مفضل  
از طوبی بسر رسد محول  
سودای کمال در سر کل  
از سکه ادب مفضل  
با بد سخنی اولی ما قول  
چون بخت شهنشوی مفضل  
سلا

سلطان جهان بنام اکبر  
شاهی که نمود از عدالت  
عقلش بی روی تامل  
در عالم فکرش بتفصیل  
شور مدایش کلام  
بنا تا که ازل معتزل  
ای آنکه جهان دانش تو  
توانم عالم وجود جب  
حدوشه ملک بلرزه از تو  
از زخم ستانی که ز آورد  
امروز ز بدعت تو فیضی  
در نطق دقایق شعر  
همواره بود بر این پر دواز  
در زبر کبره اند مانا  
از تار لیل نظم خود را  
تا بهت کلانیت او شن  
بدا از غمبیدی و برزگی

دارای زمان عدل ابد  
تعمیر جهان معقل و محفل  
عدل سننات مفضل  
در علم صدای هر چه مجلس  
در حکم قرین و حی منزل  
با فائمه ابد بسجمل  
بر هر دو جهان بود مفضل  
فضل تو نه با غرض مفضل  
آینه شالی در کف نعل  
حضم تو بجای قصد اکمل  
تحمین کش اعیان مفضل  
دارد قلم ز موی سخن  
حرف و لفظ ز موی سخن  
مجموعه نظم من محمول  
از مدح تو کرده ام ندیل  
در قصر بدن ز عقل مشعل  
درگاه تو کعبه را مفضل

بنای سواش و محکم اولکان خالفت تو محکم

ایضا در مع کسب شاره کوبید

ای مرتبه دان آفرینش	مدل ترمان آفرینش
تا کشته جدا جوهر از مع	مدحت ز زبان آفرینش
نام تو با قضا می تقدیم	طغرای کثرت آفرینش
تو اکبر عهد بر فردوه	از ذات توستان آفرینش
تترک آفرینش تو	بالای سکان آفرینش
بجانسته آفرید کارت	پردن ز جهان آفرینش
از هر طرف از کجاست	دانت ز میان آفرینش
در بد وجودت قضا را	عقل تو صفای آفرینش
تا پیش درت سینه چهره	مکبسته معانی آفرینش
در عقل بدای آفرینش	مدت عشقت آفرینش
در جهل گفته بد بیعت	توصیل با پی آفرینش
ایه بختت تست روشن	در آینه دان آفرینش
از لطف تو بی آزار بوده	تقدیر در دل آفرینش
از هر سجده طاعت تو	کفند اذان آفرینش
دری لم پیش تو ملک	بداد نهان آفرینش

نازده

نازده قضا جوهر عدالت	در هفت فرمان آفرینش
از نام ستم شسته بهدرت	مخفوطان کن آفرینش
با دماغ تو رسته هر چه رسته	در لاله ستان آفرینش
آئی که چشم دور دست	نه نغمه کران آفرینش
ز آنگونه که گوئی از بندید	عبدالز تو زمان آفرینش
پویسته غدت نصیبت	بینه دان آفرینش
از بخت گشته دقتیت	نازده حوران آفرینش
ما تم که لطف ره تو	حیرت ز دلکان آفرینش
در مدین طاعت تو دارم	حسبی کمران آفرینش
از کشته کمال تو به دانم	با هیچ ندان آفرینش
دانی ز سخن لغت نیست	حسبی ز دلکان آفرینش
کردند برای خانه ما	تحریک تیان آفرینش
دادند زبان ملک ما را	الماسی لکان آفرینش
ملک روزبان خفیه است بان	با سفت و نسای آفرینش
تیرگی جو دعی ابر کفایت	نبدین لکان آفرینش
تا طایر روح پر کشید	اندک طریح آفرینش
از دانش نیست اثر بود	در روح روان آفرینش

الفبا در شرح شمسیه کوبه

خواهم اصلاح کنک بکنم	نشسته کون انما بکنم
سگر سگر کت نجانه دل	عالی از حرف غ صوب بکنم
لوح لوح کجا خانه تن	ساده از نفس خورد و خواب بکنم
از سینه باده بجام تن	ساده و بیا به نواب بکنم
لبسات عقل جاود بکنم	دو در سینه جناب بکنم
رحس جابل غوام هم تن	از غم آسان رگاب بکنم
افعی حوس را به نیم صدون	فارغ از رنج و آسود بکنم
برجم دوینا حوس را به پست	از خطر راستی شهنا بکنم
اگر از حرف من به بجد سر	بردم هکت عتاب بکنم
زصل از راز به برزی اند	کز بهمت با خطاب بکنم
همم کز صفتی به بخش کج	فقور امانک لصاب بکنم
کنا بوسه نیا قدح نوشم	که زده آسمان عجب بکنم
میرسد با تقدس نظرم	که بجزیر است بکنم
کوه عظم از کجا بیا بکنم	بجز عظم اگر شتاب بکنم
خودم فاش کرده می خواهم	بر خود از بجز دلی قباب بکنم
شکر لوق چون بر الخیرم	صبر را خاندان حجاب بکنم

تمام

من در کسیر شمسیه بکنم	خزده بنود کراضطراب بکنم
ستار سوی کسیر به بکنم	آهوان جسمه کباب بکنم
که بفرین سباله ام ندهند	باده در کاشه رباب بکنم
دولت صحر دور و دهمش بکنم	در سخن که شرح باب بکنم
دشمن پروردگس هست را	بداوستم جناب بکنم
چون کل فشان بگلشن کشت	کل امان شمس و شتاب بکنم
چون خیالم بشود در خیزد	از غم آنگاه بکنم
بر خاک کج نشسته به چو خاک	مع شاه فلک جناب بکنم
روز بامان فضل اجانش	خنده برق بر سحاب بکنم
که هر ذرات از دست نظرم	که توبه با جناب بکنم
احزان را نشان کسب بکنم	دشمن از حساب بکنم
چون کینه طماش اند بنم	عقد را مرجع و آب بکنم
عقد را یک من شود عاقر	دشمن از من رسته تا بکنم
تا یکی زمین بد اوتی سنهاو	المق فاه در خلاب بکنم
فیضیم من که کام جوی فیض	زان شمشاه کام باب بکنم
جاودان باد تا بد دولت اف	روز و شب از شب شب بکنم

در کوه خط و نصیاح کوبه

کر تو سیاره فلک تابان  
 ذره خاک و قطره آبی  
 تو کان برده که سپدارم  
 دیده با زمانه در خوا بی  
 لوح عنوان خود بخوان فضل  
 شنبه چار فصل تابان بی  
 خود شناسی کو هر خوبش  
 که آن مایه در ناما بی  
 آنچه بینی از بادی و ناری  
 آنچه یا بی ز خاک و آبی  
 همه در هست که تو شناسی  
 همه نیست که تو دریا بی  
 آفتاب سپهر حدت  
 کرده هر ذره سطرلاب بی  
 خاکت الی که کیمیا بقا  
 قدر خود آن که لب لباب بی  
 خود بخود کشته زبون در  
 شاه این ملک تیران غاب بی  
 رو بفرود معرفت که ترا  
 آسمانها کنند که او بی  
 جان ز تن عجب که چنین  
 کو هر خوه سماک هتا بی  
 آشنایان بجهت را  
 کرده طوفان نوح پایا بی  
 دو جهانرا کشی کجا بفر  
 خیز در همتت بجزا بی  
 سکه خود بزنی که غیر نیست  
 نقد دار العیار ضرر آبی  
 تو بجز دریا که نه فلک  
 طیبی فی کسند جبیا بی  
 دل درین گهستانی نه کس  
 رخ ز زیری دیده عتاب بی  
 کشت این باغ بر تو نیست  
 تا دلت نیست از تهی آبی

دلت

دست بازوی تبت تو  
 آنچه دیوار کنه بر تا بی  
 نظری کن که چون نهال ترا  
 رنگ پویستند بسلا بی  
 پنجه مرگ بهر خون ریزت  
 نیز چون کشتههای قصا بی  
 تو چنین غافل و کند همش  
 در بلاد تن تو آریا بی  
 که نگر دی علاج پیش از مرگ  
 نوش دار و رسان سهراب بی  
 دولت از حیل صفا عاریت  
 تا تو در لطف و نشر اتوا بی  
 بسبب رسیدت مشکل  
 تا تو در سحر و تاب اسباب بی  
 طوبی و سدره کی بود ایم  
 در خور کارگاه خطا بی  
 شکر نیت کجا توانی کرد  
 تو که غافل فضل و کما بی  
 نیت غیر از جیب تو  
 و جیب سینه و کف اعرا بی  
 می پی بر فلک ولی برین  
 چون تو دانی بر شرفا بی  
 کل تحت التزیت پابندت  
 در کائنات که قطب اقطا بی  
 سجد است بر زمین همه سوا  
 که ز در دل بخیض آدا بی  
 پاکی دل طلب که چندان نیت  
 خرق در با شدن چو سلا بی  
 از درون متقدی شیطان  
 از درون متقدی صفا بی  
 چار بار از آفرینش را  
 نیت راجح مناع قدا بی  
 نالت هم زبان دل نشود  
 با دو عالم کواه کذا بی

بهر کسی صد قلمی بایه  
 مهر و کینت اگر بود پی حق  
 ای وضو از خوبی چنین کرد  
 این صنم صورتان فطاری  
 همه دوام حسند که همه  
 منکر در تبان آینه رویا  
 قدام منظر لیت اعظمه  
 آردیم بسوسو ریزند  
 ملن آلوده دامنی که نخواست  
 چون لغز قدر استی قوت  
 باز دارندت از معارج و کما  
 که زمین پای پریشی بالا  
 کی رسمی در جهان ریح کوه  
 نوالی ز علم سوختش  
 در کف خمار سینه فکار  
 خبر از مبتدا کجا شود  
 بقفا و بقا نداری راه  
 چهره کبریتی اشک عتاب  
 بر تو اعدا کنند احباب  
 خدرا ز ابروان حرا  
 دین پری پسران سقلاب  
 بگذاری پیش بشتا  
 زمین دور میان سر زله روتایه  
 کعبه انجاسند و بمیزا  
 داد ازین دیدهای دولا  
 شاهباز شیمان مرغای  
 تو که سر کرم بادو نا  
 باوه نشان بام مهتاب  
 نه بشتر کرد و آب او با  
 در کج عروق و اعصاب  
 تا بچ کتب و کتاب  
 چون سنایت رسید تا  
 تا ببحث بنا و احوال  
 تا کف است سلب ایجاب  
 که مفع

که بی علم حمت بمانت  
 تا نفس ترا کند آخر  
 نفس و پسین بجنبانند  
 آنچنان زلزله خاک خشت لید  
 این همه در راه پسر که بجا ک  
 یاد کن یاد کن به بین که چه شد  
 کرده قطع صد هزار حسم  
 مردد را عوالت نیت  
 مستط لفظ است چو نیت نعت  
 تو از یاد غم کبر موب  
 ریش بازیت ز ملک کج  
 زنجی بستند و پیجری  
 فضل مضم را بع و ز قدر  
 هیچ راه بعبرت ترا  
 حرم شکرالت بر این درود  
 بند نفس گشته و ترا  
 زین بقا تو ترا اندر در راه  
 چون از سطر نور خفا  
 ناخن است مرک مضراب  
 ارد و بانست زبان بقهر  
 خند زوق استی و سخا  
 بنشین چو تیر بر تاب  
 این کبر سیر و دار دارا  
 یاد کن که کدام مسلا  
 چه اثر از رفیع اعبا  
 بهمت میخ شربان  
 زین سر بر بوی خضا  
 پر کشی و طفل لعا  
 کبیشی نمی رسد شا  
 عیب از دو که مت اعجاب  
 ای که دایم بملک و فغانی  
 که تو چون شیر در تب تا  
 خورشید کبر برده جلد  
 صدمه دور باش بود آب



نام آزاد کی ہرگز عرصہ بندہ بندگان تو ہے  
 کی بخوانی برای خود یا سین تکه مغول ختم اعوا ہے  
 چه اثر امتداد طول امل مختصر کن جو ادر اطنا ہے  
 عجب نحو میکنم بیان چند شرط طبع نیت عیا ہے  
 مایه سود آونین سوغت این کران عرف الی تو بر تابا  
 ختم بر تو بیکنند فیضی رَبِّی اِخْفِرْ دَهْتِ تَوَابِی

**در خطاب با خود گوید**

هم زبانم زبان لال منت بی زبانی زبان حال منت  
 میکند روزگار تر پتم نقص عالم بی کمال منت  
 تازہ معشوقی روزگار منم خاطر سادہ خط و حال منت  
 جو م خوشنسید با خط و طبع سر مکون میل الکمال منت  
 دفتر کار نامہای مسیح نسخہ طبع اعتدال منت  
 کوہر آموده عقد کا خیال زیور کردن جمال منت  
 پرودہ ہفت تو می دیدہ من دامن ہودج جلال منت  
 گندہ پرتک شراب خرد نیم منت شب وصال منت  
 دلہر بائی کہ میفریب دل نازنین صورت و حال منت  
 آن نظر بخش آخر شرم کامان خانہ و بال منت

رہ بر دل تو قطب ید مکن در جنوب من شمال منت  
 فکر من اختر فلک بیاست سرعت دور انتقال منت  
 ہستم خوش لکشان برست سبزہ چرخ با مال منت  
 درجات کو اکب معنی ۵۵ از رصد خانہ خیال منت  
 نوبہ نو تازہ معنی بار یک بس پہر سخن بہال منت  
 بر زبانم کہ جلو کاہ دل است لفظ بی آہویم غزال منت  
 بنم عتقم بعدد بارکت کہ ازل در صف جمال منت  
 مسند آرای کشور سختم عشق طغرائش شمال منت  
 بر فلک میزند نوبت من بانک کوسر دل از دو بال منت  
 میروم رہ بر شنائی فکر دین سخن زلال منت  
 سبجہ عاکفان کعبہ عشق کوہرین نظم بہال منت  
 القاتم بقدر کردن نیت فخر مال من و منال منت  
 فوقی از شربت فنا دارم خضر لب تشنہ زلال منت  
 ترک کردن کہی خواص کج مت جو عہ سفال منت  
 طائر شیانہ عشقم بیضہ دل بزیر بال منت  
 کدھای سراہی فضل منم عقل کل طفل خودہ منت  
 مرزبان ولایت خورم خلق اندیشہ استمال منت

باغبان صدیقه نظر م راستی معتدل نهال منت  
 علیان ضمیر سنجش نفس سرق اشتغال منت  
 قوت طبع کرنگان خیال ریزه سوره نوال منت  
 من بقلبان نم محتاج بذل اندیشه ام زمان منت  
 بشکفته غنچه دوش نباد مراد سر بر خط اشتغال منت  
 مهره کردن غنای کرد دل که مجبول با جدال منت  
 قدم خود سکه کند لیکن عقل با یک من عقل منت  
 چون پادشاه کل می نگویم نیکو آه آنکه بد کمال من است  
 الما لدر چه تازه سوداهاست که در اندیشه محال منت  
 سر اندیشه ام خلد دارد شعرا غلط احتمال منت  
 کشته لبه ضمیر زبان عرق طوفان قبل حال منت  
 بر شاخ سدره معصنه دست بدون کجا مجال منت  
 شوق بادیه همس خیزم طفلن بار یکچه مجال منت  
 فکر بار یک که در شب کون مادی وادی ضلال منت  
 آنکه من صد روح میدانم سستی نفس بی خصال منت  
 هوشم از راه کوشش است و بود ز بسد کوشش حال منت  
 عرق که من سخن که مر است تجملت آموز افعال منت  
 سبت

سبق آموز عقل سرگردان در جواب من سوال منت  
 عمر کشت نفس دولت انکارم اصل سرمایه نکال منت  
 نظم کشت نفس طرب ارم همه فسانه طلال منت  
 با همه از سخن کزیرم نیست را که سینه سخن بفال منت  
 فیض من که چشمه سار سخن تشنه فیض لایزال منت  
 زنده و مرده در سخن کردم که سخن مبدل و مال منت  
**دسته آخر کینه**

ساقی می ده که ز ملک آفریند بکماله لاله بار یکجا بر آمد کل بر سر ز کشت  
 درستان چمن مشاطه باوصبا نوحه و سس شاخ گل پای کبود از کجا  
 جای آن دار و در کشته آقا سر و نوجوان نونهالها هم با تشنگی کرد و کن  
 وقت آنکه که کشته آقا سر و نوجوان در جرم باغ چون وصل و در باغ  
 عاشق و معشوق را شوق هم آغوشی از صبا چون صبح بر یکدیگر افتند  
 آبله نوز غنا طوطا که اهل شوق کرد بادی نوشه دلهای قهر و غنا  
 نچو چون بگفت بچندین تراوی شادمانی ای که سیکوی که از آب که در دست  
 برق که از بار باران در خشه صدم کوشه و خورشید کوی از افق شادمانی  
 باغ ریخته آیدین تا کلام دل رسد کام جوی کامیاب کام بخش کام کار  
 کلین قدسی جلوت نخل روحانی قرة العین منزه شاه جهان سلطان سلیم

اندر این چه زلف آید بستاند <sup>بند دوم</sup> جلوه بریزد کوی بهر شیرین بستاند  
 مست بلقین تخت سیاه برده <sup>بند دوم</sup> و اگر با کج هفت اقبال کای بستاند  
 چشم اختر خیره می ماند به کام طرب <sup>بند دوم</sup> بس که آید شهنشاهی با این بستاند  
 دل بختی نه که بچشم صورت پیون <sup>بند دوم</sup> این که دیبای خطا پاره چین بستاند  
 نیت چونند پرند بر نیان کجوه <sup>بند دوم</sup> در کوشش هم نه خای بار چین بستاند  
 برقع خنجر ز خراسان کشوده <sup>بند دوم</sup> چادر طرب امان لیز بستاند  
 درنگارستان دولت نو خیزد <sup>بند دوم</sup> جلوه چون پردای دیده بکین بستاند  
 متغص حجاب روی زمین کجوه <sup>بند دوم</sup> سحر مراد کجوه در دیده بکین بستاند  
 دین دنیا را بسا کرب کین <sup>بند دوم</sup> از برای استقامت دینی دین بستاند  
 صبح از خنده لب دیدیم از آفتاب <sup>بند دوم</sup> آفتاب ز آمان کوید مبارک بستاند

بند سوم

نوبت است مرغان پرده ستار <sup>بند سوم</sup> نوبت است رادعای جان در آرزوی <sup>بند سوم</sup>  
 غنچه را میسر بودم بیکدیگر <sup>بند سوم</sup> چون گل اندامان که با هم بوسه باز <sup>بند سوم</sup>  
 ابرک همچون پرستان ز آب کجوه <sup>بند سوم</sup> نوحه بوسه را چادر ناز می کنند <sup>بند سوم</sup>  
 گل بشکر خنده می آرد دل بکجوه <sup>بند سوم</sup> با دلی ناز نینان بی نیازی می کنند <sup>بند سوم</sup>

بدجا سپاسگر عهد لمان <sup>بند سوم</sup>  
 کلفه لران کجوه <sup>بند سوم</sup>  
 شایسته تو <sup>بند سوم</sup>  
 بر نام نهاد <sup>بند سوم</sup>

بر شامهای شمال و جنوب آرزوی <sup>بند دوم</sup> کین تو اضع با هم کون در آرزوی <sup>بند دوم</sup>  
 جان شکارها رهنا با برین برین <sup>بند دوم</sup> کا ندرین کشت و تود و آناه با برین <sup>بند دوم</sup>  
 با که کوی کین سر چنمان کا فوج <sup>بند دوم</sup> در خرابی با دول چون ترک برین <sup>بند دوم</sup>  
 دست است صفت کجوه کیم در چین <sup>بند دوم</sup> مجد آری کبر شاه غار می کنند <sup>بند دوم</sup>  
 بس که سر تا سر فلک آیش ایام <sup>بند دوم</sup> نور خورشید از بی نظاره اوام <sup>بند دوم</sup>

بند چهارم

از چین عقده که هفت اختر <sup>بند چهارم</sup> آنگاه گفتا هو عالم را هم پیوند <sup>بند چهارم</sup>  
 شاه پیش ای طالع فرخنده <sup>بند چهارم</sup> کرد و بس که بجز دولت فلک <sup>بند چهارم</sup>  
 گل بشکر باق آرزوی در آغاز <sup>بند چهارم</sup> بخت و دولت را در مان نیز <sup>بند چهارم</sup>  
 عشق زنی با نظر با الفتن <sup>بند چهارم</sup> عشق با نوا دو فار او میان <sup>بند چهارم</sup>  
 جلوه با خوشش این ز ناشوی <sup>بند چهارم</sup> مهر ما و ادب با هم پدر <sup>بند چهارم</sup>  
 نوحه بوسه کلامی را در آرزوی <sup>بند چهارم</sup> بوسه ن اقبال با لبها <sup>بند چهارم</sup>  
 چشم نام دل غره با برین <sup>بند چهارم</sup> حرا عشق همچو منی بصورت <sup>بند چهارم</sup>  
 عاقبت ساغر آب بندگی <sup>بند چهارم</sup> آرزوی کم رو بستاند <sup>بند چهارم</sup>  
 دولت سپهر را در آرزوی <sup>بند چهارم</sup> از بیکدشت با عیش <sup>بند چهارم</sup>  
 کچه دلها زین نیم نازه <sup>بند چهارم</sup> ملک از صد کل شرف <sup>بند چهارم</sup>

بند پنجم

بر نام نهاد <sup>بند پنجم</sup>

شب که بودند از کف ساقی در بستان  
مجله از باوه رنگین تریمان بستان  
ساقی نزل سلاز باوه جوهرنا  
کم جو بهای ستا نظر این سر مرس  
بزم سکا بی هزاران نازین بسته  
کاجویان نظر کاور تا شام فرود  
عاشقان زانگهت مشوق آدری نسیم  
عشق بر روی ز راه عقل و عیال  
شاه بر بخش عادت بند که بود کسب  
شوق می پندرد هوا این خاطر دلخواه

مهر با باوه میدادند لیکن راه کوش  
اهل محک کف زبان چون باوه در جوش  
دیوان را کرده سرست سر از زده پیش  
گرفت طبعم خون نشین می آید کوش  
آن طرف صد عتوه کین این طرف صد  
عتوه ساران را بشکر خند بهما کفروش  
طالبان زامروزه مظلوم بیدار سرورش  
شوق میگردی جو شوق صبر بی کوشش  
با دل آتش شوق وده خاطر حکایت خوش  
نشانه این می گوای با بونش شاهرا

**بیت هشتم**

آن شهنشاهی که زینش لورنگه  
جبهه نخستش فرغ بیکر اکلین کند  
عقل معنی بیخ و در میزان کوهر بخش  
نشکند کل کل که در دامن چوبه  
بست آینی بصد خوبی که کوشش  
در دلک چمد او ازش چو کیند صمد

زاد

زلف مهر دیان قرار از جان بصد  
باز دارد هم که عدل شهنشاه جهان  
سعد ساقی بیارم بعد ازین در بند  
بزم وصلت این که میگردد ز جانان

**بیت نهم**

اگر و مجید جو چو طبع آشنای زده  
عرش در کلامی که با نگر کسی آید خود  
چیز اقدارش بیازر دست که فکند  
بجز پیش که هر دالای او آید پیش  
اینچنین کامروز نور دیده خورشید  
طالع و فخره دار آید دولت بلند  
عقل چو کاش که برده از ستمواران  
نیست بس در زمین آن سایه سر روی  
چون بر عیالی سوار تو من اقبال شد  
از نشانه نوبها حسن او در کوهستان

**بیت دهم**

کامکار از بهار عبور خورد از پیش  
تا همانا باشد سخن برای نکل از پیش

باز از آن شوق در نیم طرف <sup>طریق</sup>  
 در بطن مازم برق آینه تشنه  
 پایدار ساس مملکت از غنچه است  
 از غنچه نخبش لاله غنچه نخبش  
 دولت سپیدار دولت پدیدار <sup>شده</sup>  
 فتنه آینه است خاگر بر شام  
 عالم افزوی بر شمس خفا <sup>کن</sup>  
 بهر تافتی سخن به سخنان جاود <sup>طبع</sup>  
 که چو حیران مانده عقل ضلالت <sup>تو</sup>

باز از آن عیش در کل بد بسیار <sup>ش</sup>  
 چون بسبزم آبی که ریزد در کف <sup>ش</sup>  
 فسر دولت را بخت سیم در <sup>ش</sup>  
 ابر کوه بر بار می باشد تو در <sup>ش</sup>  
 در بخت خوب در کیم در بدل <sup>ش</sup>  
 خوشگوار است با دهی بخور <sup>ش</sup>  
 داشت او ندان با بار باب <sup>ش</sup>  
 بهنشین با کینه بر از آن <sup>ش</sup>  
 ران دلیری در سخن کدام <sup>ش</sup>

**بند نهم**

کام بخت بر مدارت که در حق <sup>بام</sup>  
 نو عروس تخت کاه دی بد دولت <sup>کاه</sup>  
 دشت لعل چن آنجن آرازی  
 چون گلگون طرب ز بر با نکل  
 چون ضمیر شاهان آینه گویی <sup>است</sup>  
 از می عشرت چو از دور تو جام <sup>است</sup>  
 در و جان دارم دعای دولت <sup>تو</sup>

چرخ بجای آرام را بر در کلات <sup>آرام</sup>  
 داریم از نکل و عنبرت خرس <sup>کفایم</sup>  
 آرزو در آشته در زینت <sup>چرخ</sup>  
 صید است باغ ایلان بوس در <sup>بام</sup>  
 خاطر دانش منیریت مورد <sup>الهام</sup>  
 ناشق بر آله باشد میت در <sup>جام</sup>  
 دین عا چو است جز بارزی <sup>آرام</sup>

کوه

کوه در صفت لاله کجند بجز نظم <sup>من</sup>  
 بدعای حضرتت میز پیدای <sup>نغم</sup>  
 از مدحیت و فخر هست <sup>پیر</sup>  
 دهر را آغاز اقبال تو بی انجام <sup>بام</sup>

**در صفت** جزو دعای خوشتر <sup>فرض</sup> **کشمیر گوید**  
 هزار قافله شوق میکند شب <sup>بیکر</sup>  
 تبارک اله از آن عرصه که دید <sup>تو</sup>  
 هوای او متوجج جو ظلمت <sup>فغاش</sup>  
 بطر ز مای کزین کارخانه <sup>ابداع</sup>  
 عمار او تبوان خواند چنم <sup>ادارو</sup>  
 برتن سوخت آب و چو باده <sup>وکل</sup>  
 پیش فرض نیش در میج <sup>سوم</sup>  
 کوه بیکه عشق خانه <sup>درع</sup>  
 غیو کوه سرخ شمشیر <sup>خوشی</sup>  
 زهوشن صبر دانه اکبر <sup>ارچه</sup>  
 فصول او مشا بر اعتدال <sup>جوا</sup>  
 زمین ضدیش نم ز بر <sup>کافور</sup>

که با کیش اید بهر صده <sup>کشمیر</sup>  
 ورق کار خیاست نغش <sup>ضمیر</sup>  
 زمین او متکلون جو <sup>صوفی</sup>  
 نبعشهای عجیب کار <sup>نامه</sup>  
 لیاه او نتوان گفت <sup>روح</sup>  
 بجان مناسب او چو <sup>شکر</sup>  
 بنزد آب دانش زلال <sup>خضر</sup>  
 بدل بعهه ستانه <sup>صوفی</sup>  
 صدای آبله از ارغنون <sup>بهر</sup>  
 خدایش نغمه تبدیل <sup>غفلت</sup>  
 بهم کی وی داری <sup>بیت</sup>  
 سیاه در ز این <sup>شکر</sup>

نیم او در آب نیره <sup>میکند</sup>  
 که باد را شمران <sup>آب</sup>

ز سر جوان شود از یلک صبح  
 کنند قامت بر جود جزو عالم  
 وز د بجای کیاز غفران همی  
 که آب خاک طرب چنین با بود  
 بهر طرف وی از برفیق مال  
 هزار چشمه خوشند چون دل ناز  
 اگر نه معنی او یکشد بقاضی  
 کند محبت با و تایش تغیر  
 ز اعتدال هوایش کفایت  
 که سر زنده غناب ز نهال زیر  
 بجز تم که چه آثار قدرت از لای  
 بهر نظاره بنار و نظر بجنبه  
 دران دیار معنی ترانه سادکن  
 بیست از لب مرغان نوحه صغیر  
 شرب بخورده و عینا بجای آورد  
 که شکران هوس همین بود پیر  
 خواب آبی غیش خود که پر عشق  
 بعقل درک تا ز بصیر زرد کیر  
 بعینه ز محول آیت بر نظر  
 اگر از وطنی قطره بچشمه قیر  
 کند مشاهد نصف آنها جرم  
 شعاع جهر او کند چشم ضریر  
 اگر دماغ لطافت شود لایطیب  
 کنند از تقاین باد بر گل تقصیر  
 خوج کرده غیب در چمن سبزه  
 کش از میان فوال گرفته اندایه  
 شیمید و در مغز روح را تریب  
 نیم بجان طبع ذوق و تقطیر  
 پسندیت که یکدلش چون عشق  
 که با هزار دل آمد درین چمن کبر  
 بجز معرغم در شمار میوه و گل  
 که هست بر قد معنی لباس جود تقصیر  
 بجلوهای فریبه جوان مشکلیش  
 کشیده شیر دلانرا بد بس عشق کبر

بدر

ز بکه سر کت که نکتت بر انش  
 کنند است حایر کون سخن  
 زمین او چو دل پنهان طرب خجسته  
 سپهر که کفر خاک او باک همسیر  
 زمانه تا برسد با می شهر یارید  
 فکده لاله و کله را با کافری حیر  
 بهین که بره از دیکانه اکبر شا  
 ضد بر غیب سپه پادشاه تقیر  
 نه جرح را به کجا بر سرش اهل  
 ز بخت را بر سر ایام تقصیر  
 نرود به سپه صفات ضرر غریب  
 سحران کجا ز دانش ز غیب  
 نوشته اند ز الواح آسانش  
 چو سلم اعظم در لوح لوحه کبیر  
 چنانچه جب و جود هر لوح عالم  
 بود اعطاله او بر تقیر و بر تقصیر  
 نظام که کعبت است جود و تقصیر  
 لمطف و قدر شده اتفاق اشیر  
 بهر که کش جمع ز سپهر قنیر  
 بخون نظارش شد عشق کبیر  
 در آن زمین که بر کشت کج کج  
 زشته عامر بخش بر آرزو کبر  
 نه موج بر رخ دریا چنین نهوار است  
 که در است اود و طلا کج کج  
 عجب که در حصه کم شود ز لعل اشیر  
 مگر ز زهرها که کشت شده کج کج  
 چو اوست که که کبر کش که عدو سیکاه  
 چو اوست زنده جاوده کج کج  
 چنانچه خنده کبر آوردت سحر جود  
 کتب فضل نایش فرود کج کج  
 بر او صیرف حقیر است بیارش  
 نانه قیاب را با در کجا کج کج  
 در صلا بر است همه عالم  
 در عقده در لعان است در کج کج

رسیده و فک کز زلفش  
 ایار دلکش کشید را سحر کرد  
 چو در آرزوش آفتاب است که در  
 غرق ز بسکوش همین که از غزل  
 چو کارنامه در وقت خورشید کرد  
 با شعر که جو زیند زمان غزل  
 چه شتر سر به کلمات چه زهر چو کمال  
 ز عیش در راه آن عرصه از کوشش  
 هر چه طالع عاشق به شیب دراز  
 پیش از آن چون راه سار سحر صعب  
 ز ناله بی رحمتش آنگه نظر کرد  
 بر آن صحنه در هر آنجا که بگردان  
 اگر نه اینهمه او تا که می توانی  
 بکم حسرت و دلا ز تیشه کو کمان  
 چنان بگردد که خار و لوله آید  
 بچشمه چشمه نظر کن بسید این  
 زمین عرصه شیر از آن که زنده

زیر شمع زنده سنیان بشیر  
 بر آن صفت که سیمان پر کند سحر  
 در آن زمین کلمات سحر که بپزیر  
 خراب هر درویش را که تعمیر  
 مال اگر بر سر در آن کند خیر  
 با عتر که جو سنجبه خزان کبیر  
 که ماه در شرف و افق در شویار  
 که ثوق را تا با شادان جو کریر  
 هر چه بگردد عاصم هر چه بود  
 سحر سحر که چون که چاه عشق  
 هزار که همه چون کف صید زار  
 ز سبک از بخت شیشه سپهر اثر  
 زمین ز جبار بر حق حسیه عیر  
 هزار هر در آن که صفت از زبیر  
 که بهر سو که باشد هر زدمر و میر  
 مگر که انداد که که بود نصیر  
 نغمه است و نغمه با با کرا

شده نور ز پر از رخس وضع دیر  
 در آن فراز فرینده مجلس است  
 در نظر که این است هر لاله کبر  
 بر سر سالیه لب از ترنم تا کوشا  
 صبا هر چه رک از پستیم  
 بنسخته و کلمه آوده کار نظر  
 و سیده دم هم ازین سخن بگرد  
 ز بسکه بخت مبلان از قدر لولو  
 پرنه پوش شده لود فاکا است  
 شادان از این بنم در کنج بند  
 بلال سر و جام او خط خرد  
 ز نهضه و فقه و مشق با بر  
 خدا کجا نغمه رشت نفاست  
 شایع که صد لند در تو سید کرد  
 نغمه از شرم در لاله صبا  
 تر است که هر چه کج سید کمال  
 بگردد همه فان لولو ملا و معال

شده فیض ستان از کسر کبر صغیر  
 کز آن سخن محبت نظر کند نصیر  
 و مانع کلبسی تازه از بندید  
 نشاط دلیره رکعت صغیرم درید  
 شاک سهره کج است در سخن  
 اگر چه بنم و طرب است با سخن  
 معنیان لطافت زو ابر کزیر  
 برستان بهر لند و نمانه صغیر  
 هر روز است از لند نغمه سخن  
 بنظم شعر صغیر کفار و شر در  
 زار تبار جلوس خرد کلام  
 که یافت هر کج که لاله از سخن  
 بهفت کز فرمان بر نغمه کز  
 خرد یافت در آینه خیال نظر  
 باطنی از کرم خلق لولو و شر در  
 هر دم خط کلمات سید کمال  
 بعد است همه لاله از سخن و طیر

حدار نفس و افاق بر کزید  
که کس بران همه دولت بنویسند

بنیست بنام خود بخش جان ز بساز	بوق خوش بنام ز بساز
مستم بقصد قرقمان قرق حیا	که با تویش کس ز دور کار کردی
بصورت لایق بر بود و لا قوت	ز غنچه هر صبر یک تا بقصد میر
برخ سخن چه کفایم در قرق عیادت	بودن خطبه فهم و لغاطه نصیر
سخن بشناس من فیضم تا گویت	که بر باغ سخن مرهاکم بگریز
چو در کنار عینم غم بجنبانم	باز در حق کینه همسان بمانم
اگر چه بنده ز لدم و لا باقیست	مر از دستیر و بیایان و لا استخیر
بچشم عقده نظر کرده ام کوه بود	بست مسکون و دیده کم غیر بغیر
با افاق خطار در فرق تو بر بس	نهاله بر سر عقلم عمامه تو فر
بین زبان خموشم هزار ز لادن عشق	دل بر نماند بنده برده سپهر نصیر
جو اهر نعمت بر جبارم مر کرد	که میر قافله شکران شکران کنسیر
غریز خسته کبر یا لطف ترا	فکاک نیارود دیرین بهره کجیر
و اگر سخن بر عار تو ختم خواهم کرد	چنانکه نظم تو مستطیع هم فر کجیر
همیشه تا که بوالهوسم هر لقمه	که در هر از رویج لایق آفتاب میر
در از ده صفت خواهم در صفت سخنیام	که لین هلاکنده زانصاف تر غریز میر

این کلام

جهانی بخورد طالع سعید و عمر دردد  
خزیه وافر و شکر فزون که کماله  
**در تعزیه امام عسکری علیه السلام حکم عیال و عیال**

ایزد که رحمت عقل کو بکنیزه نمان	سود و صد مانده ترا بر در زبان
دانسته که اینده نقش از بر اهرت	تا کج خانه ز کشتن از زبان
کنجسته ممالک سلطان لم زیل	شتاب که هر شتاب از زبان
غافرت در نقب زمانه در کمین	ای روش در سر تو بر با هم سپان
در جدول تو ابراهیم چو سبکبار	شبان دل تو بچو پان چو کفان
نظاره کن بسابقه مضار از زوی	کین کن شکران بود از در آفتابان
کجوز غنچه کسب است اما نمانسته	سلطان قمر سراجی کجسته روی
ز کبر است کشتن در بار سوغت	جبار است از جبار سوغت
عزیز بکشتن بر بهشت سبکبار	کشتی بر بر طره کرد از زبان
خواهر کشتن تو کرد و ز راه کم	اول بخت در اطرلابان
فکانه شمع زن کز از شمع نظر	خویشیه صورت از لثام لایح
ازین شمع زد که بن کونه رشقه لده	دریا طالع عشق درین کج کولان
کشتی شکران هزاره که از زبان است	کشتی میان آب کن در در بیان
از لذنو لذنو سبک در عیال	دریا نور دیده کشتن کز کران





خاک تمام روی زمین در دو مان  
 ذره قلعه شراب کران کوشک  
 ستانه سر زانو مشوق مانده  
 صفرا تو ز سر که در دو حکم نشه  
 از یک کبیر بر سر راه مسکون ازین  
 بر خاک و مال غره شوکاهات در  
 در کوکشت ملک عبرت نظر کنه  
 در کوشک سپهر نظر کن که در کاه  
 ای نوز سیکان جهان بظلمت  
 امکس لعل ز کباب طبع کوشش  
 بر باد رفته لاله رفان نغمه یونکا  
 ایام من در دوش خشم مردم است  
 و آن خوش شمع زبم فرود است نیزه  
 جنبه سپهر خرم زلف زلف نظر  
 کوکبخت بخت فخر که در بخت فرد  
 از نر است در کین لاله کن که کوف  
 در سپهر حاله نیزه است انکار  
 کوزید در بد وقت برای ن  
 سعد در در ز سر شوز غنچه از ان  
 که آبروت ز سجه به عبودت  
 و نه ان از کنه چه ساز بنار و ان  
 چون زیر است بر عهد از صفت کمان  
 اقبال لعل لاله باد بار تو تان  
 کانه رفان نازان بقدن لاله از غنچه  
 شیشه قمر و دهره کین عزیز فن  
 جان میمان فواله لاله بر نیزه بان  
 کار و جنین سعیده قطاف بیهان  
 در خاک خفته کمان قران طربان  
 آرزو هر سیمای لاله بچو سمره  
 آتش در دونه جگر و فک در دمان  
 این کوه پشت را توان باستان  
 کوکوس زبم است کادوس معقول  
 این بخت و در کوه بوش کین  
 بر ستاره خفته کاه است لاله کن

دیمان خاک سپهر خیمه پیکار  
 رگت بقا و بدو در فایه در چین  
 گلکشت با صفت در لاله شراب  
 از زلف از سیمای طبع در حرم باغ  
 کله سر باغ بر نظر حسن میزنه  
 ابرو ان لاله سپهر بوفه لاله  
 که خورده کشته ازین ره لاله لاله  
 خط رو کوبیده دکان کاز از کشت  
 سبا طبیب بر تار فیض لاله  
 ز باق کار ز هر بلایه میسکنه  
 که قوس کوه است بر نیزه نیزه  
 جبهه مخان کیر کلونه کر کن  
 قار دره خلع تو بسر طبع شه  
 چنله استر ز چغنه مطرب است  
 تو درج خوا شیر ز عمر لاله درین  
 سر در ابر زمین آن و غنچه کن  
 باشا را زین جهان ز کوه سر کوشش  
 سکین بر بر زادن فرزند کمان  
 بن غم بر لاله کاف کاف کاف  
 از عهده ال طبع ضمیر صمیم  
 در زیر سیمان لاله بشارت بان  
 شتر و لاله یک لاله لاله لاله  
 باغ آن لاله در زلف از کمان  
 سینه ام بر نیزه ازین باغ کوشش  
 کردم از لاله با حقایق فرشته کمان  
 مانده ز سر ز شمس محض فیض لاله  
 نه ششم هر فخر از غنچه باغ  
 در بریم رسد کفنه او را کمان  
 حبل السلام از شفا کمان  
 نشتر زن بر بره فضل از غنچه  
 ز لاله در شکار و دهنده ان  
 باشه کنار را بجا و فیض  
 کشر زره در خاک بچشم کمان  
 با آن جهان سام نهادن جهان

چندین ناز و نظر نوحی که چشم  
چندین کف در دین نادیده خط  
چندین خدیو تخت ملایک شد  
چندین کف در کوه که از او صفت  
چندین وزیر مرزیه افروز شد  
چندین از عالم عالمی بود  
چندین ناز و صوفی زده بود  
چندین حکیم در جهان مستقیم  
چندین طرب نفس شکر مزاج غم  
چندین از در شرف غمته آید  
مستعد لب لبنا نهانها رخسار  
باز ناهما کرمی که گشته ناز  
ز آنها هر نامور خلف الصدق  
اولیام در خصله لود که علم  
شاه سیدانیت چشم ام الکمل  
در جنب و تقوی خود درین او  
از صکر آنگاه و عطا مستفید

در همه ناز بر زلف زلف کمان  
در باغ حسن آرزو نهان نوجوان  
ظفر از دگر من الملک نشان  
چشم سها کشیده نیک نشان  
برش نیش عطار بر تر بر نشان  
کز شتر عماره که گشته طبل  
لبسته مزین ز کمان تا کمان  
صراخ غما صراخ الموهضان  
اکاه از رده ابط میوه جسم  
در در کس که علم لدن در حسن خوان  
بر در آن یکا نهانها جلال کمان  
از نام او کرده نیاید سخن نشان  
کافکشان ز بلو کجا و صبر آن

قراب حقایق و علامه نال  
باجز خرقه نند پیر شکر آن  
بنجه نور مشقه عطار کفر نشان  
وز دقت ریاض او غنیمت نشان

هم عقدا را بر کعبه شکر غلطان  
پسند وجود باقی کلماتان  
محبوبه معانی و دبا صفت  
مغز کفار و کلمه طراز و صفت  
تر بر شکر از زنا شکر اهل تر جان  
فکرش با سبب کوار است نشان  
در عین کثرت زمر تو صید سرگردان  
عشقش بر هر ازده کمان  
دین زده لاس شکر و شکر جان  
عینین در عینین نفع نشان  
صفت با لاس کعبه و انوار است  
در عرض اعنه که گشته ناکهان  
از کوه خفا که کبریا صفت  
با هر چه کفتم و با هر چه جان  
دختر تا هر مرد در سلوک کاردان  
که در بر این چه شده دیده در  
کا هر شکوفه ز کج کعبه کز غلطان

هم علم را بعد عفتش شود قدر  
دانند به حقایق شیا کما کون  
دیگر حکیم جسم الواقع لکن بعد  
دانا هم در روز شکر سخن کون  
تقریرش از حقایق تعدیه رجه  
عقدا شکر ای کفارم لعلک مقص  
بر صده رحمت از کله شکر تازه  
محول آسمان تا رک در فویان  
آن دلدوس در زلف ز ما بسم  
قطبین نیرین سپهر عالم  
آبت با عاق قضا کما مجوزان  
در حس چشم زنده بر از خاک و پیرلا  
بهم در آن سفر ز بر روز میره  
با هر چه نشین و ما به تمنین  
دختر تا هر رفت غلطون درین  
از فوت آن در قمره کسینه  
کا هر عقیبه لبست با لدر سینه

در خاک خفت و شش در بر سینه  
 در خواب غمت در سینه در سینه  
 کس را کمان بجه که از بطلدشت  
 در زنبار زنده زرد با مهر کمان  
 ای دست از طباخچه تو درم کج  
 وی مرد ملک بگریه تو درم کج  
 لیکن جو در حقیقت این کار بگویم  
 آباست من تر از شش و با لک  
 هر که زنده لاله و شیر ز راه  
 هر که است نام هر که بنام تو  
 بر قرود و بر نهش شبت  
 کیر و چو کینه کشت سپهر کشت  
 بهر است بر حیات و خوار کشت  
 لیکن که هر که در حلقه حلقه  
 کو جامه کشته نامش در حلقه  
 اولاده کشته کشته بر دیش دیش  
 از زنده که عین بود در کمان  
 جان از جرم تو بکشته بهر  
 سلطان بجا که کشته سنج زین  
 که آید از زلف لاجسه در طوق  
 که مبر از رخسار من کج در آ  
 بر صد عهده الی ایام سکه  
 جان ناکر بر پیش ز کمان  
 تن صیت بر تو هر که بکشد  
 این شاه با ز راه که در دور آ  
 آنقدره شسته چشمه چشمه  
 با آسمان معامله ماه با کن  
 که دره در قاصد طاق  
 و آنجناب با محیط ازل و ایش  
 از فرود ان شماع کندر تا لغز  
 در لغز در کز کز عبود آ  
 آن در کجاست آن نشانه لغز

نقش

فصیح سخن ز سبب رفاصل سکنه  
 او در این زمانه کز کز کز  
 در است شرب در آن کمان  
 در دور سیاه در زمان کمان  
 دلا در خوش بندم کس شش  
 از مخطه سقیم از جان لغزش  
 کوش در لوم بسند می است  
 بجم بینه در او است کمان  
 بر فرق دل گرفته ز زمان کمان  
 و الی کز سینه هر ما صدی لئو  
 سینه در کتبه به نوسینه درین  
 هر چه لذت نمیده با ز کمان  
 ای که نغبه از حیات کز کمان  
 یارب حکوم و چه نوسیم  
 در روقف فاشش تو دانی نظر  
 دهنه خموش و سینه بر آن  
 انسانه اش بهت ز کمان  
 دانه حشبه فرق لبه با هوا  
 نیز است در کمان زین غلظت  
 دهنه مزاج تر از شش کمان  
 در دور است بر هر چه در کمان  
 شرب فروش زین کمان  
 لیکن خون تازه که در او  
 اوله لم از زین غم کز کمان  
 معنیش اصطلاح و لفظ  
 مالدی شش طاق در روضه  
 حفظ رشاب حال تو کمان  
 و ای که شعیب تویه لطف  
 بر کبریا علم انهر لطف  
 در مشهور کجاست تو کمان

در مواظف و نصایح گوید

اگر کفر سلطان راه سخن ولدی  
 بلا نماند بهر خردین ولدی

فروغ آگینی باش نظر بوزد  
 زجره جگر کجک فرودگان ساز  
 قوشع بزم جفا و ساجود کن  
 ز کهم خویا بر دلان عشق نام بر  
 جگوتن تن بهم زخویر قوت اول  
 دم از خجود و در کفان شعری  
 سر ز که پیش تو دلها سر سینه  
 ترا ز نور جانم چه غم چه است  
 ز شاه لعلاموت نظر کان بکند  
 ترا صبر دینی زنون کن  
 چه از نفس هم از کجک بر  
 جهان نفس لاقی راه کن  
 هکون کاشیه در او کجک بنه  
 بریم دره لوبه سینه کجک بر لو  
 خلاصه سخن نار فانی کجک  
 رویا بر نفس خورشید کجک  
 تو ز زلفت در کشید آینه

در عهت در سر خورشید کجک  
 که می بسوی کجک غم غم کجک  
 ایمان است زبانه در در کجک  
 که در حالت سکین دکان کجک  
 که خار ما رسیدن بر سر کجک  
 که موی کجک کفار و ز کجک  
 در راه است و غم صحرای کجک  
 کجک آن هم لوبه جان کجک  
 در خونین در او سر و ز کجک  
 ز ما کجک کجک کجک کجک  
 در استار چون عقرب تر کجک  
 در آسمان درین از جان کجک  
 کجک صورت او کجک کجک  
 بیامه کجک کجک کجک  
 در موی کجک و اب مقرر کجک  
 در کجک کجک کجک کجک  
 سخن کجک کجک کجک کجک

فردوسی

تو از هر اسب جان خوشی که  
 فریب خانه هر زیز که نهان  
 تو لاله لوح لایه و لایه نفس  
 چه غم ز عالم خون جود عزیز آن  
 چنان که در کف اقبال است نفس  
 ز خار و زخم نظر است بار کجک  
 ز برک زیز جودش کجک کجک  
 دین صوفیه اگر چشم زده است  
 ز خار زردت خون دیره کجک  
 محبت از تو بچشم کجک کجک  
 بدون سخن از وضع کجک کجک  
 ترا که ناصیه ز غم کجک کجک  
 کجک کجک کجک کجک کجک  
 دین موی کجک کجک کجک  
 چگونه کجک کجک کجک  
 بهیم و سیم میراثوت زردون  
 ز بس غم در کجک کجک کجک

کمان بز ز غلوت در کجک  
 ز زرت و دل کجک کجک  
 بکین بر کجک کجک کجک  
 که طغز و در کجک کجک  
 مولد پس در کجک کجک  
 که چهره کجک کجک کجک  
 در کجک کجک کجک کجک  
 بکار کجک کجک کجک  
 کجک کجک کجک کجک کجک  
 پال از تو کجک کجک کجک  
 بخلق عربه کجک کجک  
 خمیر مایه بکجک کجک  
 کجک کجک کجک کجک کجک  
 که در قراب کجک کجک  
 چنان در کجک کجک کجک  
 نه آنکه کجک کجک کجک  
 نفس مزین کجک کجک

در آنجمله مردان و دیو و جن  
 تراست لقب زمان بولاد زهر  
 ولایت بین اهل کربت افتد  
 ترا که نفس بتدیر خلق بخورد  
 درین بینه دشت چو پیک  
 زمر خوار را عین قوتش زاپس  
 برنج رود صدقه سبب که دهنه ترا  
 صباغ برش که سیمار و غیب  
 بود افش در هر زانست زرت  
 ترا بر کز تخت اثری کشد آفر  
 قلن تو بسباب عالم لغو است  
 چو بسته اندر پنج مهره نماند  
 عزیزت هر خوت میکند چو نمیک  
 هر ستاره خراشده کوه کوه  
 هر دو کس شمع یقین در برش در آست  
 دل از خوش شد بر خوش را در  
 دروغ را بنمای تواند جبروت  
 کنون که طاعت با زهر متعلق نداری  
 اگر نه پس طریقت برین سخن نداری  
 بزرگاشیه صیف فال برین نداری  
 بهشت در کف آیس بر تن نداری  
 که فوج غرقه طمان صد محله نداری  
 که منزه نوشته سبزه درین نداری  
 که هر فرقیه غیب و ذوق نداری  
 تو با ملاحظه دروغ آن بین نداری  
 که در حرم حرم عابد و شن نداری  
 لغو و باطله این فقره درین نداری  
 که کرب خنده روح چشم بر کفر نداری  
 پهلوی که خمر خلعت صد کرب نداری  
 سخن کوش که صد دین در قرن نداری  
 فرشته که گرفتار درین نداری  
 تو تیره بخت گرفتار و هم درین نداری  
 سرود تو تیره چو ناست برین نداری  
 که پای بسته غولان را درین نداری

طلاق داده مردان راه بجز بد  
 بنات فضا که در عقد صد حق دارد  
 باین مخالفت حق هم از نومی آید  
 که نام ماسی دین محی سن دارا  
 در آفتاب بنات ترا بوز آید  
 اگر زانست به جبریل با وزن نداری  
 لکه که انجم و افلاکش امتحان کند  
 تبصص عقل خوش چند محتج مظهر  
 به بین در آینه فکر گزینا بر خویش  
 چه واقع لعن که بر چه فرزند مظهر  
 زمانه نقش تو زین کارگاه پاک کند  
 که چون زمانه پاکان مرشد مظهر  
 مضمون یکدلیغیت ترا چه در کبر و  
 تو خفتون جهان صد هزار فرزند  
 زبان چه کار کند با تو در دلائل حق  
 که کار نامه اعلیای در سخن مظهر  
 سهام سینه سینه زهر آب داده پیکان  
 به پیش سینه خونه اگر سخن مظهر  
 چون قضی این پیش سکر که بد  
 زجر میدار فضا صد عطن دارد  
 چو غافلان فتن تیره ز سید صفا  
 درون سینه هر کس صد کین مظهر  
 درین هر نفس کم بر بار که تو  
 فغان شایخ زن داده بیچ کن مظهر  
 بچشم چشم چه معنی به تیره جای خاک  
 تو در بین نظر آسمان کل دارد  
 سخن ز بر تبه خو کبونه انصافست  
 که عند پس بد فر باد فاکر کن مظهر  
 حدیث سکر در طایرت میر ز شرف  
 که چه دوری از نفس خوشین دارد  
 ز غیر جمل رجا بستان چو از حد  
 امید فصل از رفیق چه این مظهر

ایضا در مواظط و نصیاح گوید

ارشد اصل فرخ فراغ چه گوهری  
دل بوی که بترکی چار عنصر  
هم نوش خوشگوار و هم زهر فانی  
بنیان است سست نفس طایر  
خاکی اگر طلبت هستی مقصدی  
نقشی است از هفت قدم صغیر  
صورت بین کینج صلصال اسود  
ایام را بوقف گویند بر رخ  
افراد کاینه علم اندوز غایت  
هم در ثبات کرسی این منقرنی  
نام تو در طراز رتبت مقدم است  
هم مصدر و هم مدم را تو شستی  
پوشیده بهره کلان کفایت  
از جرئت حال تو در زنده نیان  
مان افند تو بسج که میزان عدلی  
قیمت شناس گوهر تو با کلان  
از عقل بر کلین که یزیدت بر توست

از آسمان بزرگتر از خاک کتری  
خوبین مشکوکه آینه هفت کسور  
هم لای پارکنی و هم آب گوهر  
فراه آسمان خواجه زمین تو خور  
عزیز از نور آله مستور  
مجموعه قدیم کتاب مشر  
مغز کن که معدن کبریت است  
آفاق را بجمع کجین معبر  
ایمان نامه غرض تو جوهر  
هم در شام شمه این هفت نظری  
هر چند در کتب گویند موعر  
هم استخفا کون و مکان را تو  
دانا فریب است این هفت سکری  
در یکدیگر نظاره که بار بظهوری  
مان خاک خوبین که کبر البری  
نور تاب از پایسته مشتری  
برویم هر سنه که یعنی است سفری

انگار که او

ز تار کج مرد که بر کار استن  
اندیشه از قوم مطر لایفات کس  
دانا نفاط کون شوم حقیقت ماند  
بر سر مشت کرده سر نهاده اند  
دانی و فایق رصد صنع اگر فکبر  
سطر حیم ز حسن تعویب تو جوان  
کوهان با شاق گو که دست کرد  
آن همدان که این مبدأ فرایدت  
خوشگندل شدی بعثت در ز تو  
از فرق تن از نشانی اعتبار تن  
بیشا دین که باغ خاک تا تو خفته  
چون بوج بیکت به صلاعی عادت  
جاسر که آفتاب دعوت کند طلوع  
محبوب حسین که پر شده پهن از آن  
می نازد آسمان در زمین بر تو  
بکشتن مصارت که جوهرت بگارش  
بابت نه بسته اند بر دور رضای قدس

در استوای جدول کوبین سطر  
کانه رکف مسند قهره چو در حور  
از یقین دیده اگر سبب بگری  
کز ارتضاع کرده کبرون برابر  
یکت یکت قوم اغشاق فاق  
کانه حساب ششم این هفت  
اول بنام تو سبیل نیک محضر  
چون در سان قدس با انسان معبر  
سوم از دولت بوم بر شمع حاد  
چون خاک هم ز جوهر تو خاک  
بنام که که شش هم آن را تو زود  
در طبع که یاد ناید شناور  
کیر دستار راه افکار کاشش  
کز نیک نگاه پرده نه حرم برد  
عاز جهان مشکوکه هب زانو تو  
خبر شکست قوت بازوی حیدر  
میدان او هر کس ز جودان شغری

شب بخت

جو چه دشمنیت ز کز کلمه نفس  
خرمات از دور دل ایام کز فاق  
نه از دردت که با خلق کایان  
از رسته فریب دون بر جناح خو  
تو است بین پهن و لیکن غیر بند  
شونده باش در نظر خو که خویش را  
هیت از ظلم و جور حسرت  
این صید کاه شاهموران است  
شیری نه خون آلود و باه خوشت  
بجز خیر از دور زبان این مصلحت  
پاد در جناب چند فرودفته همی لط  
کرمیت تو باش کنایه بعد کاه  
فریب شو که شخص جهان مایان  
فردا هیت نماند را کجان  
بست غاری از کند در جهان  
نا با حقار نفس شیر غره ترا  
کامی بر این جهان ننگ کامی بر کجان

هر ما را کرده زبان را بر دور  
در قول بویای دور فعل نشتر  
بعضی همی و عن و معور  
بال ملک بند که حضرت مکر  
در وجود حاج با تو خطوط مسطر  
میزان ملک لب نرو معش و شری  
معدوم شود که جسم جهان را در بر  
شاخ کوزن حرص شکست و لاد  
کرد تو قبل نفس در بدی ضعف  
کافال میفرود او دبار منجر  
پر و از کن که با م کلان کبوتر  
عقا قلله از مصفوی شکست  
دانه سینه زبان را در شتر  
امروز ز رخ خویش فرود کن کاف  
قد تو است در ای تو خور  
امید کلی کند آرزو پر  
این خطوبتین هیت اگر راه پیری

مردان راه عشق ز روی چنان کنند  
شرم از سلوک برهنه بایان شوق  
اینج طاعت از کجاست که سانه کف  
بر دانش تو ملک و ملک خنده نیند  
دینا و دین درت نیاید هم شکست  
عقای قاف قدس کروی که برین  
مشکله شوی تمام شانسای خوشین  
چون جنبش جوان و قوای تو سکرم  
از آستین هیت مردان بر آرد  
اسفند یا بر تر ارا کند سپر  
بلکن یک طبع هیت سباه  
ز زبان و زلفشان که شود از نوال تو  
خواب بر سر معشر ایشا در رس  
با ابروی کشاده جارا پذیر شو  
خود داشتند ماتم خود پریشانی  
بر آسمان صدق بر رویشی آرد  
با اینکه کوشش عزت نماند شوی

این راه دگر هیت و تو در راه کبری  
چون بر جازه و هر وی و کلام بشیری  
اشتر کعبه رفت تو در حج اکبری  
کز زمانت دایمیه در خط او فرست  
کار ز حال موافقت طبع مشتری  
چون مایان بودن طبعت مخفی  
کماند ز ظهور هستی موسوم صند  
سلطان نفس را تن نهان و شکست  
نالی کند فرق کعبه تو معجز  
کرد بر و معرکه بر نحو مظهر  
کاحضت خیزد که چه ماله کنگر  
خویشید عافراز علی کما کرس  
با حق به سالی کسند و با غیر شگری  
معبود اگر عبودیت آید  
با سببی نبود سیه چهر شجر  
درویشی که خنده زنده بر تو ابروی  
حوصت کند مشرق و مغرب تقار



این از روی تو نه ز سحر بر صوابت  
 کجبت نیندند تو در قصر مضطرب  
 چون نافه صفت فرقه پندیده است  
 دائم که هر سبزه تر از رنگ افروزی  
 حرف فای جعفر طیار بر زبان  
 پرده ز شوق در مویس ز جعفر  
 هر فردا بگلوه کوی خاص کرده اند  
 دان که از نمک نیاید سسند  
 ز بند و درج بگذشت سلطان غیبت  
 مهر را کجی بنید و میان را بچاکری  
 کشت آسمان شود از رخای رست  
 در ورطه که صبر در آید بلیکری  
 ستم کشیدت که باشد علی الدائم  
 هم سبزه اش مختصر و هم لاله اش غری  
 ای بس که گفته هر که غنیش لغش  
 از جای بر دپایه اورنگ تقصیری  
 کردند بر بوفتن غرضت موس  
 با خرقه که بود در هر کرم اکلری  
 نا اکتبت کیم موز وجود تو  
 مغزت نمرت لرزرت از سحر  
 تن ده کجاک فقر که نیست حسرت  
 سر ز بره عجز که نیست سرور  
 بر تیر لوز کوه اکلیل سلطنت  
 خاک رفته فنا بجا هفتقد رس  
 ناز و جوق فرا آهر شاد است  
 گر پادشاه شوی که فریدون باقر  
 نشینده بر بنه سران در قصر  
 کیرند طلیحوم در سینه باقر  
 در قبله گاه روح که پوسته میکند  
 دست در زبان نفس خدی و جگر  
 بنشیند کرد بر تن ماکرده چو شی  
 ژولیده سوی بر سر مادیده مغزی  
 چشم تری ز لریه کلوی ز ناله کشند  
 بر تیر لوز حکمت خشکی در ترس

افغانی

افغانی با ما که سده دور دکان ندر  
 چون انجمن کوه بر شتاب او بر  
 از ناشناسی تو چنان شد که میکند  
 با خاک بپاشی در باد و بهر  
 بیحسب کوه لغت با دوده  
 از رنگ ربه عصار فریب و کبر  
 باس نظر دار که این دزد نیز دست  
 کوه بر روزی بر دزد دست جوهر  
 چندین کهر رسیده بر آمد تو سنجبر  
 بکث غلش از رنگیه بر آمد کله  
 کافر بیت درت و مسلمان بکعبه است  
 تو از همه جدا نه مسلمان نه کافر  
 اکنون و طلس اینجه سلامت صبر کن  
 ناکسنت باشی کند خاک تبری  
 زنده ز ز سدره طوطی در خرام  
 شمشاد قامت تو تبار صندوک  
 آفرین زهر هر مرکب باد کن  
 گزنا ز سر کشیده نهالت بهر  
 جبرستین قدس نیاید درت تو  
 نادت در شکست زلف مضبر  
 بومان خرق کشته بر آمد زهر بند  
 تو همچنان فدا ده چاه معسر  
 کردم بصیحت و بصیحت پزیرت  
 بهت گماد یاری از فوق باور  
 صدق ذر و فکر زبان دولت با  
 بر نفس از در و حدیث بهر

صدر الورد علی و حب رالمه

انوار لایحه امتع الالمطری

قد العصب





گر خود همه بر طوطی فرو کس بر آید / کس را ز سرد دست بشیرین طلب ما  
ما را چه خوانند درین سیکده فغضی / از مبداء فیاض همی بس لقب ما

**فکة الفسک**

خرد عشقم و دل کلگون عالم کرد ما / کوه انفس بشه کجج با آورده ما  
بر همه سوز دل ما فک را ن شونت / آفتاب غش کی مانند خمان کرد ما  
دره مند اینم با در محبت کرده خو / نیست سپردان عالم را جز از ما  
کو قن ما شو کجوا از من کین سپردان که / آستان در دران خود شید روی نرود ما  
نیست با اسودگان در ما را نسبی / خضر و آب ز زندگی کاتش بود در ما  
ناز پروردی از کرم سرد عالم پنجر / نیستی ما که از اشک کرم واه سرد ما

شده دل فغضی از دست که مبداء پر شد / **فکة** فان دهان عقل پر از جنون پرورده ما

مطرب بلند ساز کن شب ترازا / در شور و خجوان خزل نه شکانه را  
رخس بر آتشم زن و بدت شو کن / با معانه را  
آن چنت بشکم که تا بر بشمین / بر ترسن خود نرند تا ز ما زرا  
ای کام دل بیا که بد حسرت دراز / فرصت و داع مکنده شب بهمانه  
کل کل شگفته ز می دراز شکفتگی / در کل گرفته در در دار افغانه  
روزی که کجج عشق نهادند آرزو / عشقم بدست داد کلید خزانه را

**بسم الله الرحمن الرحیم**

**دلکة فی لغزیات**

بکشی پرده چشم حقیقت نای / خرد را شناس تا بشناسی صدای  
گروه فاشه صد صرافان بر شوق / بر خاک ریز جرحه مرد آزما را  
لب تر کن بچشم دره مانین سراسر / در کوشش آر جنت در یک شای را  
مژگان جنبه چون قدم از رویه سبکی / مردان ره بر صغف اند پای را  
ازین همه بر که مقلین بیارید / زندان ز بسته بچشم درای را  
سلطان پرست خیز که در صید ما / بسد کنند از پر جنت بهای را

مجلس نامکته ز درایان شروه

**فکة** فیضی بدست کن قلم سر رسای را **الفکة**

مستاز سخن میرسد از اول لب / عشق است که بر لبه زبان ادب ما  
مستیم از آن می که بقدر بچشم / زین ساغود پیان ز نباشد طلب ما  
ما شمع نسوزیم بهمتاب زیم / خورشید بود همچون آفر در شب ما  
فریاد که در دینم مطلوب دل خویش / چند آنکه دراز است زبان طلب ما  
در کام نیست در دهن بشیر شوایم / رشک بر آسودگی بر العجب ما

ک خود

فیضی ترفی مشی و یغمان در شفا  
تا آتش نهفت بر آرزو ز ما ند را

**وله لیلی**

گر سیه بچینین بود چشم تو به ملک ما  
از پس مرگ عاشقان سرگشته فغان  
دست قضا هر چه بچسبید پرورد  
برده قدر میان بود درین جای چاک ما  
ای که ز رشک پیچیدم شوی بدگ  
برق کداز بشد این آتش شعله فغان ما  
دیدم بکام دل ترا دیدی کار کشید  
چشم سینه جوی تو چش ترسید ما  
ساقی سلسبیل راست کند بر می  
با دوش غدا که ز ترش بر در تان ما

در هر سحر کجی فیضی خسته و داجان

**وله**  
روح قدوس برین کشته در سطره ملک ما  
**بغیا**

پرده ز روی بگلن حسن جهان خرد  
رخه که سپهر کن برق ستاره سوز را  
این سیه سوی لاله پس جیب بود افغان  
چند کجک جاک غلغلی تیر و شسته دور را  
در جهان نام عشق هنوز آنچنان  
و در جود را ز کرده سلسله هنوز را  
ما زه کلبه است مشیم رای که بخش آرز  
مای اگر خبر شود پرده دران در در را  
غزوه شد جوی تو باز نیاید از ستم  
عربی رود ز دل ترک سینه ز نور را  
عشق چو کوس نام زد خنده نیل نام  
بانگت که ای شام ز د خرد نیم دور را

فیضی اگر ز نظم خود وصیت بلند کبری

**وله**  
مصلح قدر میان کنی معنی دل خرد را  
**بغیا**

بمورد

سپه بوند با عشاق بنمود کج کلان را  
نزد صید بفرزاک بستن پادشاه را  
کسی چون ناله از پند این ترکان گفت  
که می بندند از دست زبان داوود شاه را  
دل شیران دین خون کرده از تان بگفت  
اگر از ما و ساز و شیر کیر آهوز لاله را  
ازین قوم بهشتی در کار ایاری رسید  
اگر در حشر میریزند خون پهلوان را  
مسلمانان دل در دینم ببنال تان کشد  
ملک لطف خدا آرد بره کم کرده ران را  
مرا از میکشی ای فتنه جز از فتنه تان کش  
که در روز قیامت پرستی شد کوه را

بناک هندی هر چه عشاق نیم زان فیضی

**وله**  
بجای سر ملک در دیده جا کرد این کسایان  
**بغیا**

ساقی برده آن دشمن آهوش خرد  
گامه ز ازل عشق جنون نامرد  
غافل مشوا از کسوت فکاک نشینان  
گمانه خورشید بود در غم ما  
ما سر بسوز از فلق زفا نیم که باری  
کو نیکت نکونند نکونند بد ما  
را سولای دو دوانگی در شور و طاعت  
در مملکت عشق بود عیار ما  
کلزار دل آراست بشرط که خواهد  
لنیزین بیون لاله رخ سرود قد ما  
ما را سنگ زیر زمین خفته که پنهان  
راهی سوی فرودس بود از لجه ما  
ما خود به نبردیم درین موکه فیضی  
و قدرت که بهمت برساند ما

**وله لیلی**

شب حدیث ساقی چرخ ده با هم بگفت  
صلای با دونه زوری گشای لاله ابالی

حریف آن مسیحا عشرتم کز غوغا  
 بر ترسازده نوشد شراب پر لکالی را  
 زلال خضر بر خاک کبیریم چو اسکندر  
 که می افزاید این آب انده پراز سالی را  
 تعالی هر چه عید است این که در دوران نمی بینم  
 ولی از شوق محروم دوسری از ذوق غالی را  
 بنان در جلوه نازند نازم ابر خداوند  
 که می بخشد بر عیان چینی نازک نهالی را  
 خفیت دان بدختر و اولاد اولادین  
 نشاط عید اسفند از نده ماه جلالی را  
 خوش اقبال سرستان دریا دل که چون ضعیفی  
 زبزم اگری دارن فیض لایزالی را  
 آهی چون جهان آسوده شد در سایه چرخش  
 کنی محروم تا خورشید حشر این نقل عالی را

**دله لیلیک**

ای هم لغمان محفل ما  
 رفتند ولی نه از دل ما  
 ما دست زخم نهاده بر سر  
 خیم پای فشرده در کل ما  
 در پای غمیم که در اشک  
 کشتی کشتی بس اصل ما  
 کنجایش کل نبود آنندان  
 شد کوه فراق صایل ما  
 زود است که شوق بی بر پست  
 دنیا که شتاب تحمل ما  
 مگذار اگر به کار فیضی  
 ای عقده کثی مشکل ما

**دله لیلیک**

پر روه عشقیم و جنون بر حصد ما  
 مجنون بلاکش بود از سلسله ما  
 ای کعبه روان همراهی ما بگذارند  
 کامب زهرم چشم رود قافله ما

ما نام کسید و فزودانش جرثیم  
 کز پکار کتاب است بدون سلسله ما  
 تارکیت شبانیم اگر رخ بنامی  
 زور شجر طودر دهد مشعل ما  
 گفتیم غم عشق بهر کس که نشینیم  
 فریاد زوات دل بهر صله ما  
 کی قطع ره کعبه مقصد و توایم  
 که ناقه همت نشود را حصد ما  
 و دیوانه عشقیم درین باو بد فیضی  
 که زلفت فلک میکند و غلغله ما

**دله لیلیک**

محسب میکند مقبول شد عبادت ما  
 و مید صبح سعادت زوی سعادت ما  
 میرد پرینغانیم در طریقت عشق  
 باو درست بود نسبت ارادت ما  
 شهید خنجر عشقیم و شامه ان جهان  
 بروز حشر کواهند بر شهادت ما  
 چنین که بی لب با بخش باریم  
 رو بود که مسیحا کند عبادت ما  
 بغیر عشق نخواهیم با خستن فیضی  
 که این زود ز ازل آمده است عبادت ما

**دله لیلیک**

ای صبح کعبه جو که روی بر خلاف ما  
 آگه نه زنا که خسته شگاف ما  
 ای صبح دم منزن که کم از آفتابیت  
 آینه که هست نهان در غلاف ما  
 خون دست بر لب و خون تا بر بکد  
 زین ساقیان بزیم نشین در لاف ما  
 از جانمیردیم زنا سازی و مهال  
 بی بهریت این هر در شوق لاف ما  
 از بار ما باب فرود میرود زمین  
 آواز کرافی غم چون کوه قاف ما

مانند سوی فارغیسان نمیشکم  
صد کعبه مراد بود در طواف ما  
فیضی چه سود که شش بخت نیزه کار  
خود آسان بر فکند در بر حرف ما

**دله لیلیک**

حریف با ده کجا عاشق خواب کجا  
جزون عشق کجا نشد شراب کجا  
رسیده با من افتاد ناتوان ایدل  
طلبدان تو کجا رفت در ضطراب کجا  
شب از فراق تو خنجر بر دست این  
شب فراق کجا و خیال خواب کجا  
بدو عشق تو ای دلبر ای دایم  
که دل کجا شد مطلق کجا و تاب کجا  
خوشت شکسته ام در کشته تراش تو  
فروغ شمع کجا غارت خواب کجا  
مجوی که می عشق از دم فسرده لایه  
سبوی با ده کجا شیشه کلاب کجا  
طبع مدار زها سعد فروغ دل فیضی  
سفال تیره کجا جام افتاب کجا

**دله لیلیک**

غال مناکشته آن ز کس متاثر  
کس نیندازد بر پیش منج بسمل وانه  
هر زمان بر شمع نعل خورشید میسوزد  
عاشقی بگذران این پرواز کت نامانرا  
شمع را و یکدیگر در دل باشد عشق  
و ادب را و فنا کس تر پرواز را  
از علامتهای بیجا هیچ خلق آزادام  
عشق با زنجیر میدارد من دیوانه را  
گر شبنم خواهد و علم روشن چو آرزو  
بر کشم آهنگ آتش در زخم کاش ترا  
از سجودت چرا آرم سوی رخسار  
من که از کس سنگ انجم کعبه بخارا

ببقا

ساقیا سرستی فیضی ز بنوم دیدار است  
ناز کمترین که از می شستیم پنهانرا

**دله لیلیک**

زخم بالای دیده است ادرا  
چشم در خمی رسیده است ادرا  
زان با بروی او رسیده مشکنت  
که کمان بس نمیده است ادرا  
میچکد نزن ز تیغ شرکانش  
کس با من زلف دیده است ادرا  
کشتن جهان بود که صمد کل تر  
بیش تر کس و میده است ادرا  
دل خون کشته شهیدان است  
خون که بر رو و دیده است ادرا  
بیت آن قطره قطره خویش  
می خوبی چکیده است ادرا  
حال فیضی برین کز ابرویت  
تیغ در دل فلییده است ادرا

**دله لیلیک**

با قاتلش سریت من تیره بخت را  
مانند هندوی که پرستند درخت را  
ای نقل مجلس دیگران تا کجی ز رشک  
بر آتش افکنم جو طخت لغت را  
بگذر ز فغان دهان بره دل که عاشقان  
بر ساهل محیط گذارند درخت را  
آهمن ولی که از این در ز بر کشم  
آهی که نرم ساخت و لهه ای سخت را  
حور و قصور غنچه نیاید بکار من  
دیوانه ازل چکند درخت کجخت را  
سطلان پرست رود که نیاند در نظر  
خواری کشتن بی سره با تاج کجخت را  
فیضی غمهای در میخان ز کس که نیت  
از بندگی عشق گذر نیت کجخت را

در باوید عشق مزن کام تنه  
عاشق نبود که برود نام تنه  
کوانگد به چشم زدن غمزه خوش  
میداد بدست مژه پیغام تنه  
من مقلب را شوق بهر استیلا  
آغاز به حال تو انجام تنه  
هم گاست آن در چشم من که درین نام  
ز رآب فنا رخساره کام تنه  
ای دای من و دای دل بهر کمان  
زین کوته اگر بگذرد ایام تنه  
ای بچرخ آرای جریغان دهن از دور  
خونابه حسرت کشم از جام تنه  
پی بر لبان زهر عشقم که چو خنجر  
کام دل خود یافت بهنجام تنه

**دلگه لیلیک**

فغانم که در شب وصل بهتوان  
سهیل طلعت آن ماه بر زبان  
سوار چو بلب من خوش چو زنگین  
قیامتی بود آن روز خاک را  
ایسیر طره آن ترک کشم که کشید  
بقیة حلقه قتر آن شمشیران را  
بیا کسبیل زلف سنبلاں کردم  
ز دو دآه مسیبا بر نو بهاران را  
سزد که بر مدار زمین کج کس  
ز لبس که خاک فرو برد تا بهاران را  
مجوز با الهوسان که زلف خنجر  
که سوز عشق ندادند تمام کاران را

**دلگه لیلیک**

زهی بجا که رت سجده سرور را  
سزینا ز برده تو بله نیار را

دلم از دست ره کرده پیچو ای  
که سر و همت بخواهندش بازان  
بنا که لنگه از آن خمرای کدافش  
بیاد و ادخیال فسانه از آن را  
چه جاودیت ندانم بطرز گفتارش  
که باز بسته زبان سخن طرازان را  
چه چشمهاست که ازین نگاهش عبور باز  
بساط صبر نور دید پاکت بازان را  
توانند آن محبت ز کجج پزارند  
بلکیمیا نظری بنیت جهان کنایان را  
هر که لکنت تو فحیضی بدرنگ ماه سج  
نوا بلند کنند از غمزن نوازان را

**دلگه لیلیک**

ریخته خون جگر از چشم ما  
کلی آنما چه بر شمشیر ما  
ریخته از دیده و دام سر شکست  
قامتت الارض به دلسا  
پرده کش از پیش خنجر خود  
تا دل و جان پیش کشم روضا  
سرکش از من که بخون دلم  
سر و قدرت یافته نشو زنا  
هر که بخورشید رخت کرم شد  
سایه نخچ اهدا کراید هه  
رفتم و ماندم دل در جان بر دست  
قد جعل الحبت بمنوا هها  
سیبران از خورد صبر و هوش  
هر چه زلفی است از ان شها

**دلگه لیلیک**

ای حسن تو بر بسته نظر دیده دوران را  
در دیده نمک ریخته چه جبه نظران را  
چشم تو که هرگز مژده از هم نمکش بد  
از بخت من آنحضرت این خواب کرا را

دلها بگردانند و جگر با بشکافند  
 ای در دو چشم از من بدم حرکت با نیند  
 سر به خسته بازی آن شاه سواد  
 ای بوالهوسان دیده بد بندید که این عشق  
 چشم که فیضی بر رخ دوست نسوزد  
 باید که بان چشم نه چینی و یکان را

**دله لایفگ**

ساقی و جام می گزشت و بیرت اینجا  
 نکتة عشق هر کس بد که بر شمش قیمت  
 آب این میگذرد جان بخش ترا از آب  
 باد در عبودت مرغان چمن می جویند  
 فیضی خسان عیسی نغمه ام بوس است  
 لاله محمد که احوال بخیر است اینجا  
 سخن از یار مگویند که غیر است اینجا  
 نوش ای خضر که سر منزل است اینجا  
 که سلیمان که هر منطلق طیر است اینجا  
 چه سر قند مرسی و غیر است اینجا

**دله لایفگ**

این چو نیست که بی باده و بیست اینجا  
 ای که از بادیه عشق خبر می پرست  
 زاهدان نظر چشم که در من زمین  
 بیچکس نیست که در دایره حیرت  
 راز مکتوب چشم پیش خرد مکتباید  
 باد که ز جام بنفشند حرمت اینجا  
 پای بردار که کدین در کاست اینجا  
 که بیکت جویدی کار تاست اینجا  
 صید کاه است که جریل بد است اینجا  
 سخن بچند بگردید که فاست اینجا

نام دنا موس زمانه فاک نشینان طلب  
 چون شدی متکلف میگذرد فیضی حشار  
 این مقادیرت که ناموس نه است اینجا  
 گروه در مرغال فیض بدلم است اینجا

**دله لایفگ**

الذالقه چه فریبده مقاسمت اینجا  
 غیبت در انجمن ما خبر از دور فلک  
 شب مهلت کلیم از ارفی لب بر بند  
 هیچ مرغی به نهانخانه ما پر نرند  
 قاصد با تو مگویم ز حال دل خویش  
 ای که سر جزیر حیران طلبی از غلکات  
 فیضی از دایره پر خرابات مرد  
 به مرغان اولی آغوش دامت اینجا  
 گردش حجب نهین گردش مکتب اینجا  
 چشم بکشت تا چه حاجت بکلمات اینجا  
 جز ببط با ده که طارکس خدمت اینجا  
 یار با باست چه حاجت بر پست اینجا  
 کار صند خضر بیک جود تمام است اینجا  
 کز نقش کار دود عالم بنگات اینجا

**دله لایفگ**

حسنی تمام دادم آن ماه پاره را  
 بنظر قفا نظر اهل دل که چون  
 آن قطره که چشم منش است در کنار  
 ای آفتاب این همه بر آسمان مرد  
 غلغلی کجس چشم تا شاکش اوده  
 آه این چه فتنه است که در آن تمام کرد  
 مگر دردم بزد در تو چه ستاره را  
 طوفان آتشی بنمودم شاره را  
 بجوی شد و آفت ز چشم کنگاره را  
 من هم حقیق ساحت ام سنگ خاره را  
 کوه دیده که فرق شناسد نظاره را  
 در روزگار راستم نیم کاره را



فیضی فریب خورده عیار پیشه است  
کز گوش آفتاب کشد کوشواره را

**دکله لیلیک**

تا صحت حضرت شاه لیکانه را  
پیدا است اعتدال مزاج زمانه را  
در خواب رحمت دو بار گزینش  
کو شکر کن ای فقیه فسد کفر ساز را  
کو شمع کوشه کیر که از صبح غایت  
افروخت آفتاب خوش صبح نماز را  
دولت نوید عمر ابد میدهند ترا  
ای بخت کوشه که در کیم فشان را  
ای عیش کرب خیمت زمین در ز کوهی  
اینا رسد مدت که هر دانه دانه را  
ای عاقبت که ماندی ازین بنگاه دور  
فرسوده کن ز پوسه زدن آستانه را  
فیضی گذشت کز دل به بر سر  
آهم ز آفتاب رساندی زمانه را

**دکله لیلیک**

قامت کرد سر بلند مرا  
سوز لغت ز پا فکند مرا  
بودم همچو قامت آزاد  
ز لغت آورو در کمند مرا  
تا کی ای خنده زن بر کسان  
غیرت آرد بر خند مرا  
سن دیوانه دل باد و آدم  
عاقلان نهند سید هند مرا  
از ازل من ربه در عشقم  
زمانه کسی ز بند مرا  
ای طبعان جنون من از لغت  
واغ سر نیت سودمند مرا  
شعوفی مگر پسندیدم  
این سخن کی فسد پسند مرا

کراه

حمر راه در روش آن بود این ناله دوان  
دکله  
کراه کند قافله کعبه روان را

کس دیده بران شکل و شمایل کشید  
کز جان دول ادب و تاب دولان را  
ما پی ره تو کفر ز ایمان نشناسیم  
حسن است که از راه برود چو جان را  
خوبان همه مایل بر زدوسیم ولیکن  
جز نقد محبت نبود جان کز جان را  
فیضی چکنی ناله ز بسدا و نگویان  
خبر او چه تا شیر کند ناشنوان را

**دکله لیلیک**

ای زلف تو در سلسله جنبانی دلها  
در جنبش زلف تو پریشانی دلها  
حسن تو بر آرزوست همه خوان حاجت  
و انگاه مهلا واد بجهانی دلها  
بلندار تغافل که حال است بیان را  
پسغزه سپار نخبه جانی دلها  
اقتیم بیان نادره ملکیت که باشد  
آبادی آن ملک زویرانی دلها  
سختی مبر از صد که در کتاب نداریم  
ای شیخ حذر کن ز کرا سنجانی دلها  
استادی چشم تو کشد اهل فنون را  
در مکتب تعلیم زبان دانی دلها  
فیضی سر خود کز اندازد بر دست  
در طره او بسره ساهانی دلها

**دکله لیلیک**

آن غمزه با بک  
نایب است خوب تر خندان خاک را  
لشکمان او بجز زنده نموندند  
صد بعد تر سر بان شو آن غمزه چاله

میردی پاکت سوار من باهنگ شکار  
 کاشکی از خون زنگین کنی فزاک را  
 آتش از پرده برین شعله زدای که رخ  
 تا بکی در پرده داری روی آفتاب را  
 عاشقان از بغضش شوقند سرگردانند  
 نیت تا شیری بعاشق که دلش تکان را  
 برق استغنائی نقد جز بلعهای خراب  
 آری این آتش نسوزد بر خس و خاک را  
 طعن بر فحش من زاهد بر سر زکون  
 پاک دامانی زند آبی که پیمان پاک را

ملک لعلیگ

غزده امروز بچشمش شیره پندورا  
 طره شاکردی که میگوید سبت استاورا  
 از پی دل بردن من بهت چندان فطرا  
 بجای تحمل صید چون آید بکف صیدا  
 با هجوم عشق صبر ازین چه میجوی که کرد  
 لشکر سپهان و ایران کشد رآباد را  
 ره نوردان بلا بردند هر یک ره بومل  
 پالبتک آمد درین ره زان بدین فرهاد  
 بوی زلف او بسوی من می آید مگر  
 طره او پای در زنجیر دارد باورا  
 بگذر از آهن دلی با من که از غیرت بیل  
 آتشی دارم که بگذارد دل فولاد را  
 فحشی بجای تاب وید از سر کوشش پرو  
 نازگت اسخا بر جای دگر خیاورا

ملک لعلیگ

نیت امروز ز نظر برین بد روز ترا  
 تا چه نفسند حریفان بد آموز ترا  
 ای که داغ دل من دید چون گل خنده زنی  
 هیچ تاثیر ندارد مگر این سوز ترا  
 بر تو روشن نشد این آتش جهان در ترا  
 که چه بنم که شب آنجن افروز ترا

بر سرم تیغ بزنگ تو نخواستم که کرد  
 که برین دشته خوی تم اندوز ترا  
 بود اکس در غمزه زمان سبب من  
 که خطایات این دوک دلدوز ترا  
 بر دوی چشم دهر که از آنست باد  
 دل بچش مرا طاع فیروز ترا

ملک  
 بعضی امروز ادای فوج خون آمیز است  
 دی بین حال بودی پیش امروز ترا  
 ایضا

عجب بگذر زین چمن لذاری ما  
 چشم من از کبریا سنج و سبب نداری  
 برین دیوانه هر دم تم مستی منی  
 من ز سحر بگذشته ام آن که بگذری  
 چو در صیافی کن دارم زبدم و باهر  
 چشم من مهر دارم از راه شیدا ری  
 از کجا گرم ره تقوی که خط هر جام  
 داده از باب طاعت خط هر ری  
 ناصر از لطف مسکونی که ترک عشق کن  
 میسکنی لطفی اگر معذور میداری  
 تا بکی لذت از این سر چشم سر نش  
 از غرزان جهان تا کی رسد جودی

ملک  
 دایم بعضی سسری باطل از ادکی  
 عشق پیدا که اسباب کوفی بی  
 ایضا

بگذر روز مهر و زه بر دتاب مرا  
 که برنگت چنین رنگ آفتاب مرا  
 قدش سبزه لاین من در شیشه قطره  
 کون نشسته هو با رام اضطرار  
 ز تشنگی لب او خشک نگاری هدم  
 دگر مهر سبب دیده بر آب مرا  
 ز صفت زوره لجوی ز روی استغنا  
 که سوال اگر کم دهد جواب مرا

مدد روزی که از صدق نمی که کله  
سپهر کاش مرزوه بلا بر اندازد  
کعبه که در روز خورد و خواب

ز یاد هر کس بدم در دل جو فضا  
در شکست تو به در کتاب **بنا**

مخزن زندگی و سیرت بها  
جان فدای نامی جهان را  
آن کلان خواب بخلوت نماز  
بجاش خوشم که کند زود  
عرق در پای عشق لدا است  
ای فلک سوی او رسم بها  
تا بگر و قیلا سر راه بهما  
چه شاد و خوشتر لبها  
چه خیر از خرد و شس بار بها  
خواب بر کرد دیده ام بها  
از غم می موج غنچه بها  
در نه اش ز غم بگو کجا

فضی زلفت کوی عشق خموش  
سوحش این اش زبان بها **بنا**

آواره کرد عشق یکبارگی مرا  
از همه مان بپاشی نغمه چکا  
از صبر بچاره من بکتاب  
من در غم با این بهار  
در آن کس خنده و برش نماند  
در عاشقی خوش با دلگی  
کاموش عشق او بجز خورگی  
بچاره ام چه چاره زنجبارگی  
مرک از گناه آمده نظاره کی  
چشم ز غم داده ببارگی

فی

فضی ز نعل تو سوس بر کشی  
خطم هر بندم در کجایم ز یاد  
در بجه معنی هم این عشق معورت **بنا**

بخریدین بپه زین کجاست  
از آن ترافی که بنامش  
پهر کس از من میندک و کبریا  
با چشم ناوک زین بگو که غمناک  
نظم بان است که از این حدیث در بیان  
آدمند آنچه هر روز کار او سخته  
کز بر ترغان هم کس نه پای اندازد  
عاشق کتا با به چشمش آواز داند  
نا سر چشم بکند نه نگاه چهار داند  
کز تازه دله طعمه آن نازنین  
قد با دل ز پروانه امروغان پرواز داند

فضی تو بگره سرده کلون میدان **بنا**

ده چه موزون آن کلون جفا  
بچه حسن روز فشن او  
بدلان با جان برون آید آن  
چهرت کلون آن جفا بر بگر  
میزاد جفا آن سرد نماز  
فان عشق موزون و موزون نزلو  
جنت فضی قدر پیش دل قضا  
کاش در بگرش مسجون جفا  
حسن او را میکند افزون جفا  
از بزه که گشت پروان جفا  
ربنمی خون دردی در خون جفا  
می شود سپهر انهم اکنون جفا  
در بر آن هست موزون جفا  
کر کنی از طمس و اکون جفا

ای که مضمون شسته باز از تو با  
 آن سلسله پری که بی غلجی  
 بخیزد چه چشم تو بودیم هم آتش  
 آرزو دلان در رحم میدماند  
 بر سینه خطی زانده برش تو خوشی  
 خاک من از آن کوی بگری که در آن  
 بکش ای بس که از این سوخته را  
 مرغان بهیستی نشاندن قصص را  
 رعنا بی طایوس نه او اندکس را  
 کسب رخ آن سوخته را

از خلاق سخن خوف در کما و فیضی  
 این چاشنی فیض باشد کس را **بنا**

- ۲ رفه رفه عرصه عالم کوفت
- ۱ ده که ما وای باشه جی ما
- ۳ موج خیز عشق بر دهن می کشید
- ۴ زره مفضلیم اما هر بود
- ۵ ما و زندان شکستنی عشق
- ۶ عشق ما را کرد چون دعوی **بنا**
- مرکب شک جهان پیمای ما
- دای بر ما وای بر ما وای ما
- کوهر زلاله مهر در بای ما
- نه صدق که کوهر مکتبی ما
- مانده ز نسیم که بر ما
- خاموشی کوز استغای ما

رشم از کوبت که برسی چه شد  
 فیضی دیوانه شیدای ما **بنا**

ای که بخون ز بر در نظر انداخته چشمتها  
 در راه بصید نظر انداخته چشمتها

مکرم

ایم سیه چه چشمه زلف تو د لهما  
 با اهد نظر چوین خست بنان را  
 آن طایفه را خاتم عشق تو بدست  
 که آتش ز لاله و که کریمت ز لاله  
 در کله غمخای تو من ماندم و آهی  
 چشم تو ثابت بر من مانده  
 ایم خانه بر انداخته چشم تو در من  
 از بس که بدرگاه تو بود چشمتها  
 کز نسیم چون چشمشند چشمتها  
 از سوخته عشق تو خست چشمتها  
 در عشق تو ثابت بر من مانده

فیضی رخسار تو را چه خبر  
 که چشم صاف تو نفسی کند از اینها **بنا**

- زهی بستر زده بر دره نایبان
- چشم ز خانه سبائی تیر چنگش
- عزیزت فرخ که خوشتر خنوم
- بوق کعبه چنان بر وفد قصص کان
- دران مقام که سیرج عقل ز رزند
- بده بست نوکل ز ما موی دل
- که بجای ز زلف که کشت بان
- که چشمی پر در میان
- در کوشش تو چکانه نشسته بان
- که باز بین بر با بر جنبه پیمان
- کنند طعمه زاع و زین آه بان
- که غیر باد بگفت خست ناخندان

طریق زهد ز فیضی محو که عشق  
 نمیه که خجالت پارسان **بنا**

من عشق و پسر ریحا  
 تیغ خونی کشیده می آید  
 و سبدم تا لهما و ز ریح  
 میرسد وقت جان سپاری

نامبدم کن ز نیم کنه / کز تو دارم امبده  
 صد بلا میرسد بدل نعمت / باشد انجانان با هم  
 اشک نماند ز چشم برین / نیست عشق بچه دار هم  
 بار عشق تو میرسد بچک / شرط بار است بچه با هم  
 فیضی که کرد چه کم / **بنا**  
 مده از دست خاک رعب

نبی شد در و بر و ناکه ما را / یک نظاره برد از نگاه ما را  
 کسی کین حسرت را که / منب اوی هر آنگاه ما را  
 نمی آید بر او نه بچه / بغیر از نقش خال خواه ما را  
 در ما مایه بالا بلند است / نباشد همت کتاه ما را  
 اگر اینست خود عشق پدید است / که خواهد برق سوز آه ما را  
 چه چشم حسرت ما باز است / مگر برسد شی آن ماه ما را  
 نصیبی که ز بند من چشم / رها کن حسرت نه ما را  
 بجز آنکه چه فیضی نسبتی است / بفیض بزم اکبر شاه ما را

**له** / ملاک را بجز بر حال ما رنگ  
 که میخواهد یک درگاه ما / **بنا**  
 چنین که برگ من آنگاه که / در که حال بجز عشقان حسرت نه  
**بنا**

چشم با جمال تنک ناشان / تو کور و بد چو کرمی شایده  
 مرا بصله بر مغان نصیحت کرد / که رده مده بدل غنیمت شایده  
 سیاه نامرسته با با برین / خیر برید ماست کسان شایده  
 ز عین حسرت که برید / فزون تره ساقی هر رعب شایده  
 ز نام گشتی می آید که نصیحتی / که موج خردید بر آب زنده

**له** / سواد کلک مملو آفتابید  
 که بجهام بر بیان سحر مسته / **بنا**  
 که بدانی قدرت شمایی را / بدو عالم ندی یک چشم شمایی را  
 من بسنگی عشق که دیوار دلم / اعتسبای نهد دست شمایی را  
 من هر ذره در یک دلم / که ز سر کرده قدم با به شمایی را  
 دست بر سر زدم آن در که / بر شکست که گوش رعنائی را  
 که بچشم تو نظر بازدم که با سره است / در یک سحر عشق هر جانای را  
 ای نصیحت که سپردم به دلای ما / منع نظاره کن چشم ناشانی را

**له** / فیضی حسرت ازین عشق که در آن  
 کرم دارد ز تو نهنگ شتر و سوانی / **بنا**  
 اصل ذوق نکرده عشق بر دیر را / چشم تو از یاد چشمه چکیر را  
 شاه سواد آن حسن جلوه کلین کند / کرم مران بر سرم این چشمه بیز را

نیم نگاه ز ما همه بسد شدیم  
 این همه بر من غمزه سر نیز را  
 آه سحرگاه ما خوشه دارد نفس  
 ناله کله سوزش مرغ سحر خیز را  
 غمشه افکند ما چون بکشد  
 صدمه فرک کن زلف دل آویز را  
 زینم سر سحر خیز را  
 داده بدست ناله و شسته خون نیز را

**ملک** فیض زلف خون چو سحر خیز شد  
**ایضا** شعبه باز روی عریبه انگیز را

بار سب ز پروردگارک ناله ما را  
 خورشید خیز کن بر و بلال ما را  
 چون چشم خویش تا کی باشد ناتوانی  
 در جلوه آرد یکو مشکین خزان ما را  
 سر چشمه بر ما بگشاید بر کون  
 مگردد نبره زینان آب زلال ما را  
 بر مصحف حلالش کشتی دیده ما  
 از آینه شفا کن فرخنده قیل ما را  
 ای عاقبت کجا بی بر خانه سربلندی  
 صاف نشاط گردان در زلال ما را  
 آن ماه را بسوزی از افراق آب  
 میسندای سلمات دیگر دال ما را

**ملک** در حلقه ملایک ذکر است نانه کوئی  
**ایضا** فیض کمال صحبت خواهد کمال ما را

ناگزیدی واصل خندان ملک  
 کرده ام در تو نیم دندان ملک  
 چشم جلا کردت بر بنام ملک  
 چشم بر سینه خواب سندان ملک  
 چنانچه دل که مبت برد لهما  
 غمشه غمیزن کندان ملک را

و...

خوبسندی مکن که انظیر  
 کم هستند خوبسندان را  
 بجفا بت باز ماو بسین  
 از محبت نهر چندان را  
 سر بطوقی نحو فی آید  
 هین سرب نظر بندان را  
**ملک** حرف بیخی کجا غمخودن کو  
**ایضا** مرگ خواب در و دندان را

ساقی کند برقص مرغ خشم را  
 کبر ایچم قدح نیم خوب را  
 وه چشمم که عشق تو لوله بکند  
 صد جان بی بترک مفضل خوب را  
 ایست ترکناز یکی بر سرم  
 های بخون اهل محبت فشرده را  
 ای کاش بودی که رسانید ناله  
 کو بدین حدیث تو حرف سزده را  
 چون بگندی ز زبنت فرخ در دیده  
 خالی باستان محبت سهرده را  
 بهر نام کون غمشه برین  
 در کار غمشه کسیر که ناله سزده را

**ملک** فیض تو کبستی که ز نین غمزه ات  
**ایضا** بک ز هر چشمم تو تو صد نیم گم را

جان نگاری که بد لاله ناد آرد  
 مرده سر نیز از زلف چرخ بار است او را  
 زهره ام آن شوخ ناله کند گوشه چشم  
 ده چو خونی که عریبه سار است او را  
 مکن عجب که مایل و چون از اهل  
 کین عرقشده نظر موده بار است او را  
 کین ملامت طلبی بطریق چون طلب  
 مرغ پاسته که سر شسته در از است او را

بیکد از نظرم تا کنونی می کنمش  
جای رحمت از آن غنچه پندک  
چرخش دیدم و دیده گداز  
که بر ناز تو صد عرض زینا ز اورا

**حرف** فیضی از شیوه هر روز او که آبش  
که همه فاعده تعبیه بار است اورا

بر درون سینه دل بجز باهاست  
من سحر افغان خشن طایفه  
جنوه او که کس نمی خورش کس  
سنگی که او کرده نشد زو ناکاره  
با ستمش تازه زو سببش نشد مو  
غنی او با که کوس لاله او که خورش

روز و شب تب غلیظ کینان  
**حرف** فیضی بد آن کف داده عجب بیان

بزم چون دادی این شده بر دورا  
آن بسا کجی است که کردت دید  
بر نگارین که عجبی نفسان می کشند  
بروای چشم از غلبه زندان کاجان  
نیم شش طرب با سر بستی

اگر در است هم زنده گاش در  
بست نزد یک رسم کسی ز شمای  
اعتمادی است بستان که اگر کردید  
عاشق هست زنده طعنه مستورا

**حرف** فیضی از کج طرب فغان آن  
الکه در آنه ماس حشه معمورا

دارم آتش حال شوش آب  
بخوان دیدم بر من فزون آتش  
بخوانه آید را خواهم کشید در  
کز خون دیده کردم بر شمشیر  
ای طالع غنوده پدید از کج  
دل و دسر بچون بچون  
باید اسپر کردن شبگیر برون  
کامد بقصد غارت غم زانده آبر  
باز از طمیدن سخن مستان شوق دارم  
کز خنجر روان شانه خنجرهای آن  
خونابه چنان کوشوران که در غم  
خواهم فر کشیدن خون با آن

شرفم هم رفیق برون بچون که  
**حرف** دیوانگی را دید آن بر کوش

ارز که گشت تو گران خواب  
مکشه ز کس که پیوست  
بر خواب چشم او بگیرد  
چشم تو ازین نمیشود باز  
در هر فرات جهان جهان خواب  
مستانه کند کجاست خواب  
گیر است صبح ناتوان خواب  
کاموخت ز بچ عاشقان خواب

پوشم بدت چشم اضم چون سگ که کد بر کشتن  
 بر هم ز نیم دیده شبها کس دیده چشم با سبان خواب  
 خوابی که در و نوح نمایی پداری هر عام آن خواب

**حرف** پیدار نشین بعضی فضی **اکت**  
 که خردت با کمان خواب

بار می که غم ز در کار بر کشت سپهر در کم و آفتاب در شرف است  
 معوج هر سخن ساز که نمی داری لزان که کز بلوین بیالک است  
 پیاله که که نامید حسن بهر است بعیش کوش که ماهش طاقی کلفت  
 ز قدر پنجه بخور شهید بشود اند دین بهار کسی را که جام کلفت است  
 چرا که نخواشد حرف مجلس را که از کلام مطرب فکند که کلفت است  
 بشو که که از آزار ما بدارد دست که مستحق خردش و طمانچه چو کلفت است  
 دای عشق صد امید بهر با نماند که کاره آن چمن در کین که کلفت است  
 به باش غافل زین غیر بهار که نامت دین زمان که ز ماه پنج شصت

**مکه** خوش انگسی که چو فیضی در پیشه **انفا**  
 ز بلبه در کف او جام آفتاب

اشب که سپهر بی حال است در طبع زمانه اعتدال است  
 جرس زمانه در نش طاعت بهرام هر اسر در وبال است

مکان

هم کردن وصل سر بلند است هم فرف فراق با بال است  
 طاووس مملو خوش خورش عصفای بوکس که بال است  
 خالی کنیم ساغر از مسم در مذمت ما خدا محال است  
 کفنی فدحت در هم بیایه ساقی چه مقام این سوال است

**مکه** فغنی نخو خردش ما را **انفا**  
 پیغام هر که زبان حال

نوش که در ملک دل نور و سوزی در کردش سلطان حریفی نیست  
 در از کج طالع اقبال تو دیدم در سلف حسن تو آخر خطی نیست  
 تا مشه به غمای که خرد که ز خواب در ملک عشق فراق در کوی نیست  
 در فغان آن نیست که در دست تو باشد آخر شب بد امر اهرام شهری نیست  
 ای دیده کبری که در آخر روز صی با روحه سبزه چشم نظری نیست  
 زمان تازه خبر تا که حرفان تو گفتند هر شعله که در مجلس مانا زه نوری نیست

**مکه** فغنی صد نوی این همه غمخیز خجالت **انفا**  
 دند آن کینه که ترا هم جگری نیست

بری که کینه از کفچ پستون کم نیست صد زنده ز او در از خون کم نیست  
 اگر ز برم بر آیم علامت مکتبید که چو شمس بر لاش هم چون کم نیست  
 کدام ساقی بیکست که خون ترا کبوی می بد ما غم ز نوی خون کم نیست



ز شاه که محبتش از پیر سی  
اگر قدم نمی از صدق ز غمگون بگم  
خار باه و وصل است در سرم در نه  
بیزم عشقش تا جامه لاله کون که  
چه سو عرض نما بر پیش غمزه او  
که از ذوقه شناسان و غمگون

صفیر ملک تو فغی زبان غم  
فغانهای خیال تو از غمگون  
**مک** **ایضا**

چه هند را که جو تو در درستی  
بجو ز خفت آینه قیامی بخت  
بدش که که در کوب که در شیدا  
کزین سپاه با غم غمزه چینی  
کدام مرغ حرم را که در کوی  
که شاه با زلفش به نیز جنگی  
مگر نوساتی بد خو جویف بر تو  
که لاله های تو را که در کوی  
بعد از له با بسند اول عالم  
که در کار بان تیره کی و کجی

هواک غمزه چه زبان فغی  
جمله چه روی روی و روی  
**مک** **ایضا**

امشب و داغ باز کم عکاس  
شام و داغ نیست که هیچ بقیاست  
تاغ ز کوه را و بس است که شام  
از هر طرف که بسکند صد کاس  
عمری اگر چه در سفر عشق در ام  
الکون است نایغ غمزه است  
در حسن فن کوش که سباب دلجا  
شمانه زلف و فغان خطه و در  
مادر از بسکه از شاه بسکند  
معدوم که بر معان با که شام

تغوی

فغی بر راه است که غمزه  
از جامه و که شرط طلب است  
در من بر کس که غمزه  
هزار و در کس می غمزه **ایضا**

من در کف طغی که از غمزه  
بلند شده بکج غمزه ایضا  
روش لکستان از غمزه با پرس  
که مرگه برین قوم بس ایضا  
صبر عشق تو بیکدم و کجف خود  
وز در لاله کوی غمزه ایضا  
کاروان حرم ندیم کزین کجست  
که بهرام درین به جرمی ایضا  
حال مرغان که فشار کس می داند  
که جدا از قدم غمزه ایضا

چشم فغی اگر هست غمزه  
نوهان کبر که در غمزه ایضا  
**مک** **ایضا**

من غمزه هر غمزه ایضا  
می حست چه غمزه ایضا  
می فرید هر امر اجکم  
لوح صورت غمزه ایضا  
که کشم آه و که کشم ناله  
کار غمزه در کش غمزه ایضا  
چون نکردم بعشق دیوانه  
که نظارم بری غمزه ایضا  
و کم از داغ تازه بسوزد  
باز در خانه اش غمزه ایضا

که طره بر نشان غمزه  
بخت فغی مر غمزه ایضا  
**مک** **ایضا**

صبرم از بسخ بعد از آن	روزم از بسباه کار است
ای که بر هم نمی بسندش	جلد از بسندم فکرا است
چون کسی جان برود که گمان	غصه از غنوجان بکار است
سوختم از ستاره پیکرش	که در بجم ستاره کار است
ای انسان در کف رفته ام	دیده از من بچون فکرا است
که در لاله هفت روزم	عشقم از کوه بر سر کار است

**فصل** فیضی از آسمان منال او  
از تو آشفه روزگار است **ایضا**

مجلس ما که این چنین گرم است	از نفسهای آتشین گرم است
کویر شمع می تیره که بزم	ز آفتابان می بسین گرم است
تا هم اولد از لب و چکان	چک لانا که خربین گرم است
عاشقان یک پای کوبند	با هر سوختم زمین گرم است
من کلکون من اگر بسند	فتنه راف نهایی زمین گرم است
بزم شد ز کلاه پس که درو	بزرگ بدست من بکین گرم است

من سوختم فیضی از  
که معنی در شین گرم است

**وله ایضا**

من کلکون من اگر بسند	فتنه راف نهایی زمین گرم است
بزم شد ز کلاه پس که درو	بزرگ بدست من بکین گرم است
دل من سوختم فیضی از	که معنی در شین گرم است

**فصل**

در جهان شوخ بر عتبات	آسمان کینه آفتاب است
چشم بر هم زخم جویج کشد	که محشر تر اجواب است
من گویم که تیغ جور بکش	که هنوز ز من بجا است
شماره بر مرده جنون را	تا جو من فان و مان خراب است
شب بجز آن بمرک مشتاقم	هیچ ای دیده چشم خواب است
تا که خواهد گذشت در نظرا	که بچشم من مضطرب است

**فصل** فیضی آخر بمرک خواهد سرد  
خمره را که اگر شتاب است **ایضا**

عاشق ز بی نقل و می روح شربت	راه بود ای شکر و شیرین است
منم کلکون من اگر بسند	آن حرفه که ریاضیه من شربت است
از صرجه طوفان غم اندیشه دارد	از درد روان کشتی می برکت است
چون از سر خم شست بکین در جفا	از عقرب ز نام ملامت خربت است
آن کعبه بر سیم که دیوانه دل ما	قدیل بر نام سر او برب است

در زلفستان طعن اسیران  
نرسند که خلق بد اند که این شکر است

د او سر از آن است که بیدار بعضی  
دله خربان جهان خربانند که زشت است

دی که چشمش جلوه بر شکر است  
عمره میدان نظر راست است

همه سر دینک و هم خرم بخت  
کو بدستی تیغ و دوستی سنگ است

باد با سپردن وصف حق جلالت  
فته خزان از در رود چنگ است

که هر روزش سوره لوح مغرور  
چشم او نیرنگ در نیرنگ است

آنچه هر روز از نگاهش با فتم  
با اشارت های شین جنگ است

از میان تیغش سخنش بدرون  
بسکه از خون شهیدان رنگ است

صبح فیضی خوش که بر باد کوی  
لیقا همچو مبل و لاله این آهنگ است

شب زان کل محل بر این است  
همت از عرض تماشا سنگ است

عند لب دیده زین مال بود  
شاه با زغرزه خون جگر است

بود با ما ز دل چون نخل و دم  
انکه با این دلی همسنگ است

سختم با تیغ کاشی که بر او  
از طبرزدنک را بوسنگ است

عمره اش بر بندگان در غنچه  
بر جسم روزگار سنگ است

دشت که بر صد گودر استی  
هر که با شتی صد جنگ است

نظم فیضی را چه عیبی که سخن  
صد چمن گل های رنگارنگ است

ز مهر من نهان مدایح من غلط است  
دله لیسک زلفش که درش چراغ من غلط است

ز فتنه ام که راه عدم مگردم باز  
بجز شکار قیامت سراغ من غلط است

سکوف در جگر الماس باره می شکند  
درین بهار تماشای ماغ من غلط است

چنین که ز خسته ام بر باد غبار  
نقیم زدن بر مدایح من غلط است

روح ز فیر بود از من می آرد  
نظم سپهرین راغ و داغ من غلط است

دلم خردش کشید در سرم بجزش آید  
رانه سنجی بر ام فراغ من غلط است

چو فیضیم که بخونایه جگر مستم  
دله نگاه با ده گشان بر مدایح من غلط است

چشم زوای که بر زلفی بر شد است  
سحر که در که سپا به بر شد است

سطرت از غول در دست بگش  
کین بز که ز نوره سمانه بر شد

چشم که بر شناسی نداری چه گویت  
کین نه صد فکونه بکونه بر

این است اگر کشم که هم بر دوش  
و در زمین خرد رویانه بر شد است

شمع من از هجوم سپهران بر نیگ  
فانوی دیده که ز پروانه بر شد است

فیضی سر نیاز نیار دلس فرود

معن ز خود تو در جانانه بر شد است

روز وحدت هر با او کنگار است  
 در هر حال که نبود و در نهان است  
 بزم رنگین شهنش هر با بدیجی  
 در تزلزل دل و نظر غم خویش  
 سفر از آن جهان دست هر پند  
 که بیادین شهنش مراد است  
 فی که در بزم شهنش هر با اولاد  
 صحبتش را نگذاریم که حبش  
 شاه عیبی نفس خضر لقا ابرش  
 که می سازد او آن سوی قوس  
 هر که مجلد و عین و طریقت  
 هر که با کوس او فتح و نظر پیش  
 است

قدر و اناد فیضی به از دست که آن

**دله** ظل اقبال ترا طوطی کلین قفس است **لیفا**

دو خشت از رخم با او که بر باد است  
 که با از دل ما غمزه باری بود  
 کعبه در آن مکن ای که تو کعبه  
 هر که سنا ز سر را بگذاری بود  
 با همه که غم در در که دارد  
 سوزان ز تو عشق غباری بود  
 مکن اندیشه که در چو بدست آوری  
 شاد بود چو شد از راه شکاری  
 با رخ دل میبرد امرو ز کلا بر با  
 سنج حسن ز همچون ترنگاری  
 ای خورش آن سر که زار تو غبار  
 در خوش آندیده که از راه تعاری

چند پسته که با این هم حسرت فیضی **بنا**  
 رخ برداشت ازین سر جداری بود

دل که مخریداری انعمه پسند  
 زان شوخ بر پسته که کغیره بچند

الهم

دل بر خسته بر کجا هست که در ختم  
 بر آتش رویش کل و در پس پند است  
 آرزو تر از نمانش بعد از تو ان فیض  
 که ای بختگر که سر بکنند است  
 تا در این معصوم و بچک که در آید  
 بر نمان ای امید که در دل تو بند است  
 مکتول که بودی وقت که در کجا  
 آنرا که جز از کلبه که بر باد است  
 ای از چو آن روزی با تنج حمال  
 خنجر نه از کف که کجا تو کند است

فیضی به غم از شعر تو حاصل نمسند **بنا**  
 هفته که سخت شاه پسند است

قصر تبت کاستنای تو نیست  
 یا جلای که مستوی تو نیست  
 چه بجای عشق ساز و فتنه کوی  
 که جلای نیز به جلای تو نیست  
 فتنه سر کن که تبت آنز به  
 که کمر بسته در قهای تو نیست  
 نتران یافت فتنه آبی  
 که در دو آهنگ بنای تو  
 دوش عشرت در دلم میزد  
 ناله فریاد زد که عابی تو نیست

فیضی از عشق تا امید شد **دله**  
 هیچ غم تبت از برای تو نیست **بنا**

مستانه بر خ نقاب شکست  
 مدد بر آفتاب شکست  
 مت آمد از لب می آرد  
 بازار کل و کلاب شکست

زان گونه سرار شد بخلین / که با بران رکاب شکست  
 من گشته آنکه زهر حشمت / نوح شکر و شراب شکست  
 در سینه نگاه دیردیش / صد دشنه ضمط را شکست  
 ترسم که ز قیود سهر بر آید / خاری که بسپای خواب شکست

در نظم طرازی توفیقی  
 ما را قلم جواب شکست **لیضا**

سر راه حجت و وصل افکار / که سخن گرفته ام دیار قافار  
 زبانه نوحی بدست من بر آید / کدام با که آتش بخند افکار  
 بجا که تبت من بخوان به پیش / که پر گشته و خرم ب صد افکار  
 بگزم ز تو توید بهتر این بس / که زخم تیغ شرمات حمل افکار  
 مسوان طریقت ز من جدا شود / که در بر من چشم بمنزل افکار  
 میان من و آفتاب تا چه انجامد / من آئین دل او آیین دل افکار

لگا رحمت فیضی بوی صد کت  
 که صد هزار جانیم بسید افکار **لیضا**

هرای عشق سوزان در دل افکار / نظر کشید که در یاب حل افکار  
 کمان مهر که بدو زده است کشیم / سر که کو هر شب در حل افکار  
 پرده مرغ دل ز بطرف صد کوی / که صد فرشته بهر کام بسید افکار

مبارک

خدا را چه کنم چون زیم سلمان / که سیمت بر من آئین دل افکار  
 می بر من که ز سرمای هروانم / نشانیست که منزل منزل افکار  
 ز من بقافیه ساله راه خوش بگویی / که نامه مانده و در دست محار افکار

میرز چهره ز فیضی که پای میان را  
 نظر آینه دل قابل افکار است **لیضا**

بر من نشانی باره کاران غنیمت / ساقی بیایه حجت بران غنیمت  
 فریاد مغان گشت بدردل کره / کجا که کفای بران غنیمت  
 در جلوه اندازد تازه نهالان بیستان / رقص هم ز باد بهاران غنیمت  
 ای غنیمت بیایه سخن بر لاله شد / گشت سخن ببلای عدلان غنیمت  
 بخیز تا رفاهت بمیدان بیرونم / جلال زخوش شاه بران غنیمت  
 خرد را بهر صله فخر اک غمزه کن / صید افکنی ز شیر کاران غنیمت

فیضی درون کلبه تاریک که چه چند  
 بر سبز باران غنیمت است **لیضا**

گشت کو فغان حاجت مهتاب است / چشم ز کوشش غمزه سیر است  
 ای دل رخسار بسا طبعی است / در زین کسب آینه خرد است  
 دیدم بجزت نظر شوق هم آغوشی بر / دل بجزارت ولی حوصله است  
 بست همسایین بار افق است آرز / چو خط طاق فریاد جگر است

دوش هر بود که بر باد حریفان خردم  
دل من بجزت و لا اکر می جانشینت  
صد جگر روز از آن باد که بر باد ای  
جام جمشید بهین گدای می ناب داشت

**دل** فیضی که تو با خاک بر برداری  
تاج خورشید چنین که هر شب تاب داشت  
**لیفای**

در زلف چشم زایم چنانکه چون  
کوه در آن نامه نسوزم جهان کجاست  
کم بود بسته طوطا جویم پیش در  
که بر سر خورشید میدانم که با چگونگیست  
میرود بیدار بیدار بر من چشم  
بچه بنداری درین ایام کاروانیست  
ای مسون بزم با شمعین لبان چنان  
کامه گاهی هم بسیار او که در سوزنیست  
غزاشنی و آن بر جدی شد غیر  
روزه رو چشم بر خون من چگونگیست  
بهم امیدت صبا طریقه ریز کرد  
که بر باد سوزنی غم می کلون کجاست

از خیانت نیتم فارغ نخواهم بود هم  
بخت عمری است فیضی اول کجاست  
**لیفای**

سر کرده ام روی که خط با درو کجاست  
طی کرده و او بد که از شاد درو کجاست  
فغان مشکو که دیده اهل نظر بود  
بیگانه که با قلع دل برابر است  
فصاح سر گذار که دیوانه تبان  
با صد هزار مردم فغان برابر است  
بیرجم دل بر دم از آن خون من  
لکین سرخ پر شسته سبزه برابر است  
رنجی این چنین من دیوانه آورد  
در کردن همی بجز برابر است

عزیز

مجنون عشق را چه زنجیر می کشی  
لیتا ز مری ماب دل برابر است

**دل** فیضی بر ابر حق منم آن قتل است  
کس خنجرها بغیره فانی برابر است  
**لیفای**

و کجا نبشت بر لب ز سر دل بر جانت  
و کجا افتاد درین بادیه کجاست  
رنگ صدغوره زنجیر بود مجنون را  
با کف ضحالی که از دامن جگر است  
نیم گشت گنهم کن که شمعیدان است  
رنگ بر جالت آن رخ که بسوی است  
ای خوش آن صبح که شمعین کجاست  
دست گردان مشرق حایل بر جانت  
نیز هم خنجر که در دوش خنجر است  
خون باورد که از درون فغان بر جانت  
خسرو شش که خنجر بر انداز رسید  
چه خنجر است دائم که زنجیر بر جانت  
دوش ندان نشینند ز فیضی غمنا  
که ز صدغوره ستاره ز غمنا

**دل** لیفای

این جهان همه خنجر است در درو کجاست  
حسرت بوی چه بد و فتنه دار و کجاست  
در دوش آن همه خنجر است در این بر کجاست  
بزم جمشید کجا جام می آورد کجاست  
بوی خصود نمی آید ازین بوم و بیخ  
آسمان مجره که بر ویلا عود کجاست  
ای تجم چه خبر یافته از افکار  
طالع سعد کجا که کرب مسعود کجاست  
خاک هستی همه بر باد فتنه بیان  
آب ز خون چه شد قشند و کجاست  
دای زاهد که مجرای عبودت عمری  
سجده با کرد و نه است که مسجود کجاست

فیضی این هرزه در کیمیای عشق  
محل بادیه کعبه است صمدی

**فله لیلی**

بر سینۀ زبار عفت که هست  
وز خون دل بر طرفش لاله لاله است  
احوال عاشقان بکشتن زمین  
لکن قدم را بقدر جنون اعتدال است  
اندیشه از وبال ابدان که قیامت  
در شکرش لنگان تر با تو کار است  
پیمان من اگر شایسته می شود نیست  
خوی ترا بعهده تو دایم قرار است  
ذوق صد کله که ترا ز دل نمیرود  
ما را از لطفها تو با خود شمار است  
گلگون گوارا بر چه جانتد میرود  
فترک او را چه بران از کار است

**فله** فیضی تو را ز کیمیای دلکون از کیمیای  
آهسته رو که در کف با پی تو فار است **ایضا**

سرد که نخل قدرت سرد نور سید است  
طراوت که تو دار ز زبان دیده است  
بدایع خوش طبع با کسم چیده  
که این ز تو خنمای بلا کشیده است  
ترخیزد عدل متلای ماحی کن  
که این سیر غریب از فراق دیده است  
فغان زخوی ستم برین که در محس  
بتک آه از حرف ناشنیده است  
بخون داک و دام چکند ز دیده  
که این بزیم حجت سیر حکیده است  
کزنده ایم ز باران غم نهان  
که در صحنه نایر بر کزنده است  
بشوق تازه کا گفته این غزل  
بیاد دار که از کتله ها حیده است

که

**فله لیلی**

کدام سر که در رخسار غار زو است  
کدام سینۀ که خاریدۀ تمنایت  
کدام دیده که از دیدن زینت زنجیر  
کدام دل که غرض تو با کلبایست  
کدام کوه نوردی که سر سبزند  
کدام بادیه کرد که خار در پایست  
کدام عرصه که نظر را که عشق شد  
کدام کوشه که همگانه تماشا  
کدام ندره که دیدیم آفتاب شد  
کدام قطره که چون بزم دریا  
کدام وعده که بر روز خشم فرو شد  
کدام خم که درین بزم بر صوبا

**فله** کدام روخته فیضی که غرض نیافت  
کدام رتبه که آنجا دهند اینجا **ایضا**

شام سیر که سر از شراب نیست  
در سه دریا برین جلوه آب نیست  
بخت بیدار همی کار امکا چشم  
از خیال او چنان پر شد که با خواب  
خوشه سفرش ای فلک چندین کله بر  
تیره شامان حجت را سر حر است  
رو بر باد و بار آوردن دلیل کافر است  
سینه کاغذ افغان را هر حر است  
زین کجیها که بادل سکنی آرد  
کلیت خلعت است از اندیشه آرد  
ما کجا و ذوق عشرتخانه سلطان کجا  
در خور آن نشینان سیر است

**فله** فیض آب دیده خون آمیز میریزد  
این جراحها بر نهان زید فرباست **ایضا**

عید بد روزان بدین ایام نیست  
روزه داران بگزارش نیست  
میخیزم بر کاله بر کاله جگر  
نقد عاشق بسته بودم نیست  
کعبه بر تو تعمیر آدابم کن  
کرم در رافضت احرام نیست  
تا بجی که بکعبه خواهم آمدن  
منتظر حاجت پیغام نیست  
بر سمندر طعن دل سرد کن  
هر که در آتش بسوزد غم نیست  
کاروان کعبه شد منزلتین  
ره روان عشق را آرام نیست

نشانی فیضی بود از بزم خاص  
جرعه جاش ز فیض عام نیست  
**دل**

یکدل زان لب لعل شمع نیست  
هر ذره که میگذری بسپاس نیست  
تا صبح عقل با بجزل شده کشف  
دل را بخت بچلکس از نوح نیست  
در سینه نکتی غم دل نهاده  
در چهار گوش ازین به شمع نیست  
سرخ در دهنم و پیوسته پیوسته  
اندک طیب بغیر از صداع نیست  
بر که بهار از او ز اسر سگدل محمد  
عشق از قدیم آمده است خراج نیست  
راز فلک جز بزمی که عقد را  
بر حکمت قضا و قدر اطلاع نیست

فیضی خراب نشانه دور دام است  
ساقی سبک بغیر تر انقلاب نیست  
**دل**

خرنم که در دل میزده تمنا نیست  
کز امید عاشق کم از تقاضا نیست

بیا که دامن سخن بویغز نازم  
که خوش بگذرد عصمت ز لیلیا نیست  
در کوبنده روز قیامت منسوب  
که تک جود را تها زود نیست  
روی که در سربردنای میزانت  
بجزم غمزه چنان شدم که تا زجا نیست  
دل که گرفته و امروزش کرده چه کنم  
بجا خویش کسی چون تو دیر نیست  
چهل دوی تو دیدن جل که کردن  
که تا نگاه دگر کرده ام از نایت

ترا چه زهره دیدن بسوزد فیضی  
که تاب جلوه دیدار کاروست نیست  
**دل**

زهی لعل با فزون روحاوت  
دو چشم ساحت با دست ماوت  
چه رنگی است یارب خط بران لب  
که میبست این ز سر در با باوت  
براکشته باله بلند ان  
ز شاخ سدره باید نخل تا بوت  
خیال دور او در دیده نیز  
را تینا طایفا کاشمش غایت  
طبیعا درده آن شربت که ما  
جوان سازند با بران فرات  
پر و بال از نظر خواهم که دارم  
سر پر و بال با برغان لدهوت

براه عشق فیضی کنه راز خود  
که سالک بکنه راز اول ز نارت  
**دل**

باز تشر که دیشتم از فوضی گرفت  
دو سر درون ریخته ام ز فوضی گرفت



عشق زهر فانی براند خرد  
دردت متاع عادت انداختن گرفت  
جان از دصال صفی امیر سارو پاست  
دل از فراق حرف غم امروفت گرفت  
گویند داشت از دل صد باره خیم  
انگس کمال سپهر خیم گرفت

ز د آستی سجانچه بر فیضی بنام غم  
دیوانه که شمع بر از دختن گرفت

بازم جزون سپهر غمناک دیگر است  
سلطان عشق بر سر خیمای دیگر است  
ملک دم گرفته ستم پیشه دیگر  
کشور خراب سمر که آرای دیگر است  
یار بی چشمه ز که چشم از دست  
در هر نگاه محو تماشای دیگر است  
ای دل صبور باش که در باره دیگر است  
نوحه در تو عرض تمنای دیگر است  
آه از دروغ و عده که از کلاه دیگر است  
فردا حشر طرب فدا ای دیگر است  
عاشق چگونه سیر تو انداخته کرد  
جایی که هر نگاه تقاضای دیگر است

فیضی بگفت عشق تو کس با من بود  
رسته گشته از سمای دیگر است

ساقی برو که مستیم از خای دیگر است  
سر که صبر ز آتش سرد ای دیگر است  
پروانه دار عاشق هر شمع نیستیم  
سوزدم ز انجمن آرای دیگر است  
ای خضر سوی آب حیاتم جوی  
مجنون تشنه در بای دیگر است  
آتش خنیم که خردم ز شمع کل  
زادین ز قامت و بادی دیگر است

در

بوی گل بهشت نذار دو باغ من  
داخ دلم ز لاله صحرای دیگر است  
حال مرا ز حال مجنون کن قیاس  
دیوانه تو با دیه سپای دیگر است

گفت در کجفته فیضی زبان طعن  
ای مدعی برو که سخن جایی دیگر است

من بای میروم که با خاتم نامحرم است  
وز مقامی حرف میگویم که در نامحرم است  
خوشدم که دیده مرشد سفید از نطق  
کز لب دیدار خویان دیده نامحرم است  
با خیال او کونجد با در خویان در دلم  
هر کجا سلطان کند خورت چشم نامحرم است  
ای سرشز قلعه سبغی بر من نزل  
خودت دارم بیار او که غم نامحرم است  
هوا که سوزد نرسیم عیب با کمن  
در بیان راز مشافان قلم نامحرم است  
منزل را در میان نیرودم کوی عشق  
هر که نبود با او از در صدم نامحرم است

فیضی از بر زم نشاء ما حریفان مخافند  
هر کجا با جام میگیریم جم نامحرم است

روی زمین نگریدیم گرفته است  
طرفان بنگ مات که عالم گرفته است  
سنگل که نیم کلام کشد با آرزو  
زینان که پشت طوفان نام گرفته است

ای من حرفی که طبع زمانه است  
 بیجا نه طرب کف غم گرفته است  
 آسایش دلا که ز فاضله شکستگان  
 داغ ترا فرینده سرم گرفته است  
 محروم باد از تو کس که بر غم من  
 خود را بزم وصل تو محرم گرفته است  
 سپرده بر کسی بخشان آستین من  
 کوه من امید تو محکم گرفته است

**مکه** فیضی بزم شاه حریف است کامیاب  
**ایضا** کوه جام آرزو ز کف جم گرفته است

هشربند که آتش گل در گرفته است  
 شمع از صبا میبرد در باغ شمع گل  
 نه بد چرخ صبح فروغ و در چرخ  
 هر صبح در شنایه دیگر گرفته است  
 هر نکته که در ورق گل نوشته است  
 جمل ز روی خندان و از بر گرفته است  
 اهل جهان همه با کار گرفته است  
 خزان وقت ای کون که ساغر گرفته است  
 فیضی کتاب عشق ترا جد اول طلعت  
 تا باد شاه نظم تو در زر گرفته است

**مکه** آن خسرو یکانه که در کفش جهان  
**ایضا** جز کس از سر همه نهر گرفته است

دوش از شمع ز بردان به جگر خیزد  
 طایفه که از نور سنجی میروخت  
 کوشش ماند سراسر صبح کله طوطی  
 آتش بود که از روی دل مری میخیزد  
 خست دیده بجز آن سر کوه کجا  
 در نه آن آه سینه خانه لیا خیزد

خانه در کوی همس ساخته در بهین  
 برین عشق است خرد و کف تا خیزد  
 پر تو نور تو کوش جهان با دهنور  
 هر نظاره عشق حبت عالمی بوخت  
 لاجرم هر از جویان هر چه نشین  
 کرده از آتش عشق چه نقوی بوخت  
 بخت که فیضی سخن از نور ما بخیزد  
 هر صعب نظر از کرمی منی بوخت

**مکه** لفظ

طاه کانه خفته کر بخت  
 صد کشته رسد که بخت  
 همه ساقی بکه او جزیم  
 کوه ما را سحر بخت  
 هر که باغ عاشقی گل کرد  
 عقل را خرد و بجز بخت  
 خفته ز کشت زهر کوش  
 تا کوه کوش را از سر بخت  
 سینه ام چاک زده دم ختم کرد  
 حقه بر سنگ ز کوه بخت  
 هر فیضی در دست بتوان کرد  
 که ز اندازد بیشتر بخت  
 آفرین بر کسار پیشه تو  
 که زمرغان روح پر بخت

**مکه** لفظ

پیرسته رنگ چشم تو چای سبیل  
 مسیانه و همیشه شای سبیل  
 در سبیلان عشق تو در اندک با غل  
 کز هر چه بیت بند که بر پای سبیل  
 ای خندان که دشمن همه بویج برهنه  
 کا نطفل داری بی شای سبیل  
 جان باخته زه نه بنده آن عجزه اش  
 شیره عشق زندگی افزای سبیل

از خون مثنوی جیب و کله ریش  
 کین مانع تا زه بال و پرا را می بس است  
 مده سید کلازیت کور و کاه مانا  
 ز جوش بند و نه پروای بس است  
 فیضی چنین که در حشا ناوک کشند  
 بسیم ای و لیت در کجای بس است

**دله لیلیغ**

حسنت کبر با زیش حیرت اندوه  
 چشم کشته اولی راه نکوست  
 دلها مده و جاه زنگه ان تو چشمه  
 زین کوز که آن سبزه لوزن بر لب است  
 بر فرق شمشاه بود چتر سلامت  
 بر روی پرده که ز کوه سیه است  
 آلوده بگزده ایوس دیده پاکان  
 بر درش ملک می خوان بار کوه است  
 آن کج کله امرو جهان مین که کجول  
 حرفی مثنوی است از ان طرف کوه است  
 ای آمد فاضل زلم و بد چشمه  
 آن زنگ مده بی که بر چشمه است  
 بار ان مده در طاعت حق است  
 فیضی کرم بند با حضرت است

**دله لیلیغ**

هر جا حکایت دل بود از مری است  
 مخمور کاک گوش برات نه مری است  
 چشم که مده چشمه رقیق فغانه سوز  
 این شمع دل فروز که در فغانه مری است  
 حجبی که در لبش چمنه مقام است  
 در حبت و جوی کوشه و برانه مری است  
 نزدیک شده که تر مده ملک بر افکند  
 این شمع چمنه که ز جابانه مری است  
 از هر دو مده سطراب چشمه فارغ  
 رضی ولم زلفه مده مری است

حج

سوز زل بدیده من بک کس نیما  
 این با ده که کج به سینه مری است  
 فیضی بر کس بدیده من که فرود  
 خورشید نوح کوه مری که مری است  
 بست چشم خود از خواب باریت  
 کانه چشم است را مری در زاریت  
 بست چشم خود از خواب باریت  
 کانه چشم است را مری در زاریت  
 ز حسن بنده شاد شود و ز زاریت  
 پور بسک کین دل خود در اباریت  
 روی تو دیده و بر خورشید مری  
 آن دستها که ز ابد و دغاریت  
 فیضی بودم از کشت و خشت دیدم  
 تا ترک ضم طراب کس چشمه است  
 کوی ز کعبه دل محبتون خرد است  
 لبی شکی که محل راه حجاب است  
 تنها همین نه فیضی است پرده  
 ریشش و لیلیغ که ان پرده است  
 فیضی یکدیگر حسنی رنگین زره مرو  
 بسیار در فیض کج کج است

**دله لیلیغ**

هر کس کلایم زنده از جنت یافت  
 فرما د که کند و مقام بند یافت  
 روزی ز دل فیض خود برده هر کسی  
 عاشق از انما نده دل در زند یافت  
 از جنت کج کس کند قدر می کشان  
 میخانه که رنگینی از ان بالون یافت  
 غافل شود که زیستان که می توان  
 صد کوه بر مراد از زین کس یافت  
 روزی جلا مهاب که آسوده و صل  
 کاهی که یافت ز دل مشکل بند یافت  
 چو پیشه بند زلف تو زره مرو  
 ناهت بر و نکند دل در کج یافت

فیتی که است بود بجز بوسه ز لبش / و آنم که یافت لبک ندانم که چندی

**دله لیلیک**

رفتم ز چشم فروغ دیده کواه نیست / مردمک دیده نیست خون مسیاه  
نیست لب این همه سوختن ز تن / خون دل بر پیش ز تنف آه نیست  
خون بگو محبت که از زلف می ترسم / امکه خون پرورش یافت کواه نیست  
گرچه نکو میان چشمم گرم در آید / در نظرش فلک برق نگاه نیست  
لااله الا الله زلفه حرفیان کوا / هر طرفه میروم مشک بر آه نیست  
تا فغان عقل و هوش ماه و کبر / ولدی خونخوارش حمله کاه نیست  
فیتی اگر در خسته کار نیست / طاعت قدر میان بنم کاه نیست

**دله لیلیک**

غیم چایک من که لبش زین / برسته بود چو تیغ بر زنه خون بر سخت  
بیز دوستی آن شوقی فکر نازم / که کس ندید که خون حرفی چون سخت  
اگر چه بنده هزاران خسرو بهر / ولی ز هر شکش مایه خون بر سخت  
چه که بود بجز چشم خونقش / چه باده بود که زان جام سس کون  
بدور تازده بهار جمال او چه / که سیل دیده ز باران غم فروز بر سخت  
مرکز حسن بخت راه شکر / و کز نه دیده چه زنا بهارون بر سخت  
فنون چشم تو شب زین فیتی / و کز نه قصه شوق تو از درون بر سخت

**دله لیلیک**

عالم خراب حسرت نمانست / دور که دم فتنه کست و زمان  
در زیم اهل حال عدیت که می رود / بنگار ما ز غلویان و استمان  
ناگه زمان قلبش کل منگش دیده / تیزی که بر لبش زکند از کمان  
خبر کشید ز روزی خون بر ما نشان / این فتنه در جهان زول بکمان  
از دیده تراوش فرما بجز سکر / از زخم خنجر مرده خون حکان  
قران آن تعاقب وان پرستم که درش / فرما و من شنیدی گفتی نشان  
فیتی نوی بر زیم سخن نشین / خار شیت ز غمزه جا و در زمان

**دله لیلیک**

کرم خوی که جان بخش ز درش / چون بری در طبع بندگی بر سر کمان  
دل اگر در بویم نالان بود سفید / چون تالار و مندی را که بر کمان  
من که درش بر زخم کل شتم خون / هم تو میدم که کلدر سمنه ز کمان  
عاشقار نیست اسکان سموری درش / مبر و جوری یکی عاشق و بکر کمان  
کا ز غم غمی نمی در روی بیان / چنان کاتش پرستان ز نظر  
اتش این توله سوخت سنی کلیم / کرمی خورشید و جلدرش در کمان

**دله** سوخت فیتی دتای بشیرین او  
آدمی را در زخم کرم شکرش است **ایضا**

که جان بی تو لب تریکیت      دور بودن باوب تریکیت  
 که گند آکنی ز درشته جان      کلکه وصل عجب تریکیت  
 راه آید که دور است دور تو      چون نغمی کام طلب تریکیت  
 ز راه جان میدم که دوری تو      ای اجل ره که سبب تریکیت  
 قدر شام غم اگر کشناسی      از تو تا صبح طرب تریکیت  
 گفته شب تو زدیگ شوم      روز عشاق شب تریکیت  
 سوخت فیضی طیان داند      که می عشق برب تریکیت

دلگ لیلیک

ای خون طوق بر تنه چندین آید      چندین تیر در سر رست با مال است  
 نزدیک و دور در ره عالمی است      ای غیر خزان کدام و وصل است  
 خون خورگان عشق کینه تمام می      باهش تو لذت آب زلال است  
 کز است و جوی کم شده مجنون کند      در دشت هر طرف تک بوئی نکال است  
 که کبر با حسن ندارد هوای عشق      چندین بختیات جلال و جمال است  
 ناصح سلامت من و دیوانه میکند      ناز و دهنده عشق چه داند که مال است  
 فیضی ز قامت تو سخن تا بلند کرد      دانسته ام که مرتبه اعتدال است

دلگ لیلیک

مرد خزر بر این مجنون مانده است      جمعی که در شام اکنون مانده است

خون بخورم ز دست جفای تو سحر است      مین طرغ تر که در تن من خون مانده است  
 با من بکاید پیش که در گوش روزگار      جز غصه رسب و بختیخ مانده است  
 مجنون این نماز که کشکشان عشق      لیک روان لویه با موی مانده است  
 با رب چه سروی که دور آن غم زنت      در پیش تو پایشه همون مانده است  
 که روزگار ز ریزد بر بندم آید حس      عاشق مدار کار بگردون مانده است  
 فیضی بر لبه لبس زندان بودید ام      هر که قدم زد بر ره پرده مانده است

دلگ لیلیک

بازم دل پر خون غم ز نیشی است      شور راه آید کجایم بکنی است  
 آن چشم که عمری هر بر تو نشکودم      سیاره فشان از غم خورشید همی است  
 از ره زنی غیره زنان با کفر ام      در راه نظر که چه بهر کام کینی است  
 هر چند بود ام ملبس چشم لغزش      هر چینی از آنکلفه نهانک ز نوبی است  
 که غمزه تا کش کرم است نه زنی است      در نهندی چشمه کرم آفت دینی است  
 پدید است ای جان که زن از نام غم زنی      هر روز که بی او کلامه روز نیشی است  
 از نام فیضی که در اینهمه فارغ      زنها رضیده من کم و یاد غم زنی است

دلگ لیلیک

کلر که در عشق تو در کفرم غم ز غم زنت      سوزنده و ام سجا کرم کار غم زنت است  
 که بکنی خای ملبس غم ز غم زنت      کین فانه را در درید بود غم زنت است

خود را بسوی غیر گمش در نه بگسده	رشته فاکه کلمه از غیرت است
پدر و فانی از که سینه ام بیاش	کین ناکشده غنچه کلمه در غیرت است
آنکه سینه که بود با عاشقی است	آنکه فاطمی که گرفتار غیرت است
خون غیرت است ز لاله که به مراد	ای جز آن سیکدی که گرفتار غیرت است
مغنی ز باغ اوهام کلین حیرت است	وز غمگین زلفه مزخ فایز غیرت است

دل لیلیک

دشمن عشق است از دل پاک است	کز دم نهاد در آمد با در راه است
کعبه ناموس و جنج مانده از انجمن	ارزو در دل که شد راه برز است
عاشق از تیر روی غیرت کار بردارند	کعبه زای حسرت که شوال راه برز است
زار زانیم که از گرفتار عشق	هر که از دام زنی سینه سینه است
روی کس نیست که در زلفه در باغ است	مانع دست رسد از زلفه تما است
سر زلفه افکنده شمشیر آن کافور لم	کز خنده چشمش بجان خود جلا است
مانند کجا نهاد او غیبی که کس نیام	سنگدل سینه در پیش مر از زلفه است

دل لیلیک

سارک از زهر سینه که بر جاز است	بر دل چنبره ز بهر دل باریه انداره است
غنچه ز خنجر چنبره تا در راه عشق	ساربان چنبره چون بهر بر جاز است
نه این شایخ ز دم بجان عشق سینه	عشق رنگ آینه از بی سینه است

بیه آن زنده بکیم که از غنچه ی عشق	درد و لعل خانه است در برون روز است
زلف و چرخ است کز دل برود بر روز است	درد به کلاه من نهست بیک و غارت است
ساق از بله در سینه بخورم بسی	مردان از جوهر می باه بر غیرت است
رشته کسنی با یک ز لب ز کلمه مراد	مردان در بون قفسه بویک سترانه است

دل لیلیک

بزار جان پان شوخ جوهر خوش است	که جوی که ملبس کند و درش است
کدام و مدد باو آید و چه شد که چنین	سخن بکشد فغان نمان عشق است
چه با که درین عالم کز او بیش	هر چه بچشم همه کلمه دلم ز بهر است
تو حضور راه من زای صفت مس مرا	که بر لب آید و جانم بیک خود است
دیده نوشی تا چشم من طعنه	که حرف با برندان بر عشق است
فنا ز بیم و جاک کلو کزین دشمنان	سبی بکوش دور که سب کوش است
هر کس است هبند دستان ز غیبی	که آید در دامن سکر زدن است

دل لیلیک

باز در روغن خوی تو بش خنجر است	که در چشم تو از زهر کلمه لب است
هر بخوبی تو را شاد تو بی پرو است	از بی چنبری که کس آستر است
با که ایچنه باز صبر کنجسته	که کلام سکر تا ز تو زهر است
کو کین را سکر خوار در بر راه است	چندین غمزه بدست بد است

پرده عجب از سخن در بیم کلیم      کمال منبت که نهاد کن بر در است  
 کبیا در حرم من نه چشم ورنه      در مرغ نیک من که هر صفت بر است  
 فضی از همه شرم سوی فرس کن کورا      تازه کله سته دیو که تو دست او بر است

**دله لیلیگ**

باز بر نامه کی کلیم از اثر خیر است      باز ز کثره صفت خا به سایه بر است  
 باز صورت غم رانده آوازه میند      که بجز جوی دل چندیست بر ستا خیر است  
 کانه ز کله که از روزم بر ناید      حق و وفا که کف و لعل و اثر خیر است  
 حسب منبت که کوف بر لب کن کیم      دو سو در سر فاد خیر المین است  
 در روی قشقی افزای کلیم سازم      که ز با قوت سر کلمه کنی که بر است  
 کردل خود ز نامه بر آرد چشم لم      در شان حورده که بر بد که است او بر است  
 فضی از هر دل در بد کن میر است      که سایه بر کلک تو چه خون آبر است

**دله لیلیگ**

تزلزل غمگجوی که دور است      روز و شب اینها بی غمت دور است  
 منبت کلیمی که چشم دل بکشد      ورنه به زرد بختی طار است  
 پای به یاد من که با به جنبه است      دم ز غم قرب من که شده عبور است  
 کشته مرسته که که ملبس است      ماله با ندره کن که نیم حضور است  
 هر دو هوشی میوز کن ازل به      در هر نه به جلی جو به عورت است

چند

چند لب بکینی نشان قیامت      از دم خود غاف کی کفحه بود است  
 بر نور استند عالم دیگر      خیمه برون زن که زلفش بود است  
 طالب دیدار زرم غله تو خوام      زاهد ما عاشق که شده حور است  
 مرده ولی فیضی از زلفش تا قدم من      ماتم خود در این چه مجلس بود است

**دله لیلیگ**

دل تو با من شهر مایل است      سنگ آهن بد با کردل است  
 که نه آهن دلی بر لب دلرد      از چه پسند در مقابلت  
 که دم خون شد از تو توجیب      طایریم قدس بسنت  
 خیز ز چشم پاک من بنشین      دل پر خون من منتر است  
 هر که عاشق گردد بوانه      بسته خنجر بر سلاست  
 تو چنین هست هر کجا که روم      مجلس از نوای محفلت  
 مشکلت حل کرد کس فیضی      شکل کانیات مشکلت

**دله لیلیگ**

فغان که چشم تو بر ما به بلا مکتدا      هجوم غمزه بی یک کله و جلا مکتدا  
 ز لب که عبیده آنکیزند که شده تو      بیان ما در جل زره صفا مکتدا  
 چنان ز غمی تو بیکانگی بودی غم      که صبر با خیال تو شنا مکتدا  
 چه سعاری تو ندانم که در دستند      فنون عشق تو تا شیر در دوا مکتدا

رسب بچوم بوس بروران کام پر	سفر کوی تو بچو استم وفا کند
تارک اندازان غمناک بی	که لرزوی جهان کرد کد کند
هزار مرتبه فیضی عشق ممنوم	که لرزه بوس کند مینه مدعا کند

**حرف** **دله لفیگ** **آن**

ساق دل ما خوبت درین درجند	آن دختر ز که بود ام نجاش
طوفان غمت ابدل ز درین جاود	در کشی بکشت که تو خست و زبانش
بودم ز زلزله تا با بد محو نشا	حسن تو قدیم است و کراهت هم جاود
مشکی که شبید نو سر ز خاک بلور	کر روز قیامت بود شوق تو با
زان فتنه ایام بر سپید که محش	انوب و بلا یی دو جهنت راست و با
عشق تو مردند هم در تو برودند	این عیان بجز می کند زنده بوارش
فیضی ز فلک غم مخور اسرار که فردا	صد چرخ ز جا برود ز سر جلدش

**دله لفیگ**

مکو که بر اهل بر طلب شد عیش	طیب را چه علامت نصیب شد عیش
چنین که محلی بد بستم ز در دست	زین پرس که حال غریب شد عیش
بلکشان که در وصل حبیب بگشتند	سینه کاری غمی غریب شد عیش
جفا و جور قبیان تفاوت کند	جاست این که بر اینها حبیب شد عیش
ز ناله بس کن ابدل شده راه وصال	که نفس زده غم غریب شد عیش

بچون

چنین که زندی دستنی شرب فیضی	نصیب و اخطا و بند او شرب عیش
زنت بوی کلم در چمن که شوق را	خوشش بخوی غم غریب شد عیش

**حرف** **الجیم**

کبک در برده درین ناله شکین بوج	که لرزه فغان کعبه روان مانع
ناله کرم لرزه شتابان چو سپهر	کز بر سه ما بودش انجم خوشبید
ناله حضرت سیدتک شتابان را	نبت رو در هم محمش لرزه
محل دولت که لرزه زور کعبه روند	هززه کرد آن که نهند در آستان
زب که بود ز حرف تازان	حرف عشقت کبیرون بود لرزه
لرزه طم تاب و تون بروی جان	نار ادبیت بر این همه سپنج
صدق پیش از بر او طلب او فیضی	اما الصدق الی حضرت از لرزه

**دله لفیگ**

بدنه تا آن لب آتش مزاج	که باشد دل فسر و کان با عیش
شراب است آبی که شد در لزل	بان آب و خاک کی مرا آستین
بیانا فرود شیم وین را بی	که باز لر تقوی نذر در و دل
اگر منکری می شود شیخ شتر	نذر نذر ندان با و آستین
بر بزم جرفیان اگر نبت شیخ	کی نیره ماند بشبهای دل
پی روشنای این بزم بس	فروغ شراب از صفای بیخ



بود فیض آن خسروی ملک عشق که از ترک چشم دور کرد پنج

**حرف** **دله لفظ** **الکیمی**

ساقی قیمت نثار مدام صبور آن که تم ترس پار که دل در نزار کرد

رندهی کوبی می خوش در دماغ نازش هم شکست سر تو به لغوح

بکش در طلب کرده و آنکه میجوی تا بدیم ز غیبش بد در فوج

عمر در ز چیت حیات ای خواه که نماند در نظر خضر عمر نوح

حسنت پر عشق من چه بگویی که نماند لب در آن بلوغ و ملک ان ایلیج

لذذده دم زمانه وفا مدبراه چنان لوحی یعنی عن الترح

فیضی ز آینه سحری بکشد بلند لاج الصباغ فاشتمو حشره القبره

**دله لفظ**

سعادیت جوانی بهیچ بود با هیچ که آن مغز داشت دایره صخره ریج

مجردان طلقیم و مرشد ره در بود غیب رسد با ده برسم فتوح

عالمی تیغ خورده در ندوی با کیم با بل حال نمودیم حال خود مروح

فت ده ایم ز طوفان غم کربالی که خرق گشته در آن صد هزار گشتی

بیا رسای زردانی که ز فردوشیم ز لوح ناله جز نفس تو با بی لغوح

کجوی طلب از آن صورت دلخواه که زده است دل را نامی کند جروح

رضی با ده شوی که در شود فیض در می رسد با قباض بر دل مفتح

**دله لفظ**

بهار شد بکش ای لبرای فرج که در دور کست و هوا بهیچ

نقش غنیمت و شبستان در دلش ز کربهای مرا می و خند مای فرج

اگر فرج چون از غنیمت خود خوریم که خافل اند حریفان ز ما جز فرج

بیمبسی که سیجا پیا میگرد نیر و در زو ر شید در بها فرج

بشود در و نزل بدیم ز بله صفت کت هست که با بی بود فرج

خواب شده آن سابقان جانم که کج خصل سانسد زو نامی فرج

اگر در آرزوی داده جان به فیض بلوغ زبست او نفس کن بها فرج

**دله لفظ**

بر کف نهاد ساقی خوشید فرج دست از فلک کشش دست فرج

از خورشید کشش ناز خور کند ده چون زیم اگر کند دست فرج

خم خم بد شراب که از فیضی هر دور در با کشن بیکده را شد فرج

کردی هزار جوش و خروش در غمناکی که ز شستی بان مرا می فرج

زاهدی که زرد امنی شوی دلقی ز اراکنش شست فرج

در فصل نو بهار خوش آنهار کفی در پای کل مرا می فرج

**دله** فیضی اگر کسی ز نور رسد بدو کل  
که بزیم باورش چه خواهدی که فرج

حرف انحاء

کرده از بادباری جلوه شاخ  
 گل برآورد از نقاب خجسته  
 لاله را سبک که سر بر زرد گوید  
 نقشه زلف لطافت می برند  
 مرغ روح عند لبان چمن  
 دل درین گلزار می ستم ولی  
 کلک فیضی میدهد کلهای بزر  
 برود معنی رنگین شاخ شاخ

دله لیسنگ

بی بی سبازی مشوق جوان کج  
 سینه دیده ز خوبان که دره کج  
 چه جنت که صد فتنه کرده ز بوی  
 میم از نفس کم سوز نماند  
 خوش است رشته جانها ز خون دل کلکن  
 اگر دو کون تشارت کم زین بوی  
 حذر کن از نفس سوره مدعی فیضی  
 که در حال فریب نماند دست مدفوع  
 بنده حقیقت مجاز را بر رخ  
 کوشمهای سوسن جنان ساده بر رخ  
 رنجش همه فرو بخش شده و فرخ  
 فراق نماند عشق را چه در تک ترخ  
 زوت سر بر آید بیغری پای غ  
 که آرب شده سوزنده زین آینه بیخ

حرف دله لیسنگ الدال

که در هر زده که روزی دکری پیداست که ز خورشید سحر خیزتری پیداست

خسته بختان لغت پدیدار شدند  
 آسمان ز بدبخت و روزگار گداز  
 انکه از سر آفتاب نظر معجزی  
 نیست بگذرد ز خورشید خیمه بر سر آفتاب  
 که نشان ره تقلید بجزت بودند  
 چند تا یک نشین بجزان فیضی  
 که در آفاق سار که سحر شدند  
 گفت خورشید مرا همغوی پیداست  
 چشم کشا که در صبح نظری پیداست  
 آنچه عجب دیده در رسد باشد  
 شکل کین قافله را را به سر رسد باشد  
 خیر که صحت سادت از فی پیداست

دله لیسنگ

سر و سرخ بای که در جوه که ناز نهاد  
 اسلامت روز این شهر برون آید  
 داد از آن قلعه که آن غمزه بر کار  
 کوه رنگ که در هر صفت سوزان یافت  
 کاشی همگوش از زده نیار دور  
 چه زان که در کوه بوار خم افغانند  
 فضا فیضی و در سوراخ بگفتند  
 هر که کجا سرخ ولی روی سر در ز نهاد  
 زک سانس گشای بر دست نهاد  
 آه از آن قاعده کان غمزه طراز نهاد  
 عشق در دیده ز ندان نظیر نهاد  
 انکه در درج محبت که در از نهاد  
 کین نیاست که آن فایز انداز نهاد  
 هر که بر آنچه کوشش بر آواز نهاد

دله لیسنگ

دست فضا که طاق بلخون نهاد  
 هر که صبر کشش زندان بر م را  
 طرح ملا کند دنیای ستم نهاد  
 بگفته مرزان غمزه بالا ستم نهاد

روز که عشق مهر که آرایفته شد	بر دوش کفایت علم نهاد
منت پذیرد دولت عشق که دلال	غم بر خم زودالم برالم نهاد
ای دازد که بخیر غایت نظر کند	گزش بگره لم رویم نهاد
سنگ سینه ز زودال قمار کرد	هر زمین که سرسجود صم نهاد
پرسن گنهای عدم ولد گرفت	فیضش راه حجت قدم نهاد

دلایف

تا طبع که شمشیر نهد	بر غمزه بنای کار نهاد
در نیم کله بنم از خون ریزد	مکان نود در شمار نهاد
دوران نموده نفس بود	تا طبع نود در کتار نهاد
آسوده سبک بود که در عشق	بر دوش آسوده بار نهاد
سرگشته شکاری که بخورد	سرور به آن سوار نهاد
در عشق کدام رسم بداد	کان ترک ستاره کار نهاد
فیض سرورین بر زکویش	کش خست بر بنگار نهاد

دلایف

ترک که نفع کلانش نام کرده اند	بسر که مینزه کلانش نام کرده اند
آن طره چشم ز راهی دلگشا	مرغی که در دام عشق نام کرده اند
قول که غافلانه ز نار و کشته اند	خورشید خوانده اند عشق نام کرده اند

یار بسزای سبکده طوطی سید باد	شماره که خاتمه اش نام کرده اند
در سجده که سر نه زین میزود جدا	در طفت ده کنهش نام کرده اند
جانها اهل ذوق که در پیش اند	مسک لبیم بکلش نام کرده اند
فیض چشم غمزه گرمی مانده کرد	عشق خانان سپهرش نام کرده اند

دلایف

شوخ خلق خند در سخن بچد	در سر هر سخن من بچد
بسکه پیچ هر سخن زود است	که زبان نود در دهن بچد
چون کشت بزطره نانه چسب	نصف صد آهرو خان بچد
عشق آرزو که کوشه بگردند	پار در دامن نفس بچد
گفتی گلش رسد بچمن	با دود در دامن سخن بچد
با جهان دید آن کلاه قبا	بر سه سر و یا من بچد
فیض لور آن نظم بکشد	فقطه طوطی را خوشش بچد

دلایف

زلف نودم شکسته دارد	شکران نوسه خسته دارد
عشق کشته از آن در بگرد	صد تیر اجار نشسته دارد
تا در فلکش بر دل من	لطافت که جبهه خسته دارد
مشکل که کند ساز لفظش	یکدل رنج رسته دارد

کلهش چکنده که از دوسه عد کلهماست که دسته بسته دارد  
 دل بسته که که در کف از صدر نشسته جان بسته دارد  
 کفچه بود بدست قیصر دیوان شکسته بسته دارد

**ده لیلیک**

ترک چشم که ز ترغره موم دوزد هر که دارد نظر دیده بر موم دوزد  
 جانم را که بریدند بیالای بله فتنه بر قامت آن حور بده جوهر دوزد  
 دل من خسته چمن است که پریشان سینه مرد در بسیار موم دوزد  
 آنکه سیرا من خوب بقدر بویختن عالیا غفلت آن عالیا بوم دوزد  
 که خوشم ز فغان طبع صومر کند محرمش ز قیاد کلومر دوزد  
 سیر در روز تو دیدن توایم کنم عشق چشم مونس از نرم فرو دوزد  
 چشم من در وقت زین پیش زنگار عالیا لطیف جام و جوهر دوزد

**ده لیلیک**

ساقیان دست بجام نغمش کردند خضر را نشسته این چشمه است کردند  
 این صومر بود که دست بقیع بر که مسج خضر از زنگار کش کردند  
 خضر آن خمر بیست موم دوزد را آنچه در مسکه هر زمان کش کردند  
 این صومر که از صی بد فشیلا طلیحان فلک از باد بقیع کردند  
 ساقیار آنچه با ده بر آن توایم که در منع طراز خضر ترغوش کردند

وقت آن صحرای خوش که زنگار کرد زاهد از ابهامین رایگه خوش کردند  
 بد مکر و بند که دیوانه دل قیصر را بسته شد بر با پری و شکر کردند

**ده لیلیک**

آیا که تمار تو در سینه بخند خورشید جمال تو در آرزو بخند  
 حیران خون سار چشم که زنگار کرد از دیده درون آمد و در سینه بخند  
 زدیگه که کس که تو خوشم دوزد که برین تیان نسبت در سینه بخند  
 هر چند که ایتم و لا در کمر است آن کوه بر کمان که خوش بخند  
 زاهد که در از زرق که زنگار کرد تیار است که در خر قبه نشسته بخند  
 و اعطاشده از غلظت هدهه بر باد زانگونه که در سینه آدرسته بخند  
 ای حاسد سپاره بیندیش ز قیصر خوش باش که در سینه با کینه بخند

**ده لیلیک**

بمبارم از آن لعل نشین بکشد که خنجر که هم از دیده بر زین بکشد  
 لب تو دوش بند که کوفه جانان اگر مردان لبش برین خوان بکشد  
 که غمرا چه جو که بگردد زان بیفت چه نماند که از آن زلف خضر بکشد  
 چکنده خنجر دل از بر و دانه چه بنرم بر زین با ده بغمین بکشد  
 نشد مرغ حرق آلوده قاشق که از آن خورشید است خورشید را بکشد  
 چکنده چکنده حور از گوشه بناگوش که خنجر کوشه دالان و آستانه بکشد

نماند که بر کتان دست بر چینی  
که خنجر خورشید در آن است سینه چینی

**دکله لیسک**

نسبت شامان بفرود رسد  
سعد خنجر بچون رسد  
عقلی است سید عشق  
خاکه به بار که بگردون رسد  
هوس کجا بخودی دل کجا  
قطره به بند که بچون رسد  
شب جو کجاست که خنجر  
شکر آسم بچون رسد  
از زخم خسته که گویشان  
گویی بچون رسد  
نماند که شکوه رقم کرده لم  
که آن شوخ بر هم رسد  
فیض از ابد است که لیسک کند  
خون نماند که بچون رسد

**دکله لیسک**

نماند که در بیکه همه ما  
باوه حسن قرانه دلها نشند  
ترک نیست اگر خون بکنند  
خوب و بان مرزبان و اسطوخودوس  
با ذورده که حرفها نماند  
همچنان نشسته که در همه دریا نشند  
منع زندگانی شیخ زو شد  
شاید این طایفه زهر مالد او نشند  
نبردت که نیمان ابله نماند  
بیکه بخت از دست میساج نشند  
زان همه که به هم شرم ماسازند  
نماند که آب از قرح ماسازند  
باوه شوق ز جام طرب بر در برون  
که فرج نیست در آن باوه که فرود

عاشق ز انود سر خنجران بکند  
پادشاهان خنجر از ساعه نشند  
فیض از محو خنجر خنجران مگر  
مرا بیکه خنجر که نماند نشند

**دکله لیسک**

جلوه جو با آن قدر و نماند  
پیشتر از مرگ قیامت کند  
نیم کس غمزه آن ساحرم  
کز ندم تیغ که رامت کند  
چشم هر که گشته بند و دل  
رخه به بنیاد سلامت کند  
خنجر و محراب کجاست در جهان  
مست نماند که نماند کند  
که نماند با تو بهمن کنی  
جان ز شتم ترک امان کند  
هر که کفر را تو بید مرا  
زیره نماند که ملاک کند  
فیض اگر بگذری از درون دل  
طلب خون عشق نماند کند

**دکله لیسک**

انما که دل پرده سرای نشند  
در رده خفا نماند نشند  
کلک کشتن کشته و حرفان نماند  
کلک و سینه سخن ز بار نشند  
تا وعده که نماند یاد که عاشقان  
چندین که عهد قمار تو نشند  
و در از تو بوقا که نماند زبوا الهوس  
آن بیدلان که دل بوقا نشند  
تو مگر دیده اند خنجران نشند  
سر رشته را زلف و دمان نشند  
بیا طلب که نمانم با ملی  
این همه خنجر که پارس نشند

قیصر زمان بزند که در نگاهت  
 حجاب لبطراد از بسند  
 هلال عید که چندین بر و نگاهت  
 خنده است که در باراد ساهت  
 چه هر خنده ساروی ساهت  
 که آفتاب کرد و ساراهت  
 نه آفتاب بند که ترک کردون  
 که در نظاره خورشید کلاهت  
 زلف ساهت نرسد که زاهد شهر  
 کشد ساهت و بخود بعد کاهت  
 عنان عشق زلف ساهت خود دور  
 بزیر ساهت نمود و دواخت  
 ستم کشان ز تو چشم غایت دارند  
 چه شد که نظر ساهت بر ساهت  
 جو با هم مرسته نیت قیصر  
 دعا کنان چون که بان ساهت

**دله لیلیک**

**دله لیلیک**

بار چشم برده تو کوش میبرد  
 دو شمع زمان زمان بی آغوش میبرد  
 پر در زگاه سحر صبا و غم  
 که طبله از او خورد و هوش میبرد  
 یکره بردن خولم که در راه  
 چشم هزار جان مد هوش میبرد  
 آتش عزم ناله جو بلبل سکنم  
 سینه عشق تانت که خاموش میبرد  
 آتش زبانه خفته است کناره  
 کا دل سر جویف حق و لوش میبرد  
 در عشق سینه شهر غم ستم  
 این مرغ ستم بین که باده خوش میبرد  
 قیصر هوار وصل که دار کرد  
 دل بی طبعه در دین و درون  
 دل بی طبعه در دین و درون

این حسن را بنما طراز آفریده  
 این عشق را عشق ناز آفریده  
 از دل لعل چه جاشکانه غمزه را  
 آفتاب خیزد حیده سار آفریده  
 نتواند از زب دل غنی بازماند  
 آنچه را که نسیب باز آفریده اند  
 از باغ جان گلشن خورشید رویت  
 کان سرد را بعد در زار آفریده اند  
 تاوردند در دلم آتش چه نرسد  
 نفع سمع را ز بهر کله از آفریده اند  
 از لکن کتاره که در بار کاه عشق  
 محمود را زهر امان آفریده اند  
 در ابروی تو سجده ای پر مرمرد  
 محراب را زهر ناز آفریده اند  
 قیصر مدد عشق زخم زان که نفا  
 معنوی که در طراز آفریده اند

**دله لیلیک**

مهر با نهار بنجو بر آید آید کرد  
 مرد بهار بر سر و بر آید آید کرد  
 نکتست غمزه باغ عقد تو دار دو  
 زنگنه و باغ غمزه حور مراد آید کرد  
 که رخ از هم کوزل با غمزه در دار  
 کاشتا نماند کنگ مراد آید کرد  
 ای که مراد سبب کار که هر ما  
 کرد و خندان آید مراد آید کرد  
 که در کوشن سینه کنگ ستم بل آید  
 سبب غمزه سمن بود مراد آید کرد  
 عند لبیا زاکر مد هوش ستم کل نمود  
 جلوی سار و دلجو مراد آید کرد  
 که قیصر را زان آید مراد آید کرد  
 طراز کفایت سخن که مراد آید کرد

**دله لیلیک**

دلیلی

دل لیلیک

عشقم به از فروغ لطف خیره بر نداد	پرواز داد که بال پری نداد
دستم تیر جانم خود کن که روزگار	به زین عود حسن زار لور نداد
مزل شناس عشق نشد بر قافله	تا کاروان سحر تو غار تو نداد
همچون جانشیت سرم در میان خون	این بیخ خفته خزان کوه نداد
خوبان گشتند غار و لیکاله روزگار	زین زکات عذره بهر کس نداد
گردد سرم سخاک بر این خون عشق	این سجده قبول بهر کس نداد
فیض خورشیدم که خاک نشین و مایه	یکن مایه عشق دانه را بگر نداد

دل لیلیک

بنا طکره تویی که زرد نمیکند	سیان عاشق معشوق نمیکند
که رسیده ختم از آن مانده که کس	که این ناله مراد را گو نمیکند
روای جوی که من سر شده	که در صراحت و جام بسو نمیکند
ز جوی عشق که چشم خورده بگر	که در زبان لب کس گفتگو نمیکند
بدی مزاج طلبت عر که در دل	بجو تقصیر و رور کس نمیکند
اگر زمانه شو کله از رسم بهار	بغیچه دل باز کند و بگو نمیکند
بدست فیض از آن برترت و دل	که در شکسته بهید او نمیکند

دل لیلیک

از

مست گلگون سوار منم گوید	ترک مردم شکار منم گوید
دارم از بار خود اهد و وفا	دل اهد و دار منم گوید
انتظارش بحشره خواهم بود	غایت انتظار منم گوید
منم از جام عشق زهر آسام	عطر روزگار منم گوید
ناله زار زار منم شنوید	در عکافار غار منم گوید
کلهش خون خلق می برزد	سوخ خنجره گذار منم گوید
همچو فیض ز وصل محرم	سخت ناس ز کار منم گوید

دل لیلیک

از عشق من خبر بگوید	زین مترل بر خطم بگوید
ای کرم روان و اد عشق	ما بلیت این سفر بگوید
منه ندگان نمیکم گوش	این را کس در کس بگوید
اندیشه ندارم از طاعت	ایضه قصه بلند تر بگوید
ای سگدلان مانده صبرم	گویم رسم خود اگر بگوید
بر من شب بجز میگذرد ظلم	یاران خبر از سر بگوید
ای راه روان دل چو فیض	زود دست که ترک بگوید

دل لیلیک

هر طاعت که خورشید بچشم بچشد	مژه چو خورشید آرزو در دلم بچشد
-----------------------------	--------------------------------

چنگم قرار عالم خوشتره سوار	که برهنه جلوه او عربت چمن چمنند
بخیلی بنجام که بدوش چمنند	ز کار آنکه هم عجب از قلم چمنند
سر زلف بر جبین سالی هم چمنند	بزار آنکه مقلد از زرد بر در چمنند
نقد اگر بر آرس زلف چمنند	بلخیال شکل مسیح هم چمنند
سجد المک نکر در بنوع چون	بکه نگاه تیز تره و بدید چمنند
زینت شاخ طوبی ز فرام زانه	چو سلم بدت فخر زینت چمنند

مله لیلیک

با قاشق خسته بر عهد شدید	غیر عهد در امر احول عهد
هر کس ده شد در شمار ز راه	صد ساله که بود دره از نظر عهد
از بنام ز جهالت کرد دنیا بدل	وز ناه ز جهالت ندیدند اهل عهد
چند محنت جهان هم از بهر راه	خر کم که روزگار دو قلع عهد
کیفارشیدن چرخ زاهدان	صورتیاب و تقاضای توان عهد
اکس که میفکند صلاب روی	دیدم ز طرف دامن بود عهد
عید مبارک است که فخر حضرت	ز شیشه مستقیم در زاده عهد

مله لیلیک

منع و انگاه خو که که عین ناز	چو خوش است کاشوش لمره چون
و کرای زفته صورت رخ چو	که بر درینک بجان در غلبد با ناز

توبانه سار بر رخ من از نگاهت	که نگاهه ما زینان کشتن ساز شد
دل دین چه کارم آمد که از نگاهت	و وجهان قدر تو فکر شمر ساز شد
صنم و کرامت ز بدست هم عادت	دم با داشته کردش غم ترک ساز شد
توبه و سجده کلمه ری ای امام سجد	سجد که بت بر سر ازین نای ساز شد
همه شب بفریضه از قضاوت	که شمع روشن ساز از کله از ساز شد

مله لیلیک

صورت کون که نقش رخ او کشید	سیم دمان او در سر کشیده اند
بالا چشم و آبر مشکی انوار	در لعل که بر سر او کشیده اند
کردم نگاه خانه دل را نظاره	دیدم که صورت تو بهر کشیده اند
با رخ مرا نتواند کشید	اما که کوه را بر سر او کشیده اند
ازین ملک چه رو کن با چرخ	کان و لغزب کس بر سر او کشیده اند
عمر گذشت تا و ک خوابان بسیم	تا دل این بهانه به سر او کشیده اند
فیض جو گو گشته ناز شکران	بهر چه بر رخ سعاد با رو کشیده اند

مله لیلیک

دی که شستند ز شام خدا خواند	دین خود باخته دیدند مستحکم خواند
یاد باد آنکه زلف تو طوفان لا	بود هر مور مرا سلسله خفا خواند
جان فدا کرده سدا کرده ای شده ام	کیجان دست ندادند ز کجا خواند



در صفت ترا که شد عدل گدا	با بی از تری که خویش بسامی خند
سر کور تو تعاقبت که شد در	خان آن باخته و بس رسوای ما
در روی تو نظر کرده منجیغت	که شود فتنه ایام بد درانی خند
فیضی از کتک شستار چو شکر	جو نیز بر که نشیند سخن دان خند

ده لفظ

صح خیر تا که فیض از چشمه جان دیده اند	خویش را در که همچون صح خندان دیده اند
بنده آن خفته بوشام که دایم بچو	دایم از هر چه حده آتش در کربان دیده اند
منج میدان یک اندک از جان	اقتاب و در صبر خویش نهان دیده اند
همچو خورشید سحر سرد در کربان	سیا خط و خوبه سطح میکان دیده اند
دور پرتا که در لفظ دل کشند	همچو صبح از زور خود را چاکه لمان دیده اند
پیش از با نیک نظر خیر از خط و طریقت	این همه بد دل در تعویب کوان دیده اند
چشم جان را در کس فیض که از لب	رد معن را از روزها عرفان دیده اند

ده لفظ

بست در بنام خورشید سار سبند	دل در طبعم خورشید نور سبند
بر خاک تدرود دل با مال فشان	بعل شده را جلوه طاووس سبند
بر هر شوره از هر زبانی که کان	صد غمزه نمند شسته جاوس سبند
کرد در دل من فرست دلم سوخت	آتش در منم بغاوس سبند

اداره تا فوس ز خود می بر دم	و چه دلم از سبحة قدس سبند
شند با دم و تنگ آمد از طوطی دم	روایر کوبین ناموس سبند
فیض بر حسن خاک بر میکند امروز	اکلیدک و مند کاوس سبند

ده لفظ

ز فانی ستم دل ز سر بد ز آید	همید دارم همید بفر آید
یکان رسیدم جانم ز سر	ز پافت او هم بر سر آید
خبر زیارند از دم زرا خیر	کسر که فتنه ز او هم خبر آید
خاک با رخسار جا گرفت در لقم	که غیر صحن او در نظر آید
عجب که کار فرس از هر جا بر کشند	نوبه و صدق شب هم خبر آید
رقب قدر سر شک مانی اند	که ششاسن زان بد که نمی آید
همینه است بجزند چه بد فیض	مگر ز دست تو کار دارم آید

ده لفظ

در آتش عشق آنجم افکار سوزند	در طبع سلیمان خورشید سوزند
دل سوخته داغ تان راه اعادت	در آتش دوزخ که چو خاک سوزند
پله سوز بود که ز یاد می نیست	در آتش که همینه ناک سوزند
آتش نفس را در دل صد جا سوزند	از هر چه سر این همه چو سوزند
آسوخه جانان که نشسته در آتش	کی پاک بر آید که پاک سوزند

ای آنکه سوز دل با کز ندری  
ببین شکیبای مردم بی باک سوزید  
فیض نفس که بر این کمر که نمند  
آن طبع که کشنده ادراک سوزید

**دله لیلیک**

خطر گرفتند جان نوشتند  
کنا چه غمزه بر سر کمان نوشتند  
بشهر نیکن بود که کم شد  
بنام خنده نهان نوشتند  
چو ناک و کف بر کمان نوشتند  
نشان قدر سیکان نوشتند  
بنازم سینه چشم سینه  
خط تاراج ترکستان نوشتند  
فسون غمزه چون یکدیگر نوشتند  
فریب غمزه در پایان نوشتند  
قسم که چون ملو نامتر  
صبر عشق بر خون نوشتند  
در آن کتور که جانبار عشق  
سجده خضر را پیمان نوشتند  
چو خوانند نردن آن سوز غمزه  
هزار حسرت بر دیوان نوشتند

**دله لیلیک**

عصای صبح که با دهار مر آید  
مرا ز آتش بوی مر آید  
بجان تو که نیاید بجز جانم  
هر آنچه بودم از نظر می آید  
خبر ز آمدن تا صد تو بگویند  
ولی از تو بیاید چکار آید  
تسلی من در فراق کجاست  
اگر نامه و نامه هزار آید  
پر طبع است که چندین بار  
هر بر آرم و دستوار آید

انوار

زهر رزقین نیندگانیم تلخ است  
هر زهر در کلیم خوشگوار می آید

**دله** مگر که از زور که بدلم بود فیضی  
**افشا** چنین که گفته من آید

شب هر زوی که دور عالم حیرانی بود  
موسیقی مرادوق هدا خوانی بود  
نام فرهاد مبرگان اوس اندو شد  
خانه در کوه گرفتن زکران چای بود  
یاد آن زلف دلاوی که شربت ناله بود  
برد رشوق تو در سینه عیبانی بود  
میکشیم آه شرب را بر چه می در ستم  
کاش آشی می دل را شرب زردی بود  
شوق بقطره دل بجز لودر هجوم  
برود صبر در دهر که تواند بود  
سالمه خه با سبب ستمت لولیم  
ده که جمعیت ما عین پریشانی بود  
باشیم در آتش زبانی روشن شد  
که در آتش که هم فرستد آید  
حرف مظهر زادوق فلک بخیزد  
هر که که ز کوه خط چشمانی بود

**دله** فیضی آن بخت کجاست در عشق  
**افشا** سر سامان من ز بسد سوزانی بود

بهار آمد و کس باغ مستی کرد  
صبا بخواه سینه در از تر که  
زخو بر آینه در چهره نمی پسندم  
بغیر غنچه در رفح حجی مستی که  
خاک بلند بیدل بیای شاه کلر  
بر عینت در مستانه بنت و تر که  
توزده نامبر و سر ادب آید  
هر با وجود بندر هوی پیر که



باز خوان بی تاراج سواری کف  
 بر سه خانه خرابی که روان بگشاید  
 بکنفس در نظر ما کوفتند قنار  
 بر کج کشور دلهما جسم آرزو  
 سوز هر خسته که مستانه نگاه بکنند  
 بر زمین که نهادند قدم از سر ناز  
 دست حرمت همه بر سر زده زلف کف

فیض لذت بان جان شوی بگون

جان شکاران همه چیز قصد طهارت کف  
 مسافران که قدم زنجاران بر زمین  
 فکر بکام کف و در کم روز  
 بجا جان در کوه کس نیکوید  
 ز درخ بر سر دیوایا کاه خرد  
 توان رفته نشسته هر هر فریت  
 ز درخ کس بر بدن کف درخ  
 چه خوبها در در زمین بگون نجهان

شراب عشق فیض از جهان کسیر

مقایله روز نوروز کف نور خیزد  
 به لایز مینویس جام عشق کشید

عالم

جام می بر دست کرد با بکشم نه کبانه  
 عشرت ز در نور ثوان بعد از ان عشق  
 درخ کف در زده سینه می باید گرفت  
 عاقان را در صحبت از وجدان تو  
 ناصحا لمرور از غولت غول گویم برت

لام بنشاید نور ز دست فیض بر کوه

عیدی و نور ز در بر کوه نجهان

عاشق ز دیدار است بیم بر لاله زلف  
 بر تو روش ز زلف می سپردار  
 عاشق مشتاق اگر بر کف امش کرد  
 کشتن عاشق بود بر سر زلفش  
 چشم نظر با ز من لوی بری بکران  
 عاشق با صبر مهر زهره دیدن نشا

حیرت فیض کشد بصر ز روی نظر

درد بنزدیک صبر به لاله زلف  
 کوه کلشن چو تان بر زده درخ کف  
 دست بر سر زدن مانند هر هیچ کس  
 هر کجا سیران دست بکف کف

روی آن بن که نظرم زمین اندازد  
شهر که در بر آنجند تو سن کردند  
اگر آید بر لبی رحیم است تو  
در پیش زوجه بکام هر دشمن کفند  
در که در هر او سر قهر در آید  
هر کس که نشن اگر چند معین کردند  
عید و صلت بر آن آید در آنجا  
هر فدا که آن غمزه بر فن کردند

**دله** چون کنم جابل سخت نیکان فضی  
**بضاً** در آن آینه نماید که روشن کفند

شع خرم خرم بر دانه هم بر نرند  
این معایست هر مرغ در دوزخ نرند  
بر صند ز بهر از آن غمزه با یک گل  
چنین جویت هر جزو صف محشر نرند  
چین لردی توام کشند چه حشر نرند  
هر که در روز در حالت سخن نرند  
شوخ مزاجی کشند مولا که سحر است  
آه در زمینت که بجز کشد کار نرند  
بجز در راه او از حق هر غمزه است  
شاهبازیت هر بر صید حق نرند  
صاف همه در تو خوشست که از آنجا  
چشم با یک دست که ما خورند

**دله** چون زید نصیر زین در که دارد در چشم  
**بضاً** در دمنده از او ای که از دوسر نرند

اگر روم ز به شرح رلامی نرند  
و کز نظر کنم از من نگاه می دزدند  
ملا خیل تو بر زویرم خلدن  
در دوزخ پیش از آنجا امید دزدند  
میان زلف و رخسارم که گوید ملک  
مرا طمان که از اینها سیاه می دزدند

در آن سینه عانی که سخت نرند  
زخرم کم تو از بسج آه می نرند  
سر سر تیغ زیدون نماز زاید  
و لا زمارک که در آن کله می نرند  
ز دست زده هر من بد عیانت  
هر دشمن ز شستان می نرند  
نهان ز صبر بر چشم او می نرند  
چو بند و در بر در آن می نرند

**دله** انصاف

قیامت چو آن نازنین فرام کند  
جان بز زله آورده جلوه نماید کند  
بچشم داد و لغارت هر کس نرند  
بغمزه که در امارت هر اتمام کند  
دله بگر بنحوه بار که لایست  
هر لاله روز قیامت شام کند  
توبه بعد قیامت توله نرند  
قیامت دگر از غمزه تو دلم کند  
چنین با بسپه فقه خیمه برود  
قیامت است شهر هر اتمام کند  
شان روز قیامت نباید ما بد  
مگر بغمزه خنجر زید قفس عام کند

**دله** چنین ه قد تو از با فکدی  
**بضاً** شجر کا قیامت کبر قیامت

زان طره هر زمان بت نرند  
بند و نذیده ایم ز نرند یکدل  
دلها خلق بته بیکتا بر مرست  
ترسم هر بار بسته این بار یکدل  
هر دم خان چه کس از دین بیاد  
سر رشته امید یکبار یکدل  
خون شد هر من از پیه صیاد نرند  
کز دست ناف آید بر نرند یکدل

از عمر به توام نغمه مانده بخرم  
 که آن نغمه هم از من با بر کلمه  
 از بهر صد من نهند بر در کلام  
 در در جهان کشته در نو کلمه  
 قضی بقید بسکه جان مند دل  
 کین رشته است بست بر کلمه

**دله لیلیک**

خوشتر لدم و بانگ در ایله  
 ز محشر شبان صید بر آید  
 ز صبح هدایت بیله در خند  
 ز لوج سعادت نایله بر آید  
 بیدش چرخ زم عرب سانی  
 و آلوده خنجر را نواله بر آید  
 بحر در آورده انگده بر رخ  
 باد او افغان ز جلیه بر آید  
 بردست هر دم تیغ و دگر  
 زدستی و بهر دعا به بر آید  
 قدت جلوه که با که خوش خویله  
 کجا چرخ ز کلگون جایله بر آید  
 رفیق نظر جو در کلمه  
 تماشا شاه از که ایله بر آید

**دله لیلیک**

ز که من که در خرد تو جان آید  
 تو با نیز خرد تو با جهان آید  
 بر عشق ز جهان جان کج  
 برق حفت ز کلان کبر آن آید  
 هر چه از شتر آید نغمه نوزد  
 دشمن هر در خانه نهان آید  
 شمع رخسار تو که در وقت چایله  
 که چه غم به شد تو آن آید  
 چون بر نه خفت رخ نغمه خرد  
 خوشی بلک شولت بر آن آید

هر چه با کرم باز در محبت خوگو  
 رخت بر خفت نهاده بدکان آید  
 فیض از شوق پر بر این زین تاریخ  
 دفتر مدح جان بر زبان آید

**دله لیلیک**

چو ز کج کلمه از نو کلمه  
 نظر چه کوه کار ز نظر آید  
 میان جان شتر نزل و نظاره  
 با نیز خیالی او از کجا آید  
 جلوه کشفه تا دک توام در بر دل  
 نهفته برسد و آشکار آید  
 هر تو ز من نبرد و ز آید  
 به غم ز سیر و کسک خار آید  
 در دل خسته تیغ تعافم کلمه  
 در ریش کینه چو کوه ز چایله آید  
 بر از تار تار شایسته آید  
 سرکش ز شمار تار آید  
 بصیر و طاقت اویست در جهان  
 کمره ز در کوشش و باره آید

**دله لیلیک**

سحر چو شام است خنجر خرد  
 به نظاره ادا تاب آید  
 سر قرابه چو در بن کاه کیش بند  
 بهند چو شتر و خرد ز آید  
 ز به حفت موم از تو در سینه  
 یک باد مرصه جاب آید  
 دست حسن در بر شتر کلمه  
 چنان سوز و هو از کجا آید  
 یک روزه محشر توفقه بر خرد  
 بعد از این قارت حایله آید  
 بر طرف اشارت کبر کوشه  
 بلکه فتنه مانده جلوه آید

بجز سراب و غم فیر خورش و دود و آتش و آتش خیزد

**دله لیسگ**

چشم تو چرخ غمزه نهنگ کند  
سرمه در آن چشم گلا کند  
بخی ذرهای بر خاک ریخت  
عشق چسبید و از قفا کند  
دیده خود شبیه بر روز دیر  
زک تو چرخ سخت گلا کند  
پار خنجر به روز ز رگاب  
چرخ نکست که غنا کند  
کوه بشوتم نفس بر  
آنچه بگذر خسته کند  
آنچه بفضیر نظر است کو  
مشکر از دشمن با کند

**دله لیسگ**

عشقان جان با لاله در کمر خاکنند  
حاجیان خنجر کوه کوه قربان کنند  
چند فریاد و جوان غمزه بر آید  
نیم بهر دفعه تیر جان مکنند  
روز دید است و ناکه غمزه در آن  
بر سانه ها زنده تیر باران مکنند  
نیت در زین تان قربان لیر مکنند  
هر زمان خنجر زین از تیغ مرگان مکنند  
آه از زین تان که چشم از تیغ کفا  
خنجر تیر این بنا که آه کمان مکنند  
با بر کعبه کعبه مکر است  
حاجیان تیغ زنده در ارکان ایام مکنند

دله  
بجز زین داده به روز زین بر تیغ  
کین سمانان چشم ناسمان مکنند

بس نمی آیم با خود من آتش نهاد  
چون کند در بای آتش با چنین طوفان  
نیت غیر از سوزن معراج عاشق شام وصل  
در نه بال آتش آن چرا پروانه آتش شام  
دیگ خورش فیرستی روی استهلاک بر آید  
کون خون از دیده ام میرفت استهلاک  
ز خرد صبح معذور اگر دم گذر  
رنگه شام تیره روزان باشد با  
صدقه لذت خرد نه بد عشق با خون کفن  
کشته معشوق کلاه در زنده خنجر است  
عاشقانه با کعبه که بر نباشد در کمر  
در بلده شمشیر در مرده جاید  
چرخ خرد و روشن زنده بظلم خنجر است  
کوبیده لیر خنجر که ده ام آله کلاه

**دله لیسگ**

خنجر اند جلفان زده پر با بر  
در میان پر یان شاه پر بر  
پر زین خاک چو کله کند خنجر  
هم لزان پرده نشین پر بر  
بکم خنجر از غصه اگر با بر  
بر غم سیر نکست جگر بر  
زین دعا ماه خنجر جگر غاره  
در دلش نیت از بله از بر  
شاه به عالی چرخ شمشیر مینم  
آتش آلوده ز کمر بر  
فضیر لیر ز جانم سحر نامه بنویز  
نیت کسر لیر خنجر بر

**دله لیسگ**

سوزیم صابره کهنه دل  
بهار تازه سر و پستان

پاله خانه برنده زبانه فدايش  
 نشاط عهد عالم به سگه سال  
 بطرايب بايگي خردش سبب  
 خردش بلبه ازل نه در سال  
 بياشت مقام تا خوانش  
 بهلر باغ گللو ملک پرستان  
 زمره دو کمره کس خورشيد  
 در هر تازه نه لادن نايستان  
 تسبیح کبر لاله زار و شاه  
 بنجده غديرستان  
 کف اگر بر پهلوي سگه فخير  
 بيز شاه جهان ز پاله سال

**دله لفيگ**

ره نور دال طيننه مرنه  
 تا نيزه ديز بوجب مرنه  
 گشته عشق ز کله مهر و مهر  
 که صبر بار پيرنه به پيرنه  
 غير مجرب حشاشه و مهره  
 و بان مرتبه جهان جابر نه  
 خسته در مهر عامر عزله  
 به غم ز راه پايان و مهر نه  
 مهر زيزه ترک لاله لاله  
 مرا آن کلمه دستا نه مقابله  
 شربت خرق لاله مهره  
 و کیفیت معجون به پيرنه  
 ناده ثوق ديز با ديه مالن  
 روه منزل طلبان در مهر نه

**دله لفيگ**

آه ز خار مزه بر نيزه  
 در در شتر با به پتر نيزه  
 ناله عشق به کوشش  
 ز نيزه بعوضه پتر نيزه

عاشق در زلف خرد و شمیر کرد  
 از کله بو تنوع در پتر نيزه  
 مهر در هر دست نيزه شير  
 کين شاه با زقره بر پتر نيزه  
 فخير کبا قطع نظر از بان  
 از که فر آقاب پتر نيزه

**دله لفيگ**

عشق که مهر بر دل کردند  
 پمان کله نغمه زنده  
 شبيه ز نگاه پاک بکر مانده  
 کلوت اهدا کم نه شده  
 از ديه به دل ز مهر برده  
 صه قاصه ثوق تيزه شده  
 کفم به بمرز مین ديه  
 کفم به بدر جان شونده  
 هر جا کله تو دانه افشانه  
 چند سیر سه قریان در شده  
 روز در رخسار زخمت کنان  
 شب خرم ز به بر نيم جوشده  
 در پند شنيدن ز فخير  
 پر غم کلاه شونده

**دله لفيگ**

نسيم و صحر در کله کوش  
 هر کس کچه اهدا در کله کوش  
 نظر ز ناخود ديار ديه است  
 غم ز کاره بصحر حزينه  
 در کله کله لوبه نيم چشم  
 کله بر دل دهر دکه بهل رايه  
 کشته دست در غمش غم  
 ميانه تم دو لاله آشنایه  
 غمlob به لشر از نيم  
 در لاله ز پايه



غردر پرده بر خازنه کمال  
و گز نه لذت حسن نخو نایله  
نازه صلت دیر لاجاوه  
درین عاقبت کار سپردنایله

دله لیلیگ

من پادشاه ماد و پادشاه  
نخو پادشاه که نامه دلاورم کند  
بکطرف هر شکر بر کیم پادشاه  
ست من دانه لاک در دلاورم کند  
پند که فرمایم بیکه ندر به  
من را پادشاهم تا چه خنوشم کند  
بند که سر کوشم زینچونم خودم  
از سر بر نار و صده جلفه در کوشم کند  
من ششم پیش من از من  
سر زانوم بند یا کیم بر منم کند  
بنام که گریست و غایب ز من  
حق بر ما زیدام قره دلم کند  
نصیر است مطربانم در یکجا  
که بوثر لولو گلا و کاه منم کند

دله لیلیگ

فریاد غمگینم ز حال  
بالت سوز اید منم لیلی  
من لایم و صبر دهر لایم  
حقیقت هر لایه لایه کمال  
صبر یا چگونه صبر  
چشم دهر لایه لایه  
دشنام تو ملک عظیم  
مانند دعا بر آسمان  
زلف تو بند پارسی  
از کعبه بر بر کوشان

کام از ذکر حبس که نخله  
نام از منم لایه لایه  
هر لایه لایه نایه نصیر  
در تو نخو جهان جهان

دله لیلیگ

نسب خود را از خورشید  
در پادشاه منم لایه لایه  
چنین خورشید آفاق کوه  
خبر دهم در هر لایه لایه  
در دن که صدانش ما بر عهد  
زین حشیر ناز سر در می کند  
نه هر ماه بوز کند عالم  
پادشاهها سر نور می کند  
چه هر است خورشید هر دم  
بند که نه طلب در لایه لایه  
زین بر سر در انتظار بنفان  
چهار کابل دهر نایه لایه  
خجسته با نام قدم نصیر  
در عالم به نام حضور می کند

دله لیلیگ

از چه تو لایه لایه خند  
ز من نامه ز چرخ آسمان خند  
ز جمله باز چنین مانده ز کمال  
در تو لایه لایه لایه خند  
نمان ز غیر من در لایه لایه  
از کجوف دکایت ز لایه لایه  
بچشم دهر لایه لایه  
صبر میره لایه لایه خند  
هر لایه لایه لایه  
درخت عشق ز لایه لایه خند  
دهر لایه لایه لایه  
دشنام تو ملک عظیم  
مانند دعا بر آسمان

مدبش عشق ز فیض مرغ نیکو  
ز بار در دلم در بان مرغ خند

**دله لفظ**

دخترش آنگاه در بزم خورشید  
نظر فیض ز صاحب نظر بافته  
ما ازین حرفت هیچ بهیم کشد  
ختم آنها در زبان رفته  
فاک پزان ز غریب با زده  
کین لیز طایفه انا که بر بافته  
هر چه شمع خیزد خورشید میماند  
آنچه صادق لغات ز بحر بافته  
راه در دیده ز کز در نیامد  
آنچه دریا سفران در کف بافته  
در پیمان در بخور شیه نظر بخند  
لینهم رزق ز دیده در بافته  
بند و صد نشانیان در قلم  
هر چه فیض ز نظر آب در بافته

**دله لفظ**

تا از نگاهش غم ز یاد در بافتند  
در کسور دلهما در کعبه بافتند  
هر که کوزان کج کلمه جملک  
کنا لید  
کردم پلزم او سینه ز افغان  
باده جویبار دلم از غم در بافتند  
در شمع و پروانه کز آینه شمع  
بله باک چشم کافر صبح دلند  
فیض بهاران که و بیدار ز در  
در کسور دلهما در کعبه بافتند  
هم صبر برون ز دلم هم شوق میدان  
ز دست ز کف کف ز در بافتند  
بر جان برغان کف بافتند  
ز بهر ما شام غم مشرق هم بافتند  
کین بقدر عالم نالود بعد بافتند  
بانم خال ز کسور شمع بافتند

لکه ز غم غزل کویان مرا دلدار کوه

**لفظ**

بهر سهر کمان گشتم بان بکار خور  
رفت در کس شبنامه ز کوه  
یار بل بر دست مر با بر سر کسور  
عشق بکن است عیار و لفظ  
آتش آشام ز کوه کوه خور  
بهر شمع لیدر عاقبت خور  
ز راه ابله صیفت چشم کوه خور  
آتش دلم بر کسور کوه خور  
عشق پرورد در غم ز کوه خور  
فیض لکه آتش عشق کوه خور  
تقت اولد که بر کوه لفظ کوه

**دله لفظ**

باز شوق در دست کوه کوه  
سینه را خوام در کسور بافتند  
تا به امان قیامت ز کوه خور  
لکه فیض یوز بل با کوه  
نه بهین محب کوه کوه خور  
عشق زور او ز کوه خور  
کز دست لکه کویان با کوه  
صه کس کعبه را ان نام کوه  
لکه شکیانیه دلم ز کوه کوه  
پاره ز کوه کوه کوه  
شد دکه کوه کوه کوه  
غارت نامید کوه کوه

باز شد فیض کویان کوه کوه  
عشق ز راهین کوه کوه

**لفظ**

باب آتش دهنک چله کرد  
 مردم ز نام نشسته چله کرد  
 ما بجهله که نازش پسرانه ختم ام  
 در بصره و جاک چله کرد  
 میرسد چهره بر سر خسته بخت  
 غرضش صحت با نیر چله کرد  
 کند دلیله سخویان ز رخها  
 بریم آن طفل کف سست چله کرد  
 جیرمان چمن زخم چاک در میان  
 دراز و صد تو در چاک چله کرد  
 کرد فیض بخیال بنوشته را  
 پیش رو قاضی ملک چله کرد

فقه لیسگ

هر بله قرار عاشق چونم قرار کرد  
 بدو حرف کعبه با جگر کار کرد  
 به صیحه که در سخن نظر است  
 در کتار پشه صید بصد نظر کرد  
 ز شهید گو با کوشش کلفت  
 در شجر دامن لود کف استوار کرد  
 چون غیر کشت چمن بعال خودم  
 در درخت خنجر کوفه نمود بار کرد  
 بر این منم خاکم بهار طوره  
 ز کوه لوملا اهرن خیار کرد  
 شک آن غم غم چمن بعلو  
 چون کمان خویش بهره با تار کرد  
 نه فروم دید نه نه فروم هر آن  
 در بسوز کار فیض کما قرار کرد

فقه لیسگ

که کمر آن بت بکره نظر کرد  
 هم قبله بگردنه هم کعبه بر نظر کرد  
 که کعبه تو دیلان است خنجر کرد  
 مگر در او ز در طهر در کله کرد

از که بر دوست سوی حرم چو پیش  
 صد خار با اول در بگذر اندازد  
 شوق نظیم در خون زینان کجبال او  
 در خواب که عاشق صد شتر اندازد  
 آن مانی برستان چون بر دستان آید  
 از باب کرامت را خون در کله اندازد  
 شاد است چو زبان لب در بکوهستان  
 آن است ملک نامی در کله اندازد  
 روده بر پیش فیضی کانه در صف سربازان  
 مشوق کشت تیغ و عاشق سهر اندازد

فقه لیسگ

ده چه بودیم که بن حرج ستمکار کرد  
 لوکب سوخته بخت سید کا چه کرد  
 کس نماند که آن چشم ستمگر چه نمود  
 کس نه پرسید که آن غمزه تو خنجر کرد  
 بچو ضرر کور از سر ابرو و وصل  
 شاه را این که بان محرم سهر کرد  
 لانه بی بی پهلوی بخون داشت  
 فاقه را اهدا در راه کرا با چه کرد  
 آنکه بگرد در این پرستیدن بت  
 در حرم از نه طوط در دو دیوار چه کرد  
 مشق صبر و خرد و پیش از فیضی رب بود  
 در در این که بان فاقه ما چه کرد  
 ای حکیم اینده از خودی خویش نمان  
 کوه را این که تک برگ بر تو در چه کرد

فقه لیسگ

دشمن باز هم بکنجی ساخته اند  
 از نام تکلف سخنی ساخته اند  
 با رب این تازه کل کاشن امید کجاست  
 که بر کوش ز بوی حسن ساخته اند  
 کعبه و کعبه یک کعبه حریفان همن  
 خود سنان و خود بر همن ساخته اند

رنگم آید ز معیان نماند خاک  
 که در سپید جهان با کفی ساخته اند  
 بر از دست سپیدت پیوسته طبع  
 بهین را بجز بر منی ساخته اند  
 خفت آنوقت جانان که چو فیضی درونش  
 هفت خمره ناول کفنی ساخته اند

**ده ایضاً**

بسیار در دهر بنا کام بر آید  
 تا بهر تو بکفت نشد ایام بر آید  
 آرزو دلان را همه در یک کسب  
 عشقا شوند که ازین دام بر آید  
 شوتم پختن بر وصل تو که هرگز  
 کام دلم لرزاند و چشم بر آید  
 مشتاقم حرم اگر نبرد چون تویی ما  
 در بنده ره کعبه ز احرام بر آید  
 بر طر که در طلبی نور سبستی  
 کین برق هدایت نذر احرام بر آید  
 زینگونه بهر صبح که از ایام بر آید  
 خورشید ز جهت این چنین نام بر آید  
 زین حال بر گشته حالت که هرگز  
 کام غمخیز ز تو خود کام بر آید

**ده ایضاً**

رسودل که ز گرمی بیدک خورشید  
 باش این به آتش که خاک خورشید  
 باب دیده فوج شست و شو کفنی  
 کمرد آتش زنده پاک خورشید  
 باش نره با طلس که حاجت چون کس  
 بگازد با کفن چاک چاک خورشید  
 بر مبنی سندی که از غرور نماز  
 که سر کلون بیرون سفاک خورشید  
 ز صد کاه جبر جان بران کوی  
 بکسد که ز نیک تا نیک خورشید

بنادنا

بگردانی آیام دل مرده ز دست  
 در آنجا ابد اندوه ناک خواهر شد  
 مشورتیته هستی کس فیضی  
 که هم مردستی او بپاک خوابی شد

**ده ایضاً**

دردا که در جهان بگراشد ده دل نماند  
 بنض انمانه از حرکت معطل نماند  
 روی زمین زرد و دل کشت شد سیاه  
 یک نبره نفاظ درین تیر و کل نماند  
 بر خاسته سیم ربایان تن بر است  
 لیکن ز صوفیان ژبا کس نماند  
 نام دستان این کرم خود در سخن  
 شد نام ناپدید و نشان بکس نماند  
 خلقی گرفته پیش همه را در دست  
 و اتم که مانده از عطر خود عمل نماند  
 شسته کار نامه معز تاب روز  
 بر نقش کارخانه چین و چکل نماند  
 فیضی ز آستانه تجرید بر مکش  
 دانای که تحت طغزل و تاج قرآن نماند

**ده ایضاً**

این خواب که از دیده جان پرده کس  
 خوابش توان گفت که بهاری هر کس  
 چشم نظری بر رخ آن پرده نشین  
 چشم بر طره آن حسد کس کس کس  
 پر دانه کم حوصله افاده در آتش  
 کاتب نظر از روز من آن شع کس کس  
 بر فرودم ازین خاک بجا و چشم  
 در دست زهداری جادیه سبیل کس  
 میرنجت به امان من از غایت مستی  
 که خون مهر در دست به کس کس کس  
 فیضی ب خودیست که در حوضه معنی  
 شب بیز غم بهر ز درفته کس کس

دل ایست

که آن که هر کف در شیرینش کرد  
 کوه بکافه جا در دل سنگینش کرد  
 خاک و خون تو آنچه عین طهارت مرا  
 آنکه از غم کله سپرد با پیشش کرد  
 ز بد از تنگ و کعبه نارد بستن  
 عشق آن رفته که در تنگه او پیشش کرد  
 آنکه کشتار با غم عبادت میکند  
 عشق روح را که با کج پیشش کرد  
 باغبان پیش تو شب آب بگشت سدا  
 غنچه بر خنده که بر لبه دهنش کرد  
 فیضی از شرح سحر که در کاشش کرد  
 دیر در لیل تلاصق که کشتش کرد

دل ایست

انفون تو در زبان کنجند  
 مجنون تو در دهن کنجند  
 جای که در تو سخن خود با  
 حوشیده در آن میان کنجند  
 کور خشن جفا بر آن که هرگز  
 در دست مستم عنان کنجند  
 عشقت خرد از سرم برودن کرد  
 کین مغرور استخوان کنجند  
 کمر خسته تلاصق کار با من  
 در کله یقین طمان کنجند  
 کفم دم و صد کافلان گفت  
 در وعده ما زمان کنجند  
 پرش کالو زبان فیضی  
 ز آنکونه که در زبان کنجند

دل ایست

عشق تو به استان کنجند  
 در عالم مهر زبان کنجند

اندم

از ناله لیم کنه من بست  
 از لیلی مهر رفتن کنجند  
 از شوق تو جان من کنجند  
 سیمخ در آستان کنجند  
 حسن که چو آفتاب در آید  
 در پرده دیده ام در آید  
 در پرده دیده ام در آید  
 حسن که به مکان کنجند  
 من هر تر چون نهفته دارم  
 کین کج کجاک دان کنجند  
 یک قطعه زخرف عشق فیضی  
 در دایره پان کنجند

دل ایست

چشم تو زفته باج کبر د  
 زلفت ز بلا خلاج کبر د  
 لرغوی تو کرم اینچنین است  
 پدا در کس روح کبر د  
 حسن تو باین لب و پستی  
 از نازک ماه باج کبر د  
 آواز در اسر محصل تو  
 شبهاره میر حاج کبر د  
 ناصح بگردد که عاشقان را  
 با پند تو در مزاج کبر د  
 مهر و حلمان روح مهر د  
 در دوزخه عصب کبر د  
 فیضی من آرزو که عشقتش  
 سرشته است باج کبر د

دل ایست

عشقا زبان شمع در فانی کلون کبر د  
 نشسته تیغ جلا جامه بر خون کبر د  
 که بشود روانه بند شمع را هم شام نم  
 مخ بر سر سوی ژولیده چو مجنون کبر د

آتش حر را ز آب دبه و نیکین می بند  
 شمع را آتش شود از کرب انوشن بگیرد  
 زین همه بالا مبدان شمع را برودنه باشد  
 راسترا اعتدال طبع موزون کند  
 بال فشان پر زمان پروانه از فانون  
 طالع فرخنده و بخت بهالینج سگر به  
 همچو فانی آتش نهان من شد کجاست  
 هسان موزدودن من زهرون بخیزد  
 آتشن طبعان چرا از نور فیضی غافلاید  
 مکنیض و فلان او بگیرد و حصول کند

فله اینست

عشق باکی شرمسار کفر و ایم کند  
 فاسدین سازد و ناسام کند  
 در دل فدیله موز کعبه آتش دردم  
 عشق اگر آتش فروزد بهر بیام کند  
 بنده آن چشم طهارم که چون بند نظر  
 از پس مژگان اشارت های بنام کند  
 سستی از حدی بری با من چه بهر بی  
 زسم این سبکین و دنیا کرا خاتم کند  
 جبهه لو کزد کم بدون بر و عقل جان  
 ناکجا حقیقت خاطر پریشانم کند  
 از مسیحا مشرب لقی بقا خاتم گرفت  
 بجز ناکجا با احصی دست در با نام کند  
 نظم من تخیل خیر جان کرد فیضی غایت  
 اینم کیرا که منظم بر خاتم کند

فله اینست

آنگاه که در صبر تو و فادرا اثر نماند  
 در دور فتنه تو در عار اثر نماند  
 کوه بهد حکومت کشید هر که در جهان  
 در جذب کلاه کاهه با اثر نماند  
 پرموده شد تا محبت در چشم  
 در کارگاه عشق هر کجا اثر نماند

با برسم اثر

بارب چه آشی که بعد کشمده است  
 آتوب دانشان بعد از اثر نماند  
 طبع جهان زمر شیه اعتدال نوبت  
 در جهان در و منده ار اثر نماند  
 افزوده غنچه طرب و سبزه نشاط  
 در فستان نسیم صبار اثر نماند  
 فیضی اگر فقیه زبانم نیک گرفت  
 مکتفم آینه قدر که قصار اثر نماند

فله اینست

بر بارق جهان تاب رسید  
 سبزه را تا کبر آب رسید  
 سر و بار آیت کاهوس نموی  
 لاله با نسه در آب رسید  
 کبریا طبع آتش کو کرد از فروخت  
 آب لغزنده چو سیلاب رسید  
 دید از بر تو سیه حره زهد  
 لیکن آنچه ز جهان رسید  
 زنده می فون که سفایده جو  
 نفس دار که سبهراب رسید  
 شاد بود با ده و کله کلک شد  
 عیش را این همه اسباب رسید  
 آن رسید از نظر شاه بمن  
 که بستان ز می ناب رسید  
 شاه خورشید علم الکبر شاه  
 کردش نور با قطاب رسید  
 فیضی از بر لکشت فیضی لب  
 کردم عشرت احباب رسید

فله اینست

کیبار تا کجانه ما یاد در رود  
 صد بار جهان بر آید و صد بار دور رود  
 صد کاروان شتری ایستاده شطرنج  
 کان و یوسف کجانه بازار دور رود

گزیند در پس دیوار اطهر  
 از تیره که بر دیوار درود  
 بر سر زنگر خسته از کجک جو  
 باید لکس به نرم تو خست او درود  
 نایک چوب الهیست که مغلز  
 در هر کلر دیده مسنه خار درود  
 که ناله از خدکنت خجایت که سینه را  
 بسیار زین در آید و بسیار درود  
 کبسل از خلب فضی اگر فیض بابت  
 نور سحر دیده مدار درود

**نقد نیست**

شد وقت آنکه دیگر ادبی شد آیه  
 در هر کلر که کبیر شد آیه  
 هم ابرو نمایی کافور خسته کرد  
 هم بلا صبح که غم زشت آید  
 عاشق بویر شامد کبیر دانه کالشی  
 صورت به نکت مهر گشت آیه  
 زنده که ره نزار در با کاه کاشن  
 با ساقه دسر هر طرف گشت آید  
 مستم خبر غلام از درد و صاف جان  
 فارغ ز هر چه هستم از خوب و زشت آید

**نقد نیست**

چه سازد عاشق ز وصل جانان به؟  
 مباد ابدل غم به لبش هر چه خور آید  
 چو غلزار زلفت در هر دم صد حسرت  
 خوشتم نامه باشد با او چشم آید  
 شراب سحر اسانه پرستم چشم سیدم  
 که بهر زیم و وصلش باز طریقی غم آید  
 چلبان خافلی از درد مند عشق خیرم  
 که من میرم ز درد و سحر و مشک طریقی آید  
 یاد کاشن و وصلش غزل همان غلام  
 اگر که هر کوشم بر فردوس خند آید

به دارم ز رنگ آمیزی ماتی خون کرم  
 چه دانستم که از همان چنین نقش بر آید  
 خدار ابرو زبان نامد از زول منه فضی  
 مبارکمانه شوق تو در دست رقیب آید

**نقد نیست**

چه چهر ز غم حال دل خنده دیده است چون شد  
 دم خون گشت و غم آب و آب از دیده پر شد  
 سپهر ارم کن بر تیره بختها من کس که  
 کزین جو ز شید رخساران سر گشت و شغف آید  
 اقبال بر روزگار پیش من که باز آید  
 خبر کوید ما را که از آن غم زانم مجنون شد  
 که در هیچ کشت ماه عاشق که کند آن  
 به بین از شد سید بر شکم کوه مانگ شد  
 امات نامد که هم در دم در حسب حال خو  
 که غیر از بارشوان بر کسی که در مضل شد  
 اگر از زیم او در دم ملی اقبال سکونید  
 که هم با به چنگ افکار و هم کارم بخوان شد  
 مرا خراب دارد و قصه فضی چه دانستم  
 که بهر خواب بندی خوابها من آید

**نقد نیست**

ترک من با ساه ناز رسید  
 فشره وقت ز کما ز رسید  
 هم جفا چنگ فشره ساز گرفت  
 هم جبار خونن نواز رسید  
 طبع کج باز در نور دیدند  
 در زمان با کما ز رسید  
 دقت فریاد و طراشش گشت  
 دم آه حکم که از رسید  
 دیده حیران که تا چه بر جانم  
 زان کلاه که ششم باز رسید  
 آن رسید از زود فریب من  
 که همچو از ایا ز رسید

فیضی از وصل دست کوی کن  
که هفت زبان هزار سپید

**ده ایفت**

خطی که بگرد لب آن ماده نوشتند  
بر لب لب که با ده نوشتند  
من بنده اما که دفا نامه جاوید  
بر بند که مردم آزاده نوشتند  
پنهان کنی رسم بنان خود لیکن  
آن رسم مردم تو برافا ده نوشتند  
نه سجد ز فرقه و تسبیح از سر جهان  
تا نام بنان بر سر سجد نوشتند  
بر صفحه برگ گل فرخ حد یک  
از خندان دوری زاده نوشتند  
این مطلع لیکن ز غزلهای تو فیضی  
عشق سخن من هم چنانکه نوشتند

**ده ایفت**

دل همسوار مدست ز بهر آن طهو  
که کید است تن جهان جهان طهو  
بند در بر من که آه نم بشم  
سرنگان درهای آسمان طهو  
رمانه ز در در بر من چو ز سکو بند  
که در حسن از کون صد فران طهو  
نرات اگر بر در عبرت آویزند  
هزار باره ای که نیم جان طهو  
ارادت ختم تو ز غلب بر زار  
که چو خسته مدار پستان طهو  
خدر کینه خدار از چشم کافر او  
که تیغ دلگردد در جان طهو

**ده** بری قصه فیضی که از سگایت تو  
بزر در زره اماس بر زبان طهو

منام ددم

می نامم ددم ز بی نام سپید  
وین نیم جان ز دنیا سپید  
ابر بار قطره زمان میرسد و با  
زین شست و شوی و باغ دل لاله بر شو  
ای جوهری ز قصه با قوت بیت بند  
کلاهی سخن ز جوهر سپید بر شو  
وه چو کلمه ز چشم جایک فرماید  
از کین نگاه طاعت صد نامه بر شو  
ای دای چون نیم که چو می نامم از زلف  
بانام از دلم حسته صد نامه بر شو  
دورم مدان ز مویک آن شوی حسن  
از من نیروم ز پیش نامه بر شو  
فیضی بگردش آرقح و مدم که شاه  
بجرات فتح کرده به بجان بر شو

**ده ایفت**

مشاق را کوی که هم کینه اند  
کایان بیکه که چو می و آینه اند  
جام و فاکتیده هم در لب عدم  
تا صبح خست شربت شاد اند  
ساقه بار داده که سمان ز غم عشق  
با هم چو شیشه پاکدل صاف سینه اند  
دلهای عاشقان بهم مو افقت  
کردار کون نقش چو نقش کینه اند  
مانند مشو ز کج محبت که حضرتان  
سر کرده های در طلب سینه اند  
طوفان فتنه خیز هر جا که سر کشد  
در بادلان عشق بهم چون سینه اند  
فیضی قرین سخن این عشق باش  
کین قوم در طریق دفا بی قرینه اند

**ده ایفت**

عشق کویم که پیکرانه نباشد  
حسن ندانم که جاودانه نباشد



صیحت خردان غنیمت است غنیمت  
 فاصله تکلف چو در میان نباشد  
 غمزه با راج حاجت نیتزد  
 چشم تو کز فتنه زمانه نباشد  
 بر نفس از چو دوست فدا دارم  
 عاشق برستی ترانه نباشد  
 ده چه بلند افشا و شعله حسدش  
 آتش این مابین زبان نباشد  
 با سلامت هرگز نشسته ساق  
 غمزه چه شد که منبر چکانه نباشد  
 جان تو فیضی برون کالبد او  
 طایر قدس در آستین نباشد

**دو بیت**

چشم داور در ماه من نگزید  
 بندی کج گناه من نگزید  
 عاشق دیده است وی کشیدم  
 سرسبز آن گناه من نگزید  
 غمزه اش زهره من  
 شیر آهوشکار من کشید  
 تیره روزم ز آفتاب زمان  
 روزگار سیاه من کشید  
 در تضحیدان خم نشاندندم  
 علم جداه من کشید  
 آرزو در دم کرده است  
 این مهر سگ راه من نگزید  
 شعر فضا گرفت عالم را  
 ناعمر پادشاه من کشید

**دو بیت**

زینده هر سحر مپوشد آه بر آید  
 سفینه سحر عاشقان سیاه بر آید  
 هر آسود بران ترک است و عوی  
 که که هزار گوهر است چکانه بر آید

بچی بر الومان بر کنار سبزه خرابا  
 که خاک کردم و از خاک من کلاه بر آید  
 تو رطبه ای کران که چنین بی بحر جان  
 بر سر سبزه صورت زلف شاه بر آید  
 ز خون خلق مجابا مکن که روز فتنه  
 بشد عشق تو از خاک عذر خواه بر آید  
 خدا بر اثره از هم کش ازین چه زنت  
 که مدعی دد عالم یک نگاه بر آید  
 بشا بر راه ارادت پاشانده فیضی  
 که هر روز که طلوع زلف شاه بر آید  
 جهان کشای جهاندار اکیه غازی  
 که آرزوی جهان زین جهان نگاه بر آید  
 همیشه تخت نشین با کاسکلافت  
 که کلام خلق ازین تخت بگشاید

**دو بیت**

هر که کسوت من بلب بام میرو  
 عقدر از تو در صبر و آرام میرو  
 کفتم دلیر سوی تان بگرم ولی  
 از یک نگاه زهره استم میرو  
 خاتم بسی بجام رسانم دمی بجام  
 شورابه ای کریم بنا کام میرو  
 کوفتانه کبر سلیم در کان کافروش  
 آنرا که بر لب سینه سپهر دشتام میرو  
 آه این چه خنده است چه رفتار کویا  
 سگرفروش قافله شام میرو  
 من از جادو دعوی آزادی ز عشق  
 کار آوده حلون در سینه نام میرو  
 تابوت فیضی از حرم کعبه بر بند  
 آتش در روز نند کس نام میرو

**دو بیت**

بدهصل یار عمر بنا کام میرو  
 روز و ششم بنامه و پنجم میرو

ای شهسوار ناز کجا کرم میروی  
شب بزمی سره بان که سبک کام بر شو  
رفت از ارشده هر نامدار کن  
دین هم به بنم عشوه سر انجام میر شو  
نگر ز میگردش که ناکرده نگاه  
دور قبح چو گردش بام میر شو  
هر چند از صبر هر دور دست میکنم  
باخت یارب لب لب جام میر شو  
هر طبع کجا کله او از اشک است  
بس مرغ از نفس بی پروام میر شو  
فیضی گل سبزه که دام سزای است  
چندین ستم که بر هر چه کام میر شو

ملک لیلیت

با کله زان لکلو بیان نظر نهان بود  
ابروی پدا و خواب حکم نهان شو  
میفری باز از شیرین زبانها مرا  
عشق را دام که ز هر در که نهان شو  
در جهان افکند شوق از عشق من آزاره  
صبر نخواهد که بچندی صبر نهان شو  
کاروان عاشقان بگذشت کردی بخت  
ره نوردان محبت را صبر نهان شو  
بوالهوس فانی ز علی انکه عاشق غرق  
حسن و حسنه را با پدا و کرم نهان شو  
ساق آتش بر خورشتم کردان ز تمام آزاره  
گر چه از هر جرعه صدر در صبر نهان شو  
خواه فیضی ب فرود بر تو خوی بکنم  
بنده عشق را پدا و کرم نهان شو

ملک لیلیت

کدامین به بدست آینه دارد  
که چشم آینه خو سینه طلوع  
برج آینه درو در برابر  
چرا آینه بر آینه دارد

مسلمانان فغان بکن نماند از کس  
سلامت در هر کسینه دارد  
ز فیض محبت میخانه امروز  
بواسر سجد آینه دارد  
ز سر سوی که بشردانت شاهد  
بهر در خرقه پشینه دارد  
عظام کرم خونهای دردم  
که بپوشد بر سر هر درینه دارد  
کو فیضی آید دست کز آه  
بگله خست نه کچنه دارد

ملک لیلیت

آن شمع بزم کیت که از هر رشت بلند  
دین آتش که در شب و کور شد بلند  
و غمان زدن کوس طاعت بگوشش  
ز نهانها و احوال منظر شد بلند  
شایسته فروغ محبت نه هر در کس  
کز صد نه از کرده سطر شد بلند  
تدر عقل در دلشان را شکست  
گر کردن صبر و صغیر شد بلند  
در باب از نه محبت نشانی است  
از خاک هر کجا مسلم نوز شد بلند  
مارا بس است میخچه و کج مسکده  
در عهد کرب که نور شد بلند  
فیضی خادیه باش که باغال کیت  
تا آسمان اگر سر خورشید بلند

ملک لیلیت

آنها که بر دهن عدم در نه لبه اند  
طریق ز رحمت جهان بر لبه اند  
همت بلند در دین که باغال  
حفظ و فایده کورت نه لبه اند  
از جان منری تا بجا کیت  
باب خضرند سکنه نه لبه اند

درد و بدین که هر که بان نقش بند  
نقش ز سادگی تو خوشتر ز سادگی  
بگنایم که کار آنگهان بخت  
اقبال ای بسند ز زین سبب آید  
فیضی خوشتر نورین است مایه صفت  
با یکی زان که حلقه برین در زین سبب

**دله ایفت**

شوم او که غنیم جان نشود  
عسره دایم که مهربان نشود  
احد از دست من بر جان را  
غمزه که نیم دم ضمان نشود  
حسن در در من مسبوذ نافرین  
دیره باید که را بیکان نشود  
زک می بچکه روان نشود  
که ز پهنم هر روان نشود  
عشو هم بکار بر که صنم  
بهین عسره دل آن نشود  
داود مهربان عسره دلا  
دزد دایم که با سپان نشود  
فیضی آن ره نورد عشق منم  
کار زور دلم کران نشود

**دله ایفت**

دیگر صنم از کف دست مبریزد  
سردر کند و پای ز پیر مبریزد  
بسیه ز کتا ز کیت که از کتور دلم  
صبر بر پسته با پسته بکیر میرود  
در خاک و غنچه فلان فرما در آینه  
جا که قصه سکار و شیر میرود  
با کعبه رو بکوی که در کوی در اتم  
راه بکار خانه نقد بر میرود  
با در مکن که جان و هم از شیر زخم تو  
کین جان خن گرفته با پیر میرود

چندان نکاه بکنند آن که شرف  
ناز میره جوان و دل سپیرود  
فیضی حساسی تو ندانم باین  
کز پند جا دوی او کسب میرود

**دله ایفت**

خوبان که خوا بکند لکون نشود  
بر نام عاشقان سحر جان نشود  
دل مینمیدم خطا جا و فریب تو  
تا خود بران دو لعل چه منون نشود  
ای نکته دان که از قلم ضعیف امی  
در سر نوشت ما بکیر جان نشود  
بگر نقش ربک سیامان که عاشقا  
تا رخ عشقباری مجنون نشود  
می در پند بر بر کین ره نموده است  
حلی که کرد ساعر کرون نشود  
نیز ای طرب چه جای طرب در دل است  
زین کرد نامه نام تو پروان نشود  
فیضی فراق نامه عشاق خواندیم  
از حق ماست کین منجمه ان نشود

**دله ایفت**

زان پیشتر که سادگی با پیر خود  
ای از غم مخور که ز این غم خورد  
دل از کجا و جام طرب کین درش  
کاش عشق قلع ز شراب عشق خورد  
نابوده دل کس نال دیده تا بکس  
خونابه بر ترا و دور شورابه هم خورد  
مهر بغم حسد دور است ایم  
ترس که ای ناله کس است هم خورد  
بت ز خرقه کرده محرم کس نوا  
قد بل کعبه ای که بر رسم خورد  
مجنون ز راه عشق زین پیر کس  
کین که پسته بک قدم قدم خورد

فغصی بجان رسید زانکه ای خوش  
این آینه گاش لبکستم خوره

**دل نهنگ**

دست و نظره لبکون زند  
برمه و عورش بد شجون زند  
زهره ناروت فرمیت سحر  
با طلیحان راه آفتون زند  
هر که می از دست تو میرت خور  
سنگ بنه شیشه کردون زند  
چرب کرمی که چکانه می  
کرنه دلم ابله خون زند  
چشم تویم از شره و لدر کرد  
ترک خط کف از همه فزون زند  
عقل که در حلقه رلف فریت  
کاقدم از دایره بیرون زند  
زوره فغصی ضعی که رفیق  
طلعه که هرگز نزد اکنون زند

**دل نهنگ**

بیاره قیامت که بهر بخشند  
کنا کجه به خاک کلبه بخشند  
بش ابره ارادت بروی کرد آو  
نشتم یوم بدر نوزده ما بخشند  
بنا که راه یکی شو که در ولایت عشق  
سیر رسول بند بر بند بخشند  
زله بسته دل غم محو که عشق بران  
کرینت پس آنکه گشت بخشند  
کجایم دل اندک شش و یکم  
چو تاب که بر بایه بکهر بخشند  
دو صدق بر آرد که از زو بخشند  
نه که کج اجابت بکله بخشند  
کن تا اندر که غم خون ما داری  
که گشت کمان تم به با تو بخشند

بیزم حش به خوشتر نظم فغصی را  
سنه که نقد دو عالم یک بخشند

**دل نهنگ**

سطر فی جوابم که سازش راه مدغم زند  
زخمه بر جان رسا نه می بر دل زند  
ساره لوی من که میخواهم سجات از دلم  
اکه از محکم بلذ تیغ بر لب زند  
در پد آن ناقه کردم که در راه حرم  
بر در بودی شنید راه مدغم زند  
خواه نمیشب را بنم خواهی نمرود  
زهرن ماکر سطر راه دفرمل زند  
در کند سوج طوفان بد قمال لند  
اکه بر دریا نور دست نیک از حرم زند  
کر سراسر وادی مجنون بد است حسبت  
ناقه لیلی اگر زانو در آب کل زند  
فغصی مشب طلعت ساید است بزم غم زند  
سوج کو تا خنده بر اقبال استعجز زند

**دل نهنگ**

ساز جان غیر که شد معجید  
بسک الله بصری حسد بدید  
از شکر بند شرم بدید  
یکشتمش همچو جلدی تب بدید  
تقص کمان کعب سپه لوی من  
از چه کنم سپه مفرل پید  
جان من سلسله رلف تو  
عاقبت از روح بحبل آویزید  
چشم تو من کرده بخون ز غلظت  
غمزه لغیرا که اسل من منید  
کر تو زادی که فرمان من  
میکنم از دست تو خود را شنید  
بردم شیخ تو قضا کرده نفسش  
انت جدید کف کفای سبید

کردی و ده بخون بر بزم  
پش من از وعده بست این عهد

فیضی آزاده اسیر تو شد  
سعدت اله بعید سعید

دل افشک

عذبت عقل و دین ما کوید  
خسرو زند استیج با کوید  
بج غفلت بجای دین کجا من  
من دیوانه را اینها کوید  
من از حرف هدایت سزیم  
و این را بر منجس کوید  
مرا در عشق پردهای کس نیست  
بگویند این حکایت با کوید  
دل من می شود جان کو بر دل می  
بان مجسمه را پردها کوید  
بصد خوری که شستم زهر کوی  
غیران سرکه شستم را کوید  
چشم کز اینین دل از فیضی  
ز حال شیشه با جا را کوید

دل افشک

کوهل که ز تیغ نو درو خاک نشید  
یا سر که شمشیر نو بر خاک نشید  
سرهای عزیزان هم بر خاک نکندی  
شیشه کداری چو تو جالاک نشید  
کشتن با سگهان با کندی  
بدا کردی همچو تو باک نشید  
ای شاه سوار این همه شید ز چو را  
آهسته که صید نور فراق نشید  
هرگز نیستین خراشایه تنالم  
فانح ولم از روی عیب ارکه شفت

لک

کمرگشت چرخ نیست کارنده بر ندی  
کز کزنت کمرست طر بناک نشید  
خورشید و شان چهره کز کزنت  
تا آینه دیده دران پاک نشید  
فیضی بخان بر دیده مشت او  
دیوانه و شش چمن نو بادراک نشید

دل افشک

در کشور محبت غم سینه شاد باشد  
جان ما امید خضر دول نامرود باشد  
کوری کشت این در دیده تو تیاکن  
دیوانه که چون من تشنه نماد باشد  
در عشق از سر جان بر بند دیده  
سر با سنجاک افشد جانها سیاد باشد  
ما سواد لوح هرگز پیش کسی نمانیم  
در در عشق قباری ل و سنا باشد  
روز و دو کج غم از زبا بایست و کمر  
این کج کرم رود اگر است باشد  
کفخی نجاه از زمین کلام دل در می  
آن و حدای دوشین شایر سیاد باشد  
فرست بر دیگ سب تن نلفی  
در خانه که مهمان آن عور زاد باشد  
فیضی مجز طالع زینک نصیب روی  
شعب اعلی ستان کی با براد باشد

دل افشک

بچه رده عاشقی که ز کف عیان بند  
دل بر کر شمع ای تو ناز آفرین بند  
من با دل کجا شسته با بهر کوم  
بهر حرف خفان که عیب است  
نارم کجای سوار می که آن غرور  
بهر شش کج نشیند نمند  
داد که ز کشتند که بنا را چ عایت  
بر دم فتنه قاعده بر زمین بند

بگویم که اینها همه  
بگویم که اینها همه  
بگویم که اینها همه

دلان فتنه برزند از فتنه من  
 طفل که از حجاب برخ استین بند  
 بر که کریم از صف خم در پنا  
 دل با نهر از عریده رو در کین بند  
 ما از کجا و خواب صبوری که یاد او  
 خسر ز بستر خلوتش بند  
 فیضی بر سلسله تربیت از غریبه  
 ز بحر فتنه بر دل شیلان بند

**وله ایفک**

دلم آفت در شکایت جفا یاد دارم  
 که زبان نیز مشب منج فکار دارم  
 چه شد آن سواد که هم ترا نمی شناسد  
 مگر از هجوم جانسار از غبار دارم  
 چو تدم نمد ز تیر کاسه می یابد  
 که غمان مهر خود را بکفت استوار دارم  
 رخ عرق فشانش نظری مبارک است  
 که بسیار جلوه او چه کرشمه زار دارم  
 طردم دل از تخر ز خیال بار دارم  
 که بیقراری دل بدلم تمام دارم  
 خط جاودانه ز آن لب زلفش فریزد  
 چه هار سد ز سالی که چنین بسیار دارم  
 ز جلد عشق فغنی کسی مهر شکایت  
 تو بعشق کار داری بنوعش کار دارم

**وله ایفک**

ای عشق فسون تو لطف ما کن بخند  
 از جلوه بسیارم و می کنی شایسته  
 از تیر که بعبه بگو بند که عشق  
 در فتنه با سحر و جادو استار بخند  
 که بیسج است با من آتش هوس  
 از غمزه که در ز سیر سار بخند

ای صبر کجا آمده رو که دل ما  
 ای صبر کجا آمده رو که دل ما  
 هر دم مکل از بند که در دم زنده  
 که خاک سبزه یکدم ز من پذیرند  
 کشته عشقم و بی بوی دل است  
 کشته عشقم و بی بوی دل است  
 سوزای تو ز کج و دماغ دل فیضی  
 سوزای تو ز کج و دماغ دل فیضی

**وله ایفک**

عید آمد و پکار نشستن که تواند  
 به گرمی با زار نشستن که تواند  
 هرگز نسیم دیوار چشم که پاش  
 رود در پس دیوار نشستن که تواند  
 دیوانه عاصفه که کلدر کرشمه  
 در خانه گرفتار نشستن که تواند  
 بر دوش سبوم در آغوش مرا می  
 اندر در سگمار نشستن که تواند  
 می جوش ز ناست خون دل است  
 بست غم سوزان نشستن که تواند  
 چون کشتن شمشیر ز جوی  
 با دیده پندار نشستن که تواند  
 مستانه بر منم آدم زرمی صفتی  
 در پرده پندار نشستن که تواند

**وله ایفک**

چو شد که چشمه خورشید زرد سوزد  
 ز صبح عیش نفسهای سوزد  
 هزار غوطه خاک را بخون زدم  
 عیار از این جاکت لا جورد سوزد  
 اگر زمانه چنین تلخ بگذرد لایم  
 که ز نظر را دل از این آب خورد سوزد

بدره سازد و از مال مستمند  
 که در که از ذوق درد میخیزد  
 شدیم خاک و لیکن سویی نیت  
 توان شناخت که خاک کوه میخیزد  
 بدشت بود که سر اسیر میخیزد  
 هر از غایت دلورده کرد میخیزد  
 فسانه خانی مجنون که در عشق  
 چنین بیند از بیابان نورد میخیزد  
 فدا کانی روح حق صحنی دارند  
 که ز خاک شنیدند که در صحنه  
 توان شناخت از غار فیضی نماند  
 که فرد حسرت ز کوهین فرد میخیزد

**دله نیک**

کام مانا داد و جوان خیزد در دکن  
 داد زین ترکان که پیش ازید بسکنند  
 کعبه را ویران کن این حوض که کعبه  
 که کوی پائین آن را زین کعبه  
 کشت آن شهسوارانیم در جلا  
 نیم بسکت کمان را که کعبه  
 گوشه دار و مرتبه را مهر کعبه  
 سوره الماس ز هر چه کعبه  
 درستان از کف و دلم که جان  
 باز بسبب زنده و در کعبه  
 تیزتر کرد آه منم که در با کوه  
 ششمی زین بر با شرف کعبه  
 ز بت فیضی خاک انباشتن به  
 بر شیب عشق در کعبه

**دله نیک**

شب که چشم شمع او مست کند به یاد  
 فتنه در خواب کسان آرزو به یاد  
 در دبار غمزه بهر جان فروشان نگاه  
 ز وصف شکر کمان مهر جانر شده به یاد

اولی

بس که کلین بخت و فتنان سپهر  
 از نگاهیم تا خبرش هم کله  
 شوق با شوق منما با منار از کوی  
 کرد اوست خاتمه شد عشق کوه  
 باد را به صبر میدیدم بر پیش برود  
 که نگاه کوی ابروس با نظر افکار  
 مانده با انداز حرف آرزو در دل کرده  
 نیت بخل بود سر کرم زبان به کار  
 باوه کلنگ که سر جوش خم قدمی کشید  
 افتاب فتنه کوی بر سر دیواره بود  
 بس که یکتای طلب میدیدم این شب  
 تارزان فتنه تا اوتس در زبان بود  
 با همه آتش زبانهها که دارد در سخن  
 در ادای حال فیضی نفس و شوره بود

**دله نیک**

که چشم شمع من زرم که جان بخشید  
 بکده آن غمزه است جهان می بخشید  
 من که در آرزویم که یک سربو پای  
 حوض ملک کران تا بکران می  
 رفرو بند ز فریاد که دست کوش  
 کج قیام مددش نشان می بخشید  
 بند ز غمزه غمزه که شمیم شمش  
 تا توان شوق مرا تا توان می بخشید  
 عشق اعمار نامت که شمشاقا  
 به زبان میکند و طلسان می بخشید

**دله نیک**

مجتهد و کبریه به مشایخ میرند  
 مستانه سر و کینه بدو از میرند  
 با بشت تله با کوه هوا کوه  
 باد سحر کوی در کوه از میرند  
 کوی بروی آتش کوه کوه کوه  
 آله چشم ز کس بهار میرند

والا ز بهر تر مست است ای که ما در	کلن کرک طبا سنج جرف ار میند
ای من غلام شمر بسا که غرض	آتش بد رو کعب سکا میند
پاشاه نشاط درین نوع بهاست	موی که بزین سر و دستا میند
فیضی هر است گشته زین کجنگ	چون آتش این گلی که سر ز خار میند

**دله ایغ**

سحر که با بهاری سبلیغ می چید	مرافت سلیک در و بلغ می چید
کون صیلم بسته من نشان کت	که خنجه باز به من جرف می چید
بهار خوشتر بر روزگار من است	که خون بدیده در می در بلغ می چید
که دم نازده کاششیر بدل کتای	مرافتند جان به دروغ می چید
کی که شوره خون تو در سرش می چید	بشعرت نطق فرغ می چید
چو غنچه زین نار که ن با طلب	بچشم مرخود در سر لغ می چید
میچ این سه در حرفه ادیبی	که غنچه پت بر با کت نایغ می چید

**دله ایغ**

فایض تا شره بر هم نهاد	منت جان بر سر عالم نهاد
سر هم دلغ من و بد غرض	دلغ کیه بر سر هم نهاد
بافت بهر جا که شکسته بدل	بر در آن طره چشم نهاد
عشق را فرزند طره نجان	لیک بنامش همه بر چشم نهاد

دیده که بان مرا بهن که عشق	آینه در گوشه بر نم نهاد
دل چو بر برد بسبب از حسن	از دوجان صیبت گنج که نهاد
شد سر منغی بره دوست خاک	پای مین راه چه محکم نهاد

**دله ایغ**

رندان گرم رو کنه دل گرفته اند	نا کرده قطع باو میندل گرفته اند
دلغ کن چو صید خودش کرده خن	شبه ساز رانه از بهر گرفته اند
دو غمی در دست نماند در روز	زاکت کتان که در من قابل گرفته اند
زیم کش طبع که دل خشکان بجز	در با فرو شیده حصر گرفته اند
دل داده لم بموی میانان که در سخن	بر مو بهر کت شکل گرفته اند
فیضی مثال استم صرح با فضل	پای سه بر خسر و عدال گرفته اند

**دله ایغ**

دم صبح ز لعل تو خون شرار حکله	خوی صبا ز بنا گوشل فشا حکله
زیند خشک سر و مانده لم کجا حکله	که مست کردم از دامن شرار حکله
ز شمع چشمی خود عاشقم بروی گلی	که هر دشمن عشق شرم از شرار حکله
بترس تا که سحر چون ز خواب برضی	تراش از لب بران خون ز جان حکله
تو باوه با کیدان خود که بر سر حکله	بس است قطره خون که از کس حکله
ز بس در آن شک طره خون بل فوف	اگر کرده زلف از آتش کس حکله



کتاب عشق تو هر که رفتم ز مینوی  
نهر از کشت بخت از آن کتاب چکه

**دله بنگ**

عرق از آن تن نازک در افشا حکیم  
چو آن کلی که در آتش از کوه حکیم  
بر آتش دل من آرزو حرا زنده  
کلا بستم تو چون از کله غیا حکیم  
بگشت بشد که از زنده دم کشد  
کماست باوه که خنابه از کتاب حکیم  
نگاه او چه بگس بود نمی داند  
که خون زرد من شکر کان شمع شاد  
چرا ز جای بجانم زردم رود ای ما  
عراق غیب آن مطهرم که از طواف  
می بکوشش من از کاشته رباب حکیم  
مگر ناز که طبع زردمستم  
که خانه زرش در دزدان کوه خاست

**دله بنگ**

روی تو در ثعالبی در حجاب  
اینم چشمم زخمه و آفتاب  
لعاشک می پرستی از غم سوز  
بیا که در کت توست بوی شراب  
زلفت که در راه ملایکه گرفته  
بر آفتاب روی تو بند ثعالب  
چشمت که پرده روی افکار میکنی  
در زیر پرده مشه مست خراب  
فارش که جلوه شمس جهان مینورده  
بضمطراب باعث مده ضطراب  
خالت که آیه اینم خنای زشتک  
دلها نطفه ساره او خون ناب  
خطت که ز به نامه فیضی سیاه  
در صدمه نهر از پرده چو خط کتاب

جان طاهوس آزادی نهاره  
دله که از پی دلتم مستی نهاره  
من آن را آدمی بس کز نازم  
که سودای بری ز آدمی نهاره  
برو بنود کوار جابله بلخ  
که دل در بند شمشادی نهاره  
بلاهر خورده باد از خون گرفته  
که سر بر تیغ جلادی نهاره  
ز مخرج شامم سیدله  
که از کل چهره من رای نهاره  
مکن نمیداد بخرم که حسرت  
بنای حس غیادی نهاره  
از نام در وفاش کردی فیضی  
که کوه عشق استادی نهاره

**حرف دله بنگ ابدال**

بنویسید برای من محزون تعویذ  
که خلتش بستم از زرشه جانم تعویذ  
بخط یاز ره را عذیب در چه بود  
پیش عاشق بود من از منون تعویذ  
چون دلم بسته ز نجر بر بر زبان  
ای بری خوان ندید فایه که کولت تعویذ  
دیدم از لطف که کبر بخود می بستم  
و ده که آشتی کنیم ساخته افران تعویذ  
بهر دلون شده زلف و رخ شاک خط  
کوه از رشک ز لب نه که زخم تعویذ  
می بر پیش کعبه خدارا آب  
دست لیلی شده در گردن تعویذ

در چشم زرد و فیضی از تو  
آه حسرت کز آن صفت زینت تو

**دله بنگ**



بر آرد قاصد شوق از بخل هر کس  
 که دیده لم بر بست شد سفید چون غنچه  
 غلیخ چون اسیران بجز آوردی  
 و اگر نه با بسبب چیست لاله کون کاغذ  
 فراق نامه غم میسوس گنم بهتر  
 که خون بگرییم و رنگین کنم ز خون کاغذ  
 نه محرمی که پیامی مرا برود پرون  
 نه همدمی که پروان آرد لندرون کاغذ  
 بنامه دل نهادهم که هیچ کم نکند  
 ز بقراری دلها یکس کون کاغذ  
 حدیث عیال که توان تمام تو  
 اگر ز بر کس ستان شود فروز کاغذ  
 بگف سغینه معنی در اینجمن فغضی  
 فو کبر است که دارد پراز فروز کاغذ

**حرف**

**دله بیغ**

**الراه**

سایا گرم شود غمی رود پای  
 بهر سر گرمی من آتش بر دو پای  
 بهمت پست قدم چند بلونم دارم  
 آب فرعون بده آتش غم و پای  
 و بدم با ده لم از سر زین درم  
 نایج قبال مرا بعد ز تر اندو پای  
 با دور بلمه و رخان سیمان شده  
 مطرب لب پرده نونغمه دلدو پای  
 عود سدر است که در بیم بر بند از پای  
 ز یک ساز کز دست و دلدو پای  
 حاجی با دیده پیمان ز کجا می آیی  
 خبری دلری اگر از زده معصوم پای  
 فغضی این بر نم نش است از لب  
 از سخن رنفر همای طرب آلود پای

**دله بیغ**

ای کو که حسن تو با ماه برابر  
 از من ز تو تا ماه فلک راه برابر

فغضی

خوشید من از عاشق خود دور کردی  
 در راه چو آیم بر تو ناکاه برابر ۵  
 البته دلم در وقت رفت بازن  
 ترسم نبود رفته بان چاه برابر  
 بر روی چو روز تو شب زلف بچولا  
 که کم شود و کاه فروز کاه برابر  
 با طویش از سر و کوسید که نبود  
 بالای بند دست که ناه برابر  
 در عشق پر پس از شجر طهر که آمد ۵  
 صد که درین بادیه بالا برابر  
 فیضی هر دو از در بسجده که نباشد  
 صد غفلت تسبیح بک آه برابر

**دله بیغ**

ای بدل از جان من نزدیک تر  
 وی بجان دودل ز تن نزدیک تر  
 هشب ای کل پرین خواهم شرم  
 بافت از پرین نزدیک تر  
 وادی از لب با ده بر که بغض  
 داری آن سبب ذوق نزدیک تر  
 صد که در طره مشکین زوی  
 سنبت شد با من نزدیک تر  
 به نفس جان نوم بخشش اگر ۵  
 در سخن آری دهن نزدیک تر  
 حال خود گویم که می باشد بدل  
 حرف عشق از هر سخن نزدیک تر  
 فیضی از که بر تو دور افتد و نه  
 در سفر با از وطن نزدیک تر

**دله بیغ**

ز بی خاکدست مر دید ظاهر  
 خار توست کحل الجواهر

فغضی  
 ز غنچه ز خون  
 ز غنچه ز خون  
 ز غنچه ز خون

خیال خود بهین در دیده و دل  
 کفها هر گشت از خیدن مفا  
 کسی داند مجنون عشق از ل  
 کجا باشد بر فنون عشق ظاهر  
 ردای زرق آلود تو زاهد  
 کز دوج سخن دیده ظاهر  
 نیت سندی هیچ از باطن ما  
 فزاید لایحساب الجواهر  
 چرا با هر کسی گویم چشم دل  
 فان کمال غنای مخلق با بهره  
 سلامت میکند صاحب بعضی  
 بر بند چشم ظاهرین لظاهر

**دله لیلیک**

ای بر بند قد خاز انگاه دار  
 تیر کوس است کاز انگاه دار  
 سلطان ملک دل توی روزگار  
 از دست برد قد خاز انگاه دار  
 در خورشیدگان ترا با تو کار است  
 جان داده میرود نشاز انگاه دار  
 هست جرمه ایم کوی افکنده کجاست  
 کوه بر غیر رطل کاز انگاه دار  
 آینه آینه کجاست خونا بنم مریز  
 دی دل تو نیز آه و فغان انگاه دار  
 آینه ای نظاره آن شمسوار کس  
 که کجاست بکوه جاز انگاه دار  
 فیضی چشمش تش دل در میان  
 سر میرود بسا در باز انگاه دار

**دله لیلیک**

باده در جوش است ز بول  
 ساقی خنده با صفای ماکه  
 در غابات نشان گذر کجاست  
 هر صراحی چشمه هر ساقی خضر

بند ساقی ستم کز یک قبح  
 مکران عشق را سازد سحر  
 ای رفیق ازین شو غافل کجاست  
 عشق در فریاد مجنون مخفر  
 کردم شکست خوشحالم زد دوست  
 مصلحتی عند قلب سنگر  
 عشق تو نیست پرشید ز خیر  
 شد از ل مجنون بعالم شتر  
 جام می خواهی بگو فیضی مدام  
 همچو حافظ ایهاالت قیاد

**دله لیلیک**

ما ز آفتاب رویا در سوختم  
 دین چشم باز مانده بر سوختم  
 دکان آرزو را چه دیدم بر سوختم  
 چندین متاع حسرت اند سوختم  
 بسا ده لوی خود بردم غم غری  
 و پاچه بصوری آموختم  
 داغ خون تبارک رفیق در پنا  
 وز سر جراح مجنون افروختم  
 فیضی ز عشق خوب با جزر دل چه حال  
 تا چند آه حسرت خود سوختم

**دله لیلیک**

بازم رسید عشق در جاش با صبر  
 جای که شوق جلوه نماید جابر  
 کیموج خیر عشق برابر کند کجاک  
 از آسمان اگر کند ز با بنای صبر  
 در چشم که بصورتش ز ما سرخ  
 چاک کرد دل و کمر است از برای صبر  
 جز خاک نیست نقد محبت که اهل  
 جانها که خنده با کیمیای صبر  
 ای دیدن خراب که کله می آرزو  
 رنگی ندیده اند از آب هوای صبر

که صبرج و تاب در آن یک نگاه  
صد ملک ضعیف است هم روزهای صبر  
فیضی و عاشقی بگیت چکار  
تا شنای عشق در شنای صبر

**دله لیلیک**

ای تشنه لب بجز حریف رسیده که  
آنچه ز دست سببی سیده که  
دست بوی بر کبریا نرسد  
پیر این کمر کار در بد که  
از اسلان جو میرسد  
خوشه میان بشرف و بد که  
چون از بارجوی و فایانید  
باو خزان بکش عالم وزیده که  
ای آقا صبح قیامت دیده که  
از بهدی مرده دل افشاده دل  
خونابها ز دامن ترکان چکیده که  
چشم هوس بدوز نظاره جان  
فیضی بند دیده ز نقش و نگار  
هر صورت که خوشتر از آن دیده که

**حرف آراء**

پای عشق سوده که در قفا نمون  
با وجود که که چشم سبک نمون  
عالم سرشار وصل و ممانخواه  
دیگر آن بر خورده و من مانده میکارم  
در ترم کفیه خون کند است که عشق  
مدعی داند که من چشم خونبارم نمون  
میخوردم حنجرم پیش او بی آه  
جان بلب آید و دم بر نمی آرم نمون  
بر سرم افتاده دیوار است خود که  
بچنان از دست بجز سربلوانم نمون  
غزه و کار من کدی چشم نیم کش  
ساقیا پماند دیگر ده که هستیارم نمون

که

که چه فیضی خواست نذر شکره آن پیمان کس  
رزقه الماس می بارد ز کف آرام نمون

**حرف آئین**

ما شیدن پاک دانا ز انشاید هیچکس  
کشته عشق غم با آب تنغ بس  
حرف لغت ز لب دایم میوزد ز با  
نام زلفت بر زبان دایمی بچشم  
سکه در اغیار عیاشم مرا معذور دار  
بعل شوریده دارد آستان از خار خنس  
کس از بالا بلند آن بر نخوردم دوست  
کس باج سدره و طرباندار دوست  
باز بان خوش فریم ده چو کردی بستلا  
بعل برست را دارند در کلون خنس  
فیضی از گرمی باز از عرفان با غنم  
ز آنکه سودار است ناید عشق با بلون

**دله لیلیک**

نشان راه پانای عشق بان شناس  
که هست در کوه و لیش ز ریزه الماس  
زهی شگرف پایا که بدکم است درو  
هزار قافله عقل و کار و دل قیاس  
کسی که سرگذشت این دشت غیر مجنون  
که پای عقل درین راه میکند آس  
چه دادی که در زمانه ده یک دوستم  
بپای سرختم هم خنر مانده و هم ایاس  
کند از ناله و محمل گرت سفر هوس است  
که غیر فتنه درین ره کسی ندارد پاس  
چه طرف بندم ازین رهبران قافله کش  
که میکند نخت از تن خیال لباس  
من دلمک ددو این راه بر خط فیضی  
اگر چه زهره من آب میشد زهر اس

**حرف آئین**

طبعاً که نشکنت چمن پاکدانش  
 همچون پرزشته بود پاکدانش  
 خود پر رشتت فلک را مدار  
 کافه بخت مردم ناپاکدانش  
 آن کل که بر لبش بود سستین نشان  
 صفت رکعوضه فغانا که منش  
 با آن نهال تازه مگوئید کمان منم  
 کرد که بگه جلوه رخک منش  
 کودت صید دامن آن نازنین لبر  
 افتد مگر بگفته تر آن دانش  
 بر بهی او که کریان باز سر نمان  
 وز آن گیت انیمه نمنا که منش  
 بنکر قبای همت ضعیفی که قدر سیکان  
 پیوند کرده اند از افکند دانش

**دله لیلیک**

بطره بین شدمیت بناکش  
 زبیر کانی دلماناده بر روش  
 تبارک از ان غمهای کینه کز  
 کز ادا ای سخن کوهانه خاموشش  
 بوعدهای وفا که نشا و میسر سم  
 که کوه کیمت عباد شود فراموشش  
 خواب کرد خای آرزوی تشبیم  
 کاشته غمخوردن چشمتوشش  
 شراب غمخوار آیدم که غمخیم  
 مغرور دلم از شر که ز نشش  
 اگر افشنا سده همتش مخفید  
 درین زمان که جی من کوهه شوش  
 ترا چه زوق تو خنیه جل فیضی  
 قدم نشی که بر ز بر روشش

**دله لیلیک**

بچوای غم به بنید چشم فغانش  
 کز بر هر مژه بسته نگاه نهانش

ز پاکنده جولان چاکب که شد لیم  
 که شهر نظر سیرت مردیدانش  
 چرا از جا زود آدمی که از حرکات  
 زمین بزره در لید بگاه جولانش  
 گناه دیدش صحت برنگردن  
 چون صف شکست چه حاجت بر روشش  
 دل زره زن غمزه اش بر چه سی  
 سر بریده به بین در بر ز نغذانش  
 ز فزونی که قدم رو جهانی دارم  
 که کعبه دژ ره ریکت از بیانش  
 عدیت قضی بیدل بخوان که اهل نظر  
 ز خون دیده رقم کرده اند روشش

**دله لیلیک**

صد کسیند ز خون ز چشم فغانش  
 که کرده اند سیه تاب تیغ فغانش  
 باهل دل که جهان کرد عالم نظر اند  
 پیام غیب دید غمهای پنهانش  
 جبین که بر ز دامن سوار سیکه زد  
 چکو ندست ایران رسد بدانش  
 بجزر باز فستل عالمی داری  
 که هجوم قیامت کند پشمانش  
 نشان کرم روان حرم بر چه سی  
 که غم ز بگردان بنت در بیانش  
 فغان که زخم بار در تلخ کامی من  
 فونو کوی که شکر در داز نکلدش  
 بوشق ننگ قبا بان علامت قضی  
 بان رسید که دهن شود در بیانش

**دله لیلیک**

آنکه بر مای طایبک شده با اندانش  
 کی توان یافت بر فغان کین و میشش  
 کیست بلبل که بجز ننگ بردان رسد  
 در نظر که چه بگذشت بسی پروانش

بر تربت مانده و زیاد مکن  
 کشته آن نیست که دیگر شود او را  
 دارد از عاشق دیوانه خود عشو دروغ  
 ناز غنی که در آفاق گنج نازش  
 من دلخون شده از غیر نفاق میدارم  
 چکنم و ای اگر دیده شود فغانش  
 که چه این گریه خونین شب اندخلم  
 عاشق آن نیست که بر روز بگذرد از  
 فیضی از دیدن رخ صفای رسوا شده  
 کاش دوزخ در دیده شاد بازش

**فیه لفضیگ**

شوخی تمیم من نگر و عشو سایش  
 بر هم نهادن شمشیر بازش  
 چاکب پیاده است که در جلوه گانا  
 بر شمسوار صبر بود ترک زایش  
 خوزیر کاوی که بهر پارا که دید  
 در خاک و خاک شیده رادای غارش  
 شمشیر هندی و از غزه میکشد  
 صد خون گرفته کشته عاشق زایش  
 بر دای من ندارد غافل که هر زان  
 افزون شود نیاز من از بدیناریش

**فیه** فیضی که پیش تیغ جفاش نماده سر  
 در عاشقان است همین هر زایش **افضاگ**

کشته آن ترک بد خویم که با روش  
 صید را تا بر نیاید با شوهر سملش  
 همچو خورشید قیامت ده که عالم شود  
 آتشین روی که میدیدم شمع مجلس  
 ریختن خون من در بر دشتی باز مرقه  
 زنده آن صیدی که بر قهر اگر بندد غاش  
 تاب که من نیست سلمی را با اسرارها  
 یک نفس برد از شب بر دای مجلس

اول

اول عشق است می شود دل سبط قلم  
 دای در بای که آتش بوده باشد طمش  
 از جلال کعبه که محروم ماندم دوریت  
 گرم رخساری که آسایش بود در پیش  
 حل نشد اسرار فیضی از نگاه تیز او  
**فیه** نکته دان غمزه میخوایم که شایه کلش **افضاگ**

کل که خانه بود رشک کلش از روش  
 جند در که مباد ابرون رود پیش  
 که ام کلش و کوکلتان که صد فردی  
 فدای لاله رخسار و سنبلی مریش  
 بسازد لایحی آن ترک کرم خوارم  
 که کمت پهن بکین دگر در روش  
 سب با چشمی خورشید روی من بزاید  
 که چون سینه شده از آفتاب آیش  
 بکت ز لب چه توان چنین که کت  
 لصد هزار زلف ابروی سخن کوش  
 نه بسته نفس خرس ازین بصورت او  
 رخشم زخم بدن در روی کوش  
 کجاست سحر کفاری که سحر فیضی را  
 ز لب زدی تعویذ دست و بازویش

**فیه لفضیگ**

چنین کا در ده در خواب سحر کلش  
 مگر با و سب با سدر نار دوار کوشش  
 ایسم را که ز من است همه از لایحی  
 بشیم دست ندین در یاد که هر دای  
 من و خرمی سحر محبت که هر می دایم  
 جای کسم نماند در پر لایحی کوشش  
 مگر سدر جرم که بر ترانازده کوشش  
 فروع شبیه می سب به فدیله کوشش  
 مرا نا که که ز افاد در بزم قمع زنی  
 که دلداد بوسی خون می پستان باده کوشش

اگر غلظت بجا که خون پر غم نازک بمال  
که در آرد دارد در دستر با لب سنجاش  
قبول نظم خضر بقدر دانه که در  
زهر که هر هنگامه بخوانند چه جاش

**حرف آصاد**

خوشا تا تنها بزم خاص خاص  
هوس پاکش عشق و لذت زود خاص  
نه عشوه راز کند نظر امید نجات  
نه غمزه راز زویب هوس مجال فطاش  
ز بزم عشرت ما فاخته با الهوسان  
عوام را ز سرده پیشگاه خواص  
بهر جا که دولت میکشد مکن تقصیر  
که چین شکوه نباشد بچه افلاص  
دلیر باش تعظم که در شریف عشق  
ز بهر کشته خوبان مکلفه اقصا ص  
بلکه که خسته باید ز آب دیده چه سود  
که کیمیای محبت نمی بود ز رصاص

عجب تر از دل فیضی ندیده ایم طلسم  
که هم که بودیم محبط و بیستم غم  
**دله** **بضاً**

کو بخت که شکر کردون شوم خلاص  
وز پاشی عقل چه عجزون شوم حلاص  
روی نجات نیست که قفا عشق را  
یاران ازین بلا کی خلاصی شوم خلاص  
ای بند که بعشق ز افسانه ام چه سود  
من زین بلا عجب که باخون شوم خلاص  
خوابه میچناندم از دیده و بسببم  
وه چون گم کزین دل پر خون شوم خلاص  
خواهم آن نگاه خورش که برم پناه  
کز سحر آن دوز کس مستغنون شوم خلاص  
تا خافار دل زود آرد رون من  
مشکل که از علامت پرودن شوم خلاص

فیضی

فیضی من آن نیم که ز غمباروز کار  
از صورت بچک و نغمه بر لب شوم خلاص

**حرف آفتاد**

ببند دیده که در چشم عاشق مراض  
حجاب ظلمت و نور است این بود پراض  
نظر به نقطه دل کن که هیچ نکشاید  
ز خلغنی و خیال جو اهر اعراض  
مباد از همه عالم وصال جو یان را  
عرض جو این که ببندند دیده از اعراض  
توشا دوبار ز اخبار قطع کرده امید  
حق دود دیده و بیکان بسینه چون مفرض  
بدردنای محبت صبور باش و منال  
که از سیخ نیاید علاج این اراض  
سوم بر در عشقم ز بوستان فارغ  
سرم انود برک رنگ و بوی ریاض  
بر صیحه که دیدیم شعر فیضی را  
نوشته اند بعنوان او هو الفیاض

**دله لیلیک**

قبله ار روی صفا سوی تو فرض  
کعبه را سجده ابروی تو فرض  
بر در کعبه سلمان را  
غیت طاعت استودی تو فرض  
بیسکه ریختن خون کن  
همه بر کردن بازوی تو فرض  
دل شهی بشکین آو ردن  
همه در سینه موی تو فرض  
بنظر بندی صعب نظر ان  
سحر بر زکس جادوی تو فرض  
سر طاعت بزین فیضی را  
در طواف حرم کوی ترش فرض  
یارب یارک زری زندان با  
کز شد غم بران همه نشط

**حرف الطاه**



چنین هزار لاسه سر زره ذره شد  
در سنگلاخ عشق قدم نه با حیات  
ای صد هزار ناله که از شد باو غم  
باغ جهان تمیست ز کلهای بنیاد  
که خون دل خوردند حیفان بجم می  
ساقی کرم خون کند میسل اشغال  
بر دار صفی اهل خود که عاقبت  
نه دفتر سپهر عقد زارت باط  
کشا بستگنی جهان محل میسه  
دانا ساخت بر کس قامت درین باط

**فک** فیضی تو پاک ز که از بازوی قضا  
منصوب عجب کشید درین باط

ای دل بر آرزو شهر شوق کز خط  
کو محبت ز شوق با خط  
پر دانه اهل شوق با زوی محبت  
بر بال مرغ بسته ناید بکار خط  
من با پندارت در آغوش می دم  
بر کردن و فاکند بنده مار خط  
باید او ز نامه پیغام فارغ  
ای نامه بر زمانه بریم میار خط  
بیشتر و در حال تسلی چه صورت  
قاصد ز یاد را که رساند هزار خط  
تا تیر شوق چن که هر که در آن  
هر که بیگم فیر بگذارد خط ۵

فیضی نظاره کن که بخواند بگو  
کلام کشیده بر ورق تو با خط

**فک ایضاً**

مگر از آن خط از کرد روی او  
که نیت بنمرا احتیاج بنمرا خط

از خالی

ز ترغاب او کسی شود اگر  
که بهر مند بود از روز علم لفظ  
شب وصال دامن دیدن حشرش کسبت  
برای روشنی روز آفتاب لفظ  
هو که جلوه طاقوس شست محفشد  
در بلیغ خون کبوتر نوح استیم ز لفظ  
بنام ادوی خوش ختم که از خوبان  
هر اودل نوان یا فلقن هیچ لفظ  
بلند و پست جهان کرده ام نظر بود  
کجاست تازه نهانی جو او کجاست لفظ  
نوازی کلک نویضی بزم خرد بند  
به از زانه چنگ است و نغمه بر لفظ

**حرف** فک لفظی **الظاء**

چو رودی ساده باشد ز جام داده خط  
ز باده که نوشی بر دی ساده خط  
گرفتم آن که بسبیل جایتو شد  
اگر ز بسکشی از دست حور زاده خط  
اگر عشق لبی کام جان ماند  
دلی که جوهر یکت پست داده خط  
ز دل اگر کیش بد کرده کل اندامی  
چو غنچه صد گره ز ترزا کت ده خط  
اگر نه از بساقی هوس بکام رسد  
حریف را بقدح لب لب نهاده خط  
زمانه که برسان نوبت اجل بلیم  
که زهر نوش بلا را ازین زیاده خط

**حرف** بدست دامن کل کر نیایدت فیضی  
چو خا در بر راه حرف ده خط **الکسین**

ما را بنود صومعه دولی مرقع  
ما بنم مقام طربش بد در مرقع  
مشکل که رود از دل ز نامد سیاهی  
این دانه کی بسز شود در همه مرقع

خواهی رسد تریبان سرد بایان  
از تاج مکتل گذر و تخت مرصع  
در دیده صاحب نظر آن چشمه قریب است  
هر دل که نه خورشید ازل را شد مطلع  
سهر بر زده نور رخ او ازل سنگم  
ماهیت بر آن تافته از چه منتفع  
از عیبده چشم تو بر ارم زده مجلس  
از صلفه زلف تو پریشان شد مجمع  
فیضی سخن عشق بسی بود و لیکن  
شمیسه زبان تو رسایند بمقطع

**دله لیسگ**

ای کجی بر آن چند کنی کام طمع  
ننوان بود چنین بو الهوس نام طمع  
وصل اگر میطلبی بال پورا زمت خواه  
تاکی از دست کنی نامه و پیغام طمع  
بانجستن دل از آن زلف دلاور خطا  
وای مرغی که کند دانه ازین دام طمع  
برزم جو ران همه آلوده ز بهرست کنی  
نقل ازین خوان هوس باد ما زنی تمام طمع  
هر که از با بر آن چشم عنایت دارد  
ز برینس گند از دیده باد دام طمع  
زاهد کوششین که همه مستغنی بود  
دیدم آغاز ز یادار و در انجام طمع  
فیضی از تو ز فلک ساز کجی نایب غم  
با عشرت سخن از کردی ایام طمع

**حرف الغین**

روز بچوان زانش دل می نام برین  
بسکه روزم شد سید در روز میوم جویان  
در طریقی آرزو صد غم در پام سنگت  
وز نوای آسوده دل از غم نیا بگشت تاغ  
کجی تنها برت است ای بدم کوه  
مکن بسیار ز دل مارا هوای باغ و درخ

کام اول

کام اول بی در زنجیر ماند همچو من  
هر که را باد بهار عشق سجد در دباغ  
باد پهلوئی بچی که نامرادی کا بهل دل  
در نور دیدند از کاغ هموس نطق فرغ  
در نوشتن محبت رصف این بنام کسا  
بو الهوس سبیلن حرامی خواندند بر این سخن  
از دل من کرده انا که در فیضی حبت جو  
صد بیا بان راه زان سوی علم دارم

**حرف الفاء**

زهی بر یزولت صد هزار حرف شکفت  
لطف لب لعلت نموده جو هر حرف  
خوشی است بر سر خرقون دل ز دیده روان  
چنانکه بر ورق زرد و بدل شکفت  
عجب که زنده دلان از حیات بشمارند  
دور و زده غم که در عاشقی نکود حرف  
در بادیدن عاشق اگر نظر خواهی  
که این کد ننوان یافت جز بجز آتش  
فکند شیر دلان را به نیز غمزه و دست  
شکارچی که ز فرخاک او به بند و دست  
اگر کلاه افند فلک زلفی آه  
بچشم مردم افزوده دل غاید برت  
بکوی سگ دلی رازی کن لب فیضی  
که بچو محبت هم سگی شود بی طرف

**دله لیسگ**

پاکب زان بر بط عاشقی بستند صف  
زان میان من مهر دل را ای بکا و آدم  
بیت جو ز دیده دریا دلان همکینا  
ایجنین که بر نی آید بدون از هر صف  
با هزاران جان بچو از زنده در باغ عشق  
نقد عمر من که در سوای قربانی تعلق  
طفلی اشکم راز پنهان مرا کرد آشکار  
عاقبت رسوای عالم شد بد زین تعلق

خط جاب روی او شده یار بچو گنم هم مگر خوشبید بر دار ز روی کلف  
چشم چون استخوان شد در ره خوبان ما مگر روزی بی تبر بدت کردم بدت

بستم فغی لام شیخ و دد استم شد

**فله** عاشق زنده و نظر بازم تکلف بر طرف **ایضا**

باد صفت و محبت صاف در دکش را که مید به انصاف  
با که گویم که مید در ساقی پرده عاشقان و ستر عفاف  
عقل از کف سپر بیند از در عشق هر جا کشد کمان مصاف  
آبوی مت من اگر این است شیر ز بر زمین گذارد ناف  
گفتم از حسن دیده بر بندم چکم با کفحه دیده شکاف  
بر سر چهار سوی رسوایی کوه عشق را منم صراف

فیضی از حرف عشق لب بربند

**حرف** پیشگاه ادب رسید ملا **اقاف**

بر کن دل از کتبت ز چشم سپین نا چند در میان چو دیوار پر ورق  
کی از شکاف خار کش بد در حضور از بیع عشق پرده دل را نکود عشق  
هر طر را کان ره راست برده کج رفته هر دو که ندانست راه حق  
تو چشم بر بسیاری و بهر تو که چرخ جزدین هزار کوه خرسند بر طبق  
پوسته که مبحث اجل نیست ولی بنود بنجه تو ز کرمی بجز عرف

دالم دل تو چشم پر شده ازین رسم بنخود ز نیم جان تو بقیه کرم  
فیضی زین نگار حرف و خطا بر کس که بر کسب او دلوح بود برده آهن

**فله فیضی**

کس بجهت کس که کرد ز لبون عشق بزجر حرج نمیکند لبون عشق  
عشق از کین رسیده طلبکار خون ما ای عقل محبت که بر نیم جان عشق  
مجنون شود بین که فرود تر نداده از ذره های ریگت میان لبون عشق  
دل عشق خون لبش که خنده برین ازین سپهر حال درون هر دو لبون عشق  
دو دار دلم بر آمد و پروا نمی کند جادو نگاه راه از رفون عشق  
کوی نظر من که کفایت سپهر است کین خانه را مدار بود بر سپهر عشق  
کس را چه است که از دست آرزو فیضی ز لبون دل شده و دل لبون عشق

**حرف** **فله فیضی** **الکاف**

بجای کسب بجای کس با نظیر با کس با پس بجای کس با اعظم سلطان کس  
خلفی بر لب لبون دیده از جویان در بغیر نفسی کویان بجای کس بجای کس  
ای پر تو صحران تو همه سینه دار از تو نه کجای سپهر از تو ما ارفع من کس  
دانت زنگان ز رحمت لبون بر تر سکرست زبان بر ما جی کس  
حرف تو کجا نماند و صف تو کجا ماند کس تو کجا اندام عقل پر شایک  
فیضی زده وجدان در معرفتی جبران و اعجز عن العرفان قد اعجز فانک

دله لئغ

منم وگمش طبع و دل عهده ناک  
 که کربان غمک در کف و در امحاکت  
 برخ سامع علم داغ طاعت ز بود  
 بر لب لقا تمام زهر ملامت ز یک  
 مذورین جلوه کم خورشید در جولا  
 مذورین جدم صید طرب در فترک  
 سبیل غیبت در دویا زخورد پسته  
 برق حیرت حسن و مناشاک هو سو ناک  
 سر شورید هکلاه حرقه آسکنده ناک  
 دل دیوانه کربان صبور ز خاک  
 در چندی کار سینه خاک صفت از غم دل  
 دردم سکوه چو آتش کفند در حاشاک  
 فغنی از پرمغان فیض طلب کر قدحی  
 کردانده او به پاک بر دارا دراک

دله لئغ

ای قدرت ناکت میان ناک  
 کت نیز همچون ناک  
 شود آرزوه در پس سخن گفتن  
 بس که آمد ترا زبان ناک  
 در تبسم شود لبست رنج  
 که بود جوهر شش چو جان ناک  
 پیش چشمت نیست یکم فریاد  
 که بود طبع ناتوان ناک  
 عمر باشد که عاشق اویم  
 دل همان سخت و او همان ناک  
 نیز نتوان بسوی او دیدن  
 بس که شد خوی آن جوان ناک

حرف

دله لئغ

زهی تیغ خاک هر چه جان جهان  
 معفت ل  
 اجل کرده زنده با غمزه تو قدول  
 اللام

در مشقه

چه فتنه تو که در دو غمزه تو شده  
 سو کلان مبتدیان کار خود معزول  
 دو چشم روح فریب ترا چه استعنا  
 که جان خضر و سیحانی کنده قبول  
 بر در کار نجاتی که زنده ماند کس  
 چه نازکی که شدی انجیبات خلوت  
 چه همتیاج بنا محرمان عشق که نیست  
 میان عاشق و معشوق غیر شوق  
 و صف خطا و صده حرف تازه همی گفتم  
 اگر نه قصه زلف تو یکیش بد خط  
 یک است روی خلاصی ز دور  
 فغنی  
 که لبه پای دل و نظره هفت ل

دله لئغ

ای ز جلال جفا جو در چشم سحر  
 فتنه جوین را خفا نای بود سحر  
 جلوه طافت بر باز فتنه آموز بلا  
 غمزه عاشق فریبت کار فرمای اجل  
 والاعش حالمت ساده لوحان ابد  
 عاشق طاق بلند نقش بندان ازل  
 بجز غارت کردن دین و دل هوش خود  
 عشق بایت چه بل و غمزه بایت مبدل  
 هر زمان حسن تو حسی نیست به پنجهای دم  
 ملک عشقت این بشناسی سحر حق جل  
 چه است این جادو خیم چندین چشمی  
 نسیمای سپهر چشم تو دار و در نعل  
 کرد فغنی از جفا طومار هستی در شوق  
 حلال عشق بازان ماند دیوان غزل

دله لئغ

ناگرفتی بدل و جان سنبل  
 دل ز جان رشک برده جان از دل  
 عشق تو بخواد و ملاست جان گاه  
 مرک اسان و جدانی مشکل

عقل و انای ملامت فرساید  
 جان من این همه ز نادانی نیست  
 در گرفت تشنه حسن تو بددل  
 شاد بشیر که شید اغنت  
 نیم جان ماند غنم منی نصیحا  
 صبر دیوانه زنجیر کس  
 در دم باشی و از دل غافل  
 و در چه شععی که لبزری محفل  
 خون خود را بنویس که دند بکفل  
 ماند از زندگی بخشش محفل

**دله لیلیغ**

عمریت کرده زنت ایندل  
 بر خاک دل مرا سفین کن  
 از برق بلا عجب مدارید  
 بر تنک چه سینه در دل من  
 ماند به پس نشد که در عشق  
 دل با چه هوای لعب نور  
 کلاش چکند که آتش عشق  
 ای دوست ز دل بشایع  
 در ماتم من نشسته منی نصیحا  
 برده زنی من است این دل  
 کاینده ز شونت این دل  
 که زخمت خرم من است این دل  
 بگذار نه آهن است این دل  
 جبریل نشین است این دل  
 خود آتش اینست این دل  
 دیوانه کلمن است این دل  
 هشا که دشمن است این دل  
 در ناله و شیون است این دل

**دله لیلیغ**

مکش عشاق عشقت از دست دل  
 می برد تا ب تو توان از دست دل

در کمال

روزگار می کشد که از دست من است  
 صبر و بهوشم خرت در صحرانما  
 و در چه دایم که اضم عاقبت  
 دل اگر اینست خواهد شد خراب  
 دل فغیرا و آید از دست زبان  
 میرشد فیضی بر سر خود هنوز  
 دل بجان و من بجان از دست دل  
 این ز دست دیده آن از دست دل  
 در بلای ناکه آن از دست دل  
 این جهان و آن جهان از دست دل  
 بس که می نالد زبان از دست دل  
 میخورد خون سپهتمان از دست دل

**دله لیلیغ**

اتانی رسول و اتانی الرسائل  
 ز غلی الحضره حشره بر سبیل  
 گوی گشته تعویذ بر بازوی دل  
 عبارات آن از مجت لفظ بر  
 چه شش بعیت کرده سرزد  
 بنام زنجی کعبت پاکت و دینان  
 علی المرتب سستی المناصب  
 زهی آفتابنی که با ذره قدران  
 ز دریا دلی مستقیض منی نصیحا  
 لقدیرت بلسک الوسائل  
 الوف المعانی صفو الفضائل  
 کمی بود بر کردن جان حایل  
 اشارت آن عنایت لایل  
 زنجی حسن قول زنجی لطف قایل  
 که دلهای باکان سوی آفتاب  
 حری المحامد حصی الشیائل  
 با خزانه عهد او ایل  
 کبر در کشت معنی در بار سائل

**حرف المیم**

هر که شمار و دفتر غم بر سر کفم  
 خام ز خون دل مرا گشت ترکم  
 ای آنکه صبر مطیع از نظر کی  
 بخشین و می بدید که دل با خبر کنم  
 بگش که ز بار بوی و آنگاه آنکه  
 تا از زو که کرده از دل بدر کنم  
 در روز بار پرس کی ز سره بگر  
 تا شکوه ز دست تو پیدا و در کنم  
 امروزان تبرس که فردا ز دست  
 بر سر کفند خاک سپار خاک بر کنم  
 که ناگهان خیال نواید بچشم من  
 غایب شود ز پیش نظر تا نظر کنم  
 فیضی میباید که بنام ز دل  
 مپستانم ز هم راهم خون در بر کنم

**دله لیلیک**

ما با هیچ با وجه و بخورده ایم  
 آب خنجر ز ساغور شسته بخورده ایم  
 از باغ آرزو کل اجتناب چیده ایم  
 وز نخل نخت میوه آهسته خورده  
 سرست شوق در جف خسته ستایم  
 جامه او آلف خود ریشیده خورده  
 حبت از پرورشته گران بر سره بگوش  
 تا می بیگت بر لب نامیده خورده  
 کلگون می که در طلبش باز بگردد  
 در بای سپرد در قدم به خورده  
 فیضی حیات با شراب و ماوهی  
 فی خنجر حرمت جاوید خورده

**دله لیلیک**

شوخه مشق خیره شمر ما بیم  
 از به و بگت مختصر ما بیم  
 سر بر پیش ما بنر عیبت  
 عیب جو میان بی همت ما بیم

افغانی

افغانی نفث در دل است  
 شب آید را سپهر ما بیم  
 در کین گاه عشق جنت سر  
 فارغ از چم در دو سه ما بیم  
 نیت ما را سری ب غرے  
 مست چید از نظر ما بیم  
 که چه واریم کنج تنه بے  
 محشر عشق را حشر ما بیم  
 تبه باران عشق بر دل است  
 تا وقت فتنه را سپهر ما بیم  
 فیضی از حب ام عشق پخریم  
 تا درین سخن اگر ما بیم

**دله لیلیک**

نصرتی او اهل میگردار شش دایتم  
 نیم جان را برای نیم نار شش دایتم  
 هر غافل که ده جانم برد آلف و زدم  
 چشم قتل از غنچه عاشق تو آلف  
 وقت جان دادن بستم چشم باور دایتم  
 بر سیه و عده دیدار نار شش دایتم  
 از زبان بندی چشم او کفتم پیش کس  
 داستان ما که زبان سحر سازش  
 ده چه آیم که رسوای جهان از دم  
 دل که عمری من بخلوت گاه نار شش  
 کوه در دل ما زینسان را نمی فرستد بل  
 ورنه من صده بار بر راه نیار شش دایتم  
 دایتم فیضی دل خود بسته نخل شتر  
 در بیان عشق باران سحر سازش

**دله لیلیک**

منازکرم که دینال تو سیمت کیم  
 بیای کوشه فرات دافت کیم  
 میشس ز پی بر سیه مختصر ورنه  
 کناره از نظر مردم غفلت کیم

هزار بادیه کردم و نمود بهم  
 بجزم عشق اگر سوی دوزخم برند  
 نغمه صوت حال از لود و سپیدم  
 زهر را تبه خواران کوچکاه بلا  
 اگر چه تیره دلان سینه شوی فاضی  
 نظر ز آینه طبع روشن کیرم

**دله لیسنگ**

دکان عشق و چیده کرم با دارم  
 مرست سینه را که هر محبت شاه  
 نفایس دل و دین سید هم بخانه  
 ترا که هر دل داده ام به نیم خانه  
 بمانتار خیالم همچنان که در صفت  
 ز فرق با بقدم سو بوی من نیستی  
 بود جواهر اخلاص در دلم فاضی  
 که دارم این همه سپه مالیکه من دلم

**دله لیسنگ**

نود بهارستی صد خار در دلم  
 آتش بر من که نخواهد شد جان  
 دل کا محوی دیده نظر باز چون کنم  
 سر ز با پای دیده ام و سر بر دلم

فریاد

بوجی بگر بهی شوم از کباب دل  
 شبها ز بس که با تو نو وارد در آسم  
 اگر آتش خیال در دلم زخسته  
 آسان نیست و دل فاضی ز دست برد  
 کاشته کرد عشق بجز کرم  
 چون آفتاب شعله زنده سحر دلم  
 از قطره ای خون نشه کجا در سر دلم  
 عشق است که آتش در روی کرم

**دله لیسنگ**

که بیا کردیم و آتش هزار ماهه نسختیم  
 در دل سپردم کاش چو سوزن می غنبد  
 نیم جان و او بدم و کز رفتیم نقد از تو  
 دوازده چون ساده آمد لوح ما از حرف  
 بود فاضی پیش ما جان و دل صبر سینه  
 آه ازین طالع که در دیار آسختیم  
 مابان سوزن دل صد چاک خود دلم  
 کرد ما هرگز نتوان خود کز ان غنبد  
 کرد عشق و از او امش آنچه ما آستیم  
 عاقبت تا راج غم شد آنچه ما اندختیم

**دله لیسنگ**

منم که عویده انکسند کرم خوبانم  
 ز نسکمان سینه غیر نیکو می سرکز  
 قدم بر سر سو کرده ام بر اطلب  
 رویت سجده صدتم بر آستانه عشق  
 فاشه دانه نایده ام بجاک سباز  
 تخی مسیکه ساقی ملبوس پریشان  
 ستم سوخته آفتاب رویدم  
 همین منم که بحال به از نکو یانم  
 بعد از انتم راه و مسل یوانم  
 چنین که چهره بخوانب دیده شو یانم  
 تو ای بجز ارکامت و کرم یانم  
 که چون بد در تو من از تهی سب یانم

بهر پخته خاموش طوطی  
بروی آینه روی سخن گویم

**دله لیلیک**

هر شب که در هوای تو پستانه خنیم  
صد شمع را در آتش برده ام خنیم  
زان باوه که داد مرا ساقی از  
آتش شدیم و سلف و سپاسه خنیم  
این چشم باز مانده نشد که کم  
عزای دماغ بر سه فشانه خنیم  
تا در بفع نیر شد خنم از  
بیار در زمین بوسه دانه خنیم  
بر فرق تاب سپاره و انجیر بنویز  
گر گرم خوبی دل دیوانه خنیم  
میخورد از درونه ما آه کنیز  
همه با یک راه که ما خانه خنیم  
فیضی می گویم سخن شد با ما  
از حرف ششاد دل بیگانه سو خنیم

**دله لیلیک**

و که محروم از طواف کعبه جان برویم  
تشنه لب از آب حل دریا می نمایم  
بر لب دریا بصد فریاد و غم آن ایام  
باز چون دریا بصد نه باد و غم آن ایام  
کرده ام گشته ایم از موج خیر او وفا  
هر قدم از دیده سر بر کرد و طوفان برویم  
یا رسول الله بخوان ما را بسوی خود که  
روضت نا دیده سوی چشم ما گویا برویم  
چشمه شیرین تو و ما شو بخیرت آن از تو  
شده تمیسه ما که با تخی حیران برویم  
فیضی از ظاهر پرستان ارادتیم  
ما بطوف کوی او از راه پنجه آن ایام

**دله لیلیک**

لی لوزم

میوزم و بگریه بشی روز می کنم  
چون شمع که بیای گلوسور می کنم  
هر روز سپهر ترن بر تن می کشی  
چون باد آن خنده نکند بگریه می کنم  
گر در بر می کشم درخت مرغ  
خود را بدوری تو بد آنمور می کنم  
خوشید عشق از دل من با طالع کرد  
فرخنده کی بطالع من می کشی  
بر من هر آنچه بر سر از عشق گو پرس  
مکن بر عقل عاقبت اندر می کشی  
فیضی چنین که دود دلم نبرد علم  
خوشید را بر این که تبه روز می کشی

**دله لیلیک**

چون سخن از این زلف سپل گویم  
سخن مختصر و در پس من طول گویم  
خورده و انان جهان یک سره موی  
بسر که و صف دهن تنک تو مجول گویم  
شبی از روز قیامت طلبم آنند  
گر پش نی زلف تو مفصل گویم  
چون رسد قصه شوق تو با حرف وصل  
خواهم از شوق که آن قصه را اول گویم  
ما صی چند من حرف نصرت گویم  
غرض آن است که من هم جو گویم  
فیضی از اینخ دو بین دل بد نه می  
تا به کی نکند جوتید بلو گویم

**دله لیلیک**

ما چو خوشید در حبس من سر دیم  
وز همه دور دور می کردیم  
در دل است محسوسیم بران  
زین عیند کجچه زردیم  
ما چو خوشید عشق سپهر که میم  
از هوای بهشت دل سر دیم



نیت خرد و عشق لذت	دو جهان آنچه با خود آوردیم
شاهباز خوشتر پروازیم	ز چو کجنگ حسانه پروریم
نیت ما سرای بصیرت	همدم عشق و محرم دریم
فضی این آه و ناله جان	که نمیبود ما چه می کردیم

دله لیلیگ

بهدار آمد چنین تنه شبانیم	کرا و بی ساق بی او شبانیم
سوادش هم دلیل را سیر کرد	چرا چون سبزه و درخشانیم
همه خاک است بر سر ما	بیاد صبح اگر همتا شبانیم
بر جا ساقی گلچین با	رو ایشد که ما آنجا شبانیم
ز دنیا کام بستانیم هر دم	مکان دم که در دنیا شبانیم
تو ای پیمان شکن شبانیم	که ما باشیم من در آنجا شبانیم
چو باران نظر گرم است فیضی	همان بستر که در سوختانیم

دله لیلیگ

ماهش درون بهفت اگر گشتیم	وین نفس پر چه می گشتیم
در دلمع پیشتر جلا داد او ایم	کاوی بس بجز قصه گشتیم
ماره زان وقت فدی در از غفلتیم	بس کاروان فتنه که در خواب گشتیم
اعلان چون ما کمری بستاند ما	خود را به تیغ غمزه اجاب گشتیم

ازین

سپاس زهر نفس ما خدر چ کرد	خود را به نیم زخمه مضر گشتیم
فضی کنیای قناعت کسب صحیح	در بونه کداز ز ناب گشتیم

دله لیلیگ

ساقی بره سیکه بی تاب گشتیم	کو موج که مادر ره سبیلان گشتیم
خضر نمک باند نمی جبرگری ما	هر چند درین دشت حکایت گشتیم
خاکستر ما بود که کونا به قصه	نذرت که بر سر سبیلان گشتیم
دیدیم که کسیر و نیم تمام است	در آتش قفسیده چو سبیلان گشتیم
کر دیده بر آیم ز گرداب غمیش	کانه رطل کوه بر نایاب گشتیم
دیدیم که در کعب بجای بر رسیدیم	روی سوی مینشانت محبت گشتیم
فضی بره و بیخان نمک نشین گشتیم	انکار که بر سنده داران گشتیم

دله لیلیگ

امروز هست از تر از روز دیگر کم	با سینه بر آبله از سوز دیگر کم
عاکس صبر که نکلن مال و بر خاک	گر کف پریده مرغ نوا موز دیگر کم
کواکب نور میخان محفلم	کاشن نشین غم زین دیگر کم
غما نخاده بر سپهرم در دل است	از قبل گمشان ستم اندر دیگر کم
هر ستم که ام جرات شود که چرخ	هر دم زند خد کند حکم دیگر کم
فضی ستاره سوخته چو سنج گشتیم	از روز من بر سپس که بدر دیگر کم

چشم ازین آه جگر خنجم ~~درد~~ دل دیده سپید خنجم  
 گر که چشم این بود آن سینه ~~تا~~ کج بینانم و ز نار خنجم  
 آن روز که در خانه من جلوه ~~صد~~ پرده دل بر در و دیوار خنجم  
 که ز لب گلکش بگذرد ~~بر~~ باد ز غیرت رکبند خنجم

دله لطفک

خورشید عشق شماری ~~را~~ همی در کعبه م و کاری ~~کن~~ کنم  
 از رنگ دلی که شست ~~نظاره~~ شست و دور ~~بخت~~ بخت کرد کنم  
 لب رسیده از لب این ~~بسته~~ بسته لب کز چشم ~~بخت~~ بخت کرد کنم  
 که ز دم غزاله گمان ~~زین~~ زینش هم از کعبه ~~شک~~ شکری ~~کن~~ کنم  
 از کوی عشق راهی ~~دیگر~~ دیگر گذار راه که آری ~~کن~~ کنم  
 و چشم را که دیده ~~صورت~~ صورت پست نقش و نگاری ~~کن~~ کنم  
 فیضی چو در سر ~~خود~~ خود در صریف داده ~~کری~~ کری ~~کن~~ کنم

دله لطفک

مایه بفرق دل بی ~~الماس~~ مایه بفرق دل بی تاب ~~بخت~~ بخت کنیم  
 هم که کعبه ~~رفتم~~ رفتم و چشم بر سپهر ~~بخت~~ بخت کنیم  
 نارنده ز ~~کرد~~ کرد قی کنان ~~بخت~~ بخت کنیم  
 از لب محل ~~صد~~ صد شسته اندیشه ~~بخت~~ بخت کنیم

دله لطفک

مایه جان در آن ~~صد~~ صد آرزو بهر ~~بخت~~ بخت کنیم  
 جان ذره ~~دل~~ دل پاره پاره بود ~~بخت~~ بخت کنیم  
 لغتی ~~نخست~~ نخست در کس پیش ~~بخت~~ بخت کنیم  
 بستیم ~~پس~~ پس از نزل ~~بخت~~ بخت کنیم  
 بر دم ~~شوت~~ شوت و بصر ~~بخت~~ بخت کنیم  
 سامان ~~کاری~~ کاری که بر آید ~~بخت~~ بخت کنیم  
 فیضی ~~کین~~ کین کارگاه ~~بخت~~ بخت کنیم

دله لطفک

چشم ازین آه ~~درد~~ درد دل دیده سپید ~~بخت~~ بخت کنیم  
 گر که چشم این ~~تا~~ تا کج بینانم و ز نار ~~بخت~~ بخت کنیم  
 آن روز که در خانه ~~صد~~ صد پرده دل بر در و دیوار ~~بخت~~ بخت کنیم  
 که ز لب گلکش ~~بر~~ بر باد ز غیرت ره ~~بخت~~ بخت کنیم  
 خون ~~بخت~~ بخت کنیم ازین ~~بخت~~ بخت کنیم  
 ماکه ~~بخت~~ بخت کنیم ازین ~~بخت~~ بخت کنیم  
 فیضی ~~بخت~~ بخت کنیم ازین ~~بخت~~ بخت کنیم

دله لطفک

چشم

تو شکر گذار که بافتش زین  
دکام هوس نشتر قلاب شکستم  
فقد دل فیضی چو در و مهر روان  
ما غلبه بر بر قلاب شکستم

**دله لیلیغ**

دوش بگاه سرخو کلف تو بار یافتیم  
فتنه روزگار را راشتند در ایافتیم  
درد در کجای من بر سر در شد  
لب که طلیح عشق را خست تو یافتیم  
نیز بگفت با ده را که کم ای جو بکن  
اغی صبح کوشتم را در کشت یافتیم  
نور خدای در دلم فتنه طغیان  
حقیقت از ره عشق مجاز یافتیم  
طالع من که چون در شب زلف درون  
کو بر شب سپهر غم دل کم شده یافتیم  
سیران سگدل میل کند سوی من  
ز آن عشق سپهر زرب که گداز یافتیم  
فیضی بی نو آتش که سرای گداز  
پیرش از فیضی تسلیم ز سر یافتیم

**دله لیلیغ**

بی تو ای ماه چه سازم حکتم  
چکم آه چه سازم حکتم  
بخت برشته من اینتر طول  
بهر جان گاه چه سازم حکتم  
دوست مستغنی و دشمن بیجا  
وصل و نخواه چه سازم حکتم  
آه مادید خشن که برسد  
مرگت ناکاه چه سازم حکتم  
نگره وصل بند است طبع  
دست کوناه چه سازم حکتم  
سفر عشق خطه دارد  
من درین راه چه سازم حکتم

فیضی

فیضی از سوختن مرغ دلدار  
سینت آگاه چه سازم حکتم

**دله لیلیغ**

برغم ششخ سیاه بهم شراب خوریم  
وگر سینه که زخون او چو آب خوریم  
ز فرس زدکش سلطان ملک که عشق  
برد بر سر سیمین ما و تاب خوریم  
کلاب عشق میغان بجز غیر که ما  
مر سینه ز پیمان عتاب خوریم  
تومی به بوالهوسان خور که ما از آن  
که داده بد غمی از شیشه جبار خوریم  
ز عشق سلسله مریه نصیب ما نیست  
که از کس کس امید صبح تو خوریم  
فراق میسند مشب سینه صبح گات  
که از سفاه ملک خون آفتاب خوریم

**دله لیلیغ**

ز بیم شمش که گذشت آنکو ما شراب خوریم  
مگر مراد کف شیرین لب چو آب خوریم  
سبک کله همه بدت محبت ما را  
بیاده کرده اگر از پیاله آب خوریم  
ز جو بیار فلک آنجور دما نیست  
که از کس کس امید صبح تو خوریم  
دم صبح آفت مرا که با نرسد  
سفیده سحر و نوز آفتاب خوریم  
خوار ما نبرد بلکه که در جام است  
مینی بیار که از کاسه ربان خوریم  
صلاح کار بود در نهاد ما فیضی  
اگر می است که بر نیت تو خوریم

**دله لیلیغ**

کشیدم زلفی پیام عشق میگویم  
بخون دل ز با شستم که غم میگویم

رسیم با فروز پنجه از منی بگریز	ز ملک داد آری سلام عشق مرگوم
اگر دارسته خورد اسپرده دران	وگر ازاده ام خورد را غلام عشق مرگوم
سزد که بر نوار در من روح افکند	مقیم بزم عشقم از مقام عشق مرگوم
حریف عشق را جوش و فروغ از تنگ	ز بزم شوق می جو شدم ز جام عشق مرگوم
بجمله چو فیضی نکته تیغ پرده از دم	حدیث شوق میرانم لعلام عشق مرگوم

دلگه لیلیغ

عابره و خجسته سلطان خروختم	بلا هوس بدست سلیله فروختم
بستان سر را مصر بر بند با بر آرا	تا یوسف مراد بجرمان فروختم
ار را هر چه چشمه مهر کاروان ما	ما خون خود بر یک بیلیان فروختم
ار نوح را ایگان مشو اینکا که کوه	کز نیم قطره اسک بطوفان فروختم
دویم نیم جان بدو عالم هوس	صفت گران بسین که چه زرد فروختم
باشد که جوهر تصور شو برید	رفیقم در بصومعه پنهان فروختم
فیضی حدیث ماز خرابانستان	کز مصلحت بمسکده دیوان فروختم

دلگه لیلیغ

وقت است که خراب دنیا برون	زین دیر زنده همچو سیما برون
بر بلا رسیده با زین نیم شوق	زین دامگاه فتنه چو غنچه برون
چون دیو شیشه بند ما نیم بر خیز	همچون ملک بمل با برون برون

در سنگلای

در سنگلای نفس چه چشم سنگدل	رخشنده که هر دم ز غبار برون
زندان مردوزان بود این تیره	زین نثار بند آدم و حوا برون
چون آیدم از تپینا درین رباط	هم وقت رفیق از همه تنهارا
فیضی سلوک عشق محال است ازین	کو قوتی که به مدد پار برون

دلگه لیلیغ

تیغ زلف و سر در فنا و کفنه بدم	لا ز سنگدل تو بی ترک سینه کارم
ایکه بنار و کز کز غم تو استوار شد	وه چه شد اگر شد عهد تو آیدم
برده هزار دل شد رفیق زین که ناز	حسن تو پرده در شد و شرم تو پرده دار
بود پسند چشم تو به زین عالمی	خاصه که یار شد با و غمزه سحر کارم
از تو رسید ای سیاه کدرش بوق	آره دیگر که هست دیده امید دارم
قاصد از ان مسازم نیت خبر خدا را	خانه رخ چو میر ز فتنه بنیاد هم
شاه سوار من کند جلوه کنان برون	فاک ره تو عالی فیضی خاک رزم

دلگه لیلیغ

ما از دنیا بد دولت سر بر رسیده ایم	وز شاه راه عشق بمقتدر رسیده ایم
بر آستان عشق که شد با در آستان	از سر و قاتمان سوی قدر رسیده ایم
دو رخ فسرده باین که ما با هم نگاه	در کلشن لایبت مخلص رسیده ایم
ما را چه الفت بر تو قبول عشق	کرد زمانه سنگ اگر بر رسیده ایم

فقرا هستیم که از دوا سگاه خاک  
برایم نه و آق زبرد رسیده ایم  
فیضی رسیده ایم بدو یادگار  
در هر نفس بغض محمد رسیده ایم  
فیاض عالمیم که در پیشگاه عشق  
از دوستی آل محمد رسیده ایم <sup>عطا در آید</sup>

**دلگفتی**

بیا که دامن رخ سبز خوگریم  
مگر کلاه قدح از سر سبویگریم  
هزار کنیم ز ترود منزلاد در خاک  
بیایه بر رخ گلگون تازه روگریم  
بجاست داه کلنگ که هر چه سوزد  
کهر میان همین که گز جوگریم  
بکوخان بنگاه ای کنیم صبر زور  
چو بیلان چمن خوب رنگ و بوگریم  
شیم مجلس مایرود در بهشت  
ره نسیم سحر از کدام سوگریم  
زبان طعن زور که مانده آنست  
که با مغیبه بریم و دست اوگریم  
بهار فیضی چو آمد بدو و فیض  
شعر ز همه آفاق را فروگریم

**دلگفتی**

ز چشم خواب بندش فتنه را بیدار <sup>می بینم</sup>  
بلا معزول مریم اجله کار می بینم  
شدم محو تا شمشیر کوه جلوه گزین  
قیامت که شوقا تم که من دیدار می بینم  
ز بیدارش چنان شد ز کلمات بر عالم  
که دیگر خضر از عمر خو نیز ار می بینم  
مده کو پرده دار کعبه هرگز در عالم  
که ز دیدار بیرون از در و دیوار می بینم  
مگر بر شاخ گلکام افغانی میزید لعل  
که چون مسطور آن سرست بار دار می بینم

سبوغا نشد و افشاد دست از رخ را  
هموز آن است مالد کار خود شایسته  
مراد پیش آن بت سجد کردن  
که اندامان که در رشته زنا می بینم  
علامت با کوشش کرمی هنگام می بینم  
قیامت باز بغض تنیزه زار می بینم  
خدا رانامه سر رشته فیضی بخون تصد  
که خون جنون در طراوی طومار می بینم

**دلگفتی**

ز بس که جلوه حسن ترا خیا کنم  
فراق را انجیل زخمت وصال کنم  
اجل چو می کشم عاقبت جان بهتر  
که برستینه گری خون خود جلال کنم  
ز قید سوسه مویا خلاصم مویا است  
جنون مگر که چه اندیشه محال کنم  
ز بس که پیش خیالات همیشه در حکم  
ترا چو بسکرم اظهار نفیال کنم  
لبی چو شکسته شود جوهر مگر  
گر از تو نیم شک خنده سوال کنم  
یک کرشمه گمان سورتیم بخرام  
که خیزم از لحد و بانه خدایال کنم  
چو فیضی از سمت آفتاب زلف  
که کر تو بیغ زلف از مندا خیا کنم

**دلگفتی**

من دفتر کرم و مکارا بلیک <sup>دیده ام</sup>  
اورا تقویم نکات جده بیدار دیده ام  
لوح ذری که گداهم سرا بدو بسته ام  
تفسیر هستی کرده ام آیات منزل دیده ام  
نقش سپهر بسته ام تکبیل <sup>دیده ام</sup>  
باید بیاید بسته ام اعجاز و اسفل دیده ام  
در چشم عارف از ازل فرقه نباشد <sup>دیده ام</sup>  
اول در اخر خوانده ام آخر در اول دیده ام

کینقطه وحدت بود بر تخته سستی عیان  
 نقاشی معنی لجه ابر خط مسل در دیده ام  
 زنگار سستی کج بود در کوه و الدجانی  
 آینه روشن دلم که در عشق صید کرده ام  
 فیضی بلور خستی بر عطر خط در کشیده ام  
 در کارگاه عاشقی دانش معطر در دیده ام

**دل لیلی**

دوش از شره تو خسته بودم  
 در زلف تو دگر شکسته بودم  
 چون ذره در مظهر آب صدف  
 بر عاصمه دشته بودم  
 بر چاک دلم نبود مرهم  
 در بر رخ غیر بسته بودم  
 میسخت مایع و مزج از برق  
 صدفه چو شاره جسته بودم  
 میر سخت سر شکم از هر دیده  
 که در کش آن دور بسته بودم  
 دل در خم زلف کس بسته  
 و ز قید زمانه رسته بودم  
 از دغ فراق چه فیضی  
 هر سوخته سینه خسته بودم

**دل لیلی**

در عشق بجز راه تما نکند دیدم  
 کعبه سحر آبله پاک نکند دیدم  
 از کوه بخونابه پنهان بگذشتیم  
 تا چشمه خون از مفاصل نکند دیدم  
 خون بت کرده در هر سو در آرزو  
 هرگز که از زلف چلیپا نکند دیدم  
 از غنچه لب بسته گلزار جهانیم  
 که با روان بخش میس نکند دیدم  
 از عرصه امید نظر بسته گذشتیم  
 چشم هوس از بهر تاش نکند دیدم

ایزای زمان قابل پیوند نبودند  
 بر خلق در خلق مدارا نکند دیدم  
 فیضی زازل دست ارباب عشق  
 یعنی کشت بد در عفا نکند دیدم

**دل لیلی**

چون سیاه کد در ازل شسته ام  
 پری کد شتم و عاشق ز شسته شدم  
 نظر به رخسار میکنم بدیده پاک  
 که حرف خوان در قهقهای تو نشسته ام  
 بسوزن شده کچک دلم ندخت تخی  
 ازین غمت که بار بکتر ز شسته شدم  
 من آندخت بلا خیز قفسه پروردم  
 که در زمین سیاه فراق کشته شدم  
 مدار چشم فله صی ز قید غم فیضی  
 چو مستلای بنان جفا شسته شدم

**دل ایضا**

ماره برون ز کوی عاصم نمی برم  
 زین سنگلاخ سر بسطام نمی برم  
 با زخم تیغ جان بره عشق سیدیم  
 خونین کفن ز بهر سلامت نمی برم  
 کد شست کرد عشق ما بنم قطره خون  
 خون میخوریم و نام کرم نمی برم  
 صحرای نور و عالم عشقیم زین سفر  
 محمد شریک بر بند امانت نمی برم  
 ای شایخ کلوق بر جور از عمر کربا  
 خبر حسرت از آن قدوات نمی برم  
 فیضی ز نیم جان که فاندیم در درش  
 شرمنده ایم و نام ندانست نمی برم

**دل لیلی**

کوچکان شمع کیم بر غم در جوی  
 و ز جویون پروانه دوش آتش غول ابروم

کرس از کرم بگردستان مشتاقان نهند  
 از شهیدان تو خون خفته در جبین آورم  
 من همان رندم که در در معان سر بستم  
 تا بجای سرسوی باوه بر جبین آورم  
 سرکش با میکند ما من اگر دستم دهد  
 عقل را از دور ساغر حلقه در کوش آورم  
 با خروش بخود که بکنم از غنایه  
 پارسایان را بسوی دیر مدبر آورم  
 چون تو هستی با خونین دلان خونکش  
 آب در کام حریفان قدح نوش آورم  
 فیضیه آفرزه دیوانه خواهد گرفت  
 چند روی در بقیع مصلحت کوش آورم

**له ایضاً**

یار بنجید ز من دانستم  
 رنجش او ز سخن دانستم  
 بست عهد بر دستک تازم  
 قول آن عهد شکن دانستم  
 زهر چشمی که او خواهد گشت  
 من از آن چشم زدن دانستم  
 شد ز امر خسته به الهوسان  
 ماند آن رسم کهن دانستم  
 مدعی سلا بسخه های غریب  
 شد در کباب ز دهن دانستم  
 خرم شرم مرا از دو طرف  
 خنده شد برقی فلک دانستم  
 کفتم از تو کلمه در دهان فیضی  
 گفت خاموس که من دانستم

**له ایضاً**

از خوش آن بزم که از دستم  
 تو خوری به من دستم  
 خیز کلکون می آورم بیا  
 که بیک جلوه او پستم

چه کانهای بلند است ترا  
 خسته تاوک آن شست  
 من که دیوانه رنجبیر تو ام  
 کی بر سلسله پیوست شوم  
 عشق از سود و زیان مستغنی  
 من اگر نیست و کرم است شوم  
 ساعد اوست بدستم فیض  
 آن مبادا که نهر دست شوم

**له ایضاً**

مسلمان ز خفنازک دلدارم  
 همه ترسند از اخبار روح از بارم  
 مبر از جنبشین شهبای همتا هم بگو  
 که من دیوانه ام از سایه دیوانم  
 مباد از خطر اب من زده تو شمای  
 ازین به طاعت من ترسم و بسا برتر  
 دلم جمع است از مردم فریب دارم  
 و لا از غم آن فتنه خونخوارم  
 ندانم چون بر آید کلام با زلف تو  
 از آن عیار مرزوم و زلف طرارم  
 غم زهره دیدن بسوی تا تو با چشم  
 رفیقا خنده زن بر من که اندامم  
 خدا را طعنه بر دهی در من فیضی  
 که من مشت خشم از آه آتش بارم

**حرف له ایضاً انون**

عید است عالم را در از جلوه به آرم کن  
 وریل قران بهت از غمزه قدح هم کن  
 چشم کافور که در بر صف شمعینان حرم  
 که بشنوی غم از دعا صدره مراد کن  
 قندیر سوز کعبه صد شعله در غم من فلک  
 محراب ساز قبه بسا صد رخشه در سلام کن  
 برق جهالت پس بود از بهر عالم سرفتن  
 که زان سوز در دلم سطره آتش بار کن

خوشید روی محکم بگذری عید که  
عیدت فیضی با کافرا به غم در کشی  
بجزام و از تیغ کز صد قدر در جگام کن  
امروز در بر طرب بنشین و می در جگام کن

**دکله فیضی**

ار چون غرق تیغ کشتت عمره  
پیر اندخته چشم تو تا نوک فلکان  
نام آن سنگ میاز که ز رشک داد  
پیر من کشته کفن در بر کله پیمان  
آرمیدند نهیدان تو بر ستر خاک  
چه غم از طله فروزس با من بکفان  
پند که منع مرا عشق کویا چه کسز  
نقش بت محو مکرده ز مهر و بهمان  
در نیران تو کس نیست بجان گذشتن  
سنگ فرامد فروز آمد از کویا کفان  
بسریدم بتماش که کفرا که من  
غوغسان سنگدم از غم نیرین بدان

**دکله فیضی**

ار ز کت بار که از بخت خواب اولو کن  
بر یو جوان قدت صبر بلا فرود کن  
مانع مسواز بودم شبها بگرد کوز  
پیش تو چون یکان شوی بودم ز نا کوز  
تا که در شیدا ایم بشد ز خوابا گام جو  
یارب بتان آرزو دیگر مکن معبود کن  
یارب جیره جا و دل بعد از اجل روز کن  
جز ذوق مردن که بود از زنگ معصوم کن  
زینا مستاع خود بر اینخواه که سردای دل  
سلطان بیدردان در کائنات من در ستم  
تا مهر خوابان بر دم فیضی بود پر تو کفن  
ترسم که طاق دولتت کرد سیاه از کوز  
کردون سعادت میبرد از طالع مسعود کن

ترک ستمکار من عریده را بکن  
از بچه تاراج دل دست در لوز مکن  
طغیان و نا کرده کار بر صف مردان کن  
پرده نشینی هنوز معرکه باز مکن

مایه خوبه مگر سرور قیامان مبین  
خسرویت داده اند سفید لوز مکن  
طایفه راه ام پرده بر افکن ز روی  
پیش صف ره سال شنبه بار مکن  
مزه ازین مشت و مشو پاک شدن  
تادلت آلوده است فرقه ناز مکن  
عمره جا و دل بر بسته لب از فروز  
ارغش آهین سینه کداز مکن  
فیضی اگر عاشقی حرف تکلف گذار  
تا سخن تازه هست نقیض طار مکن

**دکله**

کشم چه بعشق مبتلا من  
ار عقد مرا کداز با من  
من از تو جدا اینم که عشقت  
فرقه کدشت از تو با من  
از طعنه دشمنان نترسم  
ار هست مرا تو در آغ  
بیکانه و آشنا که دائم  
بیکانه تو یله و آشنا من  
زارم بکشی بعد جفا تو  
عمرت طلبم بعد دعای  
ار شمع کم از تو نیست سوزم  
در مجلس اول تو باش با من

بر دند ز پرده راز فیضی  
کله پر همان چاک دماغ  
**دکله**

چنین که کشت بجز کون ره ز چشم من  
مگر که خسته شد از تلافی درون جگر من  
تو مانده نترس با نشت در دل کرم  
بیاید به و بنشین چون ز در نظر من



غریب و سیکم افکام دور از سر کوی  
بغیر جان که بر آید که میبرد خبر من  
سخن کوهان چه عجب کرد زار ناله  
که خواب می برد از مرغ ناله سخن  
تبع عشقی بین از زمانه نیست جز بفر  
چه زهر بود که آمیخت بخت در کوی  
همای زلف تو بواج حسن پهلوان  
ساده ای اقبال او جدا از سرخ

مژگنده بنان نرم دل ز کرب فیضی  
در بیگ سگه لان غافل اند از کهر کج  
لغضا

ار چشم تو شهرت پرستان  
زلف تو سواد کافران  
در فتنه کوی دو چشم فروخت  
ای روی ترا ز زیر دستان  
در چشم تو صد هزار غمزن  
هر غمزه بصد هزار دستان  
دیدیم ز قامت بلندت  
آن فتنه که می کشید بستان  
در زلف دل که مانده بود  
همچون سر زلف تو سگت آن  
ماییم و هزار کربیه خون  
نه کربیه که سر دهندهستان

ار طرب دست همی فیضی  
که هر جهان دهندهستان  
لغضا

وه که از غمهای عشق از او نتوان  
غم اگر نیست هرگز نتوان زسیت  
بادمج لورا و آمیخت زمان روز ناله  
ورنه خود پیدا بود که باز نتوان زسیت  
گر بنام گاه و بیکه بر درت معذره دار  
در دهنده بخت با فریاد نتوان زسیت

نور پر خوبان و خوابان در پله عاشق کشتی  
در چنین معمره سبدا و نتوان زسیت  
ناله جان گاه میخیزد ز دل و همچون کیم  
کارهای که بجان افکار نتوان زسیت  
خسرو عشق اگر شیرین لبم دارد چه پاک  
تبع نام از هجر چون فریاد نتوان زسیت  
کاشک پمانه عمر تو فیضی بر کنند  
کامدین در خراب آب ناله نتوان زسیت

ار سوخته جان نهان از مرغ  
که راه کشم ندانم از مرغ  
لغضا

خوش خوش ز بهار حسن بزورد  
باغ از تو و باغیان از مرغ  
صدده تو بهانه جو بر بخر  
رنجیدن اگر توان از مرغ  
رفتم هزار کوه حسرت  
که بود ترا گران از مرغ  
تنهایی راه بد بلاست  
ار غم تو جدا نهان از مرغ  
ار برده بیا زمانه غیر  
رنجین سخنان نشانه از مرغ

فیضی بجان نماندم و ماند  
رنجین سخنان نشانه از مرغ  
لغضا

هر کسی که در دهنده تیغ خون در دلش کن  
صیدی که رام خسته خون در دلش کن  
در بنم او ز کار سر می کشند  
ار بوا اوس برده هوس محبتش کن  
ارده نورد با کعبه امید  
ره در میصف سخی لذت فریش کن  
مجنون بسوز لیا اگر می کشد دست  
جز جذب شوق ناله کنش محبتش کن

گردان بسته بیت زین بجز مرغ خون  
کوه چرخ آرزوی س علقش مکن  
طاوس چشم تست ز او اوج قدس  
در پارتیز عالم آب و گلش مکن

**دله** فیض چنین که جرمش مجلس تو شد  
عقد از سرش بر او روز خود غافلش مکن  
**ایضا**

زهر طره ات بندش کن غزالا  
ببرد تو پیوند نازک نمالان  
بغیر از ابران زلف که داند  
پریشا حاصل آشفته حالان  
بسامان من در جهان کس نیاید  
اگر ترک چشمت بنیکرد تالان  
از آن سرکشند از تو سر و صورت  
که کوه لبه فکریا اعتدالان  
بچشم غم خیزان مرا خورد دلجو  
به پیران را غم خورده سالان  
بیانک در آتش لبیا چو پر شد  
به داند که چون است مجنون نالان

**دله** بیان کرم قصصه بر شعر فیضی  
زهر جلود آموز جان و خیالان  
**ایضا**

بیا و رونق بازار بسکن  
بچشم باغبانان خار بسکن  
زهد بگذشت نازک کلاهان  
بشوی گوشه دستار بسکن  
که باشد یوسف از غلظت  
غور شاید بازار بسکن  
قدح نوزک ز پیش کعبه بگذر  
دیدستی در و دیوار بسکن  
اگر خواهی سگت عالم رسد  
دل سوسکن و بسیار بسکن

که از

کره از زلف عینش بوی بکشی  
بهری طبعه عطف رکن  
بهار آمد بیا فیضی تا  
**دله** بنوک خانه رکن کار بسکن  
**ایضا**

شرط است جانی بیارنج بار خفتن  
شطح غایبان بد لدار خفتن  
کار است عشق بر سرم افلاکتیون  
نقد جوده در سر این کار خفتن  
سود آید آن عشق تو داند آرزو  
صد خاتمان بهر بار خفتن  
تا خود که ام نقش ازین پرده رو  
ماییم عشق با در و دیوار خفتن  
منصرف به کجاست که خواهم دیدن  
کنجبه هر کون بیکبار خفتن  
خوش وقت پاکباز هر کجاست  
زند با کشته ز بسیار خفتن

**دله** فیض حرف شعبه بازرگانه  
شرط است با حرف تو بسیار خفتن  
**ایضا**

مطلب از ما زرم خورند کن  
ناخز کرم تو آنگاه بند کن  
کز قاتون تو تار بکشد  
رشته جانم با پیوند کن  
ساقه از می چند باشم تلخ کام  
خنده زان لعل سگر خند کن  
از سگر خنده زیر هوش مرا  
بل خودم زان باره کلفند کن  
ترک مز سگرانه چشم سیاه  
جانب عاشق نگاه خند کن

منه

گرچه میدانم نگرودی آشنا  
چون بعضی نفس رسو یافت  
بند کو برخیز ترک بند کن

مستانه قدم نه بکل ولا زهر آنا  
دوشینه ز در بر سر خم صام و نگر دی  
مایم و تپی دستی که زین که عشقت  
در نامکسل سلسله که بستند  
خونابه که مرده است بگویم  
آن که نفس بوی دل سوخته آید

تو از دل ما کام طلب باش چو فیضی  
کام دو جهان یافت زنا یافته گامان

مهرس از قید و لهار کشته خیز بر یا  
تو میدانی که آتش در من افکندست و مضمون  
بختند از روزگار ما روز بر عالم چو مژگن  
خوش آن گلک کز غنچه کرد گلزار کرده

سلامت بر ز دنیا چون بپندم ده چه خوش بودی  
بجای کف بریدی که زبان طعن بد گو بایست

بنا آوده مرا بزم نگر در راه رسوا  
پارخو نیگو دم گرفتار بسوس لیکن  
سرمای مای سلامت که ز حرف عشق فسخی

مستانه قدم نه بکل ولا زهر آنا  
دوشینه ز در بر سر خم صام و نگر دی  
مایم و تپی دستی که زین که عشقت  
در نامکسل سلسله که بستند  
خونابه که مرده است بگویم  
آن که نفس بوی دل سوخته آید

تو از دل ما کام طلب باش چو فیضی  
کام دو جهان یافت زنا یافته گامان

مهرس از قید و لهار کشته خیز بر یا  
تو میدانی که آتش در من افکندست و مضمون  
بختند از روزگار ما روز بر عالم چو مژگن  
خوش آن گلک کز غنچه کرد گلزار کرده

چو کبشای که از طره بر دغ چشم ب  
سخن طبران قدس را بر او مردان  
اگر در کام فیضی شربی دمی نیریزد  
به پشم دندان آرزویش برنگردان

**دله لیلیک**

ماف پکدو جرمه مراد باغ کن  
وز لاله کون پناه دلم دغ دغ کن  
عده بار و عهد جوانی غنیت است  
لعل و شراب افکن در هر باغ کن  
هان مات حوروشی مثل ای نسیم  
فردوس ازین خبر تازه دغ کن  
شیخ ایساده پایشان عشق  
شاهدش تدروی مهب فراغ کن  
ای آنکه از دلم طلب صبر میکنی  
ارغندلب نغمه سرا با کنت دغ کن  
فیضی شد که از دل کم گشته خار  
هان صفت دجوی این کبر پشوران کن

**دله لیلیک**

امروز غنیت همچو تو مستی زودت حسن  
مست شراب دست جوانی دست حسن  
می ز پدست در اینچین دبران سر  
بنشین چه باد شاه لصد رشت حسن  
زلف تو میکشید هر طایر کوه  
زان پیشتر که عشق شو پای دست حسن  
تا دبران کمان ستم کرد ما ندازه  
چون غمزه است نجسته خدی زرت حسن  
بگذر بلع جلوه کمان سرده زمین  
تا شایخ گل زودت تو با یک دست حسن  
فرست در پرستش ما دامام شکر  
او خود پرست صومعه بابت پرست حسن  
فیضی فاده قدر شوخت که غرور  
خورشید را جلوه کند ز بردت حسن

دله لیلیک

**دله لیلیک**

ای نمک زبانی زبانی من  
افاده به جملگانی از من  
با خواب اجل خوشم که شد عشق  
بخواه با جادو اسنه من  
درد تو صد کران رکاب سا  
سه کرم هم صحت نمان  
بیرین شد کام شور بخت ن  
از لعلی زنگار کاسه من  
ای پاؤ از سبک کنگه کن  
از دیده مگر فغانا من  
بر خاک نشستم و غم تو  
بر خات محبسه باقی من  
فیضی شب آرزو بر سر  
کوه فغانه خوانی من

**دله لیلیک**

در میدان ای ترک پریش غم میدان کن  
کیت باده را چون خوش ستم گرم جولان کن  
اگر ناکه ز سر بازان میدان کرد بر حسین  
سند کرم را در جلوه مستی غمی افشان کن  
زلفت آرزو یک سینه شادی نیست برید  
سوم کجاست سالی کرم شد از باده طوفان  
بروز عید چندین صحت با من حسن پیش ما  
بیش نام نمی بکش او عالم را کاش  
مرد و کوه را در دل بسکن و فغانک در دیده  
تو با هر الهوس ریگان کجیب و گلستان  
بر آرزو زان رخ خنجر جسم غیر برین زن  
پار از دم دشمن را بخون دودت همان

**دله** هر امری در درد در میان خاک و خشم فیضی  
چه ایست قربانت شوم بر فیض قربان **ایضا**

حرف الواو

جهان مکتب از شیرین لبان کنگه بان او  
 که از کنگی نمی آید برون حرف زبان او  
 بزور قادر افرازی آن ابرو طمان نامم  
 که جز ترقصانه نهاد کردون در طمان او  
 نگاهش بر این خلقی را چه سحر است این  
 که کار صد توانا کرده چشم قانون او  
 طمانش این که در دم طاقف فریاد خاموشم  
 مسلمانان چه سازم با کنگای بد طمان او  
 معتد چون توانم کرد حسن او ز سر تا پا  
 که سوزی شتم از اندیشه سویی بیان او  
 بوجوشش جهان کلکون از آن خون چنگیزی  
 همین از جمع عاشقانشان باشد نشان او  
 بگویم مهستی ده کید و در روز قتل فضی را  
 کعبضا با ز نام کرا جل کرد و نشان او

دله لنیفک

خوش آن زمان که یکی بگو خندان تو  
 بنود راه حسابی میان من و تو  
 تویی برکت من جان کعبه بی باشد  
 بیان اهل محبت نشانی من و تو  
 اگر دغای من پو فایب است  
 باد کار با نرف نه من و تو  
 تراست شعله حسن و در سرت آتش عشق  
 بهم سبب بر آید ز بان من و تو  
 حدیث بلعی و مجنون شنیده میگویم  
 که فتنه خضر بر آمد ز بان من و تو  
 دلا من و تو بهم زار زاری مالیم  
 بزیم عشق خوشتر این آترانه عشق  
 جواب این غزل تازه ام کوی فضی  
 همین بوجو جلد است حرانه من و تو

دله لنیفک

من در طلب دلشده دل در طلب تو  
 آواره عالم شده ایم از لب تو

بسرور طوبی به نعم پای و لیکن  
 کوه نجوم دست بر شیرین طب تو  
 مستی حرفان همه از باد غم است  
 من مست ز غمی که بر آید ز لب تو  
 ای ناقه دلت سوسه بر ناله محبتون  
 دایم نبود سپهر شور و شغب تو  
 نامروده مرا خواهری نه زنده که در سه  
 در مانده ام ای شیخ کجوی عجب تو  
 شد تیره جهان در نظر مروز جدایی  
 ای روز سب دیده چناو شب تو  
 نامروده مرا خواهری نه زنده که در سه  
 ز رسم که بجز ز طلب سطلب تو

دله لنیفک

شمارش آدای سمرم پاهال او  
 صد بلا در پیش صد آشوب در دبالک  
 شمع در فانوس زبان باشد کعبه شاهی  
 بر زبان بردانه چون آید نسوزد بالک  
 اگر کوه در حال خود عاشق ز بصرت پیش  
 غامشی گاه تنایش زبان حال او  
 محن مسرم بکسی نیستی نزدیک شد  
 امر صبر و وقت کرای باستی قبالت  
 این که از حال غم داغ دل من تازه شد  
 بز سر سبب با دره ام رنگت در زغال او  
 تا همین محبتون با کنگه ز خنجر حسون  
 پای سیلی هم ز کجاست از خلی او  
 ای ملک در خاک از فضی چه پرسی که  
 غیر حرف و خطان در نماند احوال او

حرف الهاء

پاسد از خود الکا صیم ده  
 شراب بزم اکبر است عسیم ده  
 شراب گرم در فغان همچو خورشید  
 پاسخت ظل الهسیم ده

ز بهجت گزینش بر قسم زمشه نگاهت بندت همیده  
 می کامه جانش خرد که شوق بروی شد بدخر کا همیده  
 دلم ناز یک دم سرکشه در خود چراغ می درین کمر همیده  
 خرد جان مرا می کا بهد از غم سگات دل ازین جان کا بهمیده  
 فنون عشق فیضی بس در آفتاب ازین دستان زبان کرنا بهمیده

**دله لیلیغ**

صنعی در دل ما یافت راه سخن لایعنه دالآ آیتا  
 روی او مومن ز ناز پرست زلف او کا فر اسلام بنا  
 طاق بروی بلندش منظمه صوفیان را ز سر افکند کلمه  
 بندوی چشم وی از نیم کلمه روی اسلام مرا کرد سیاه  
 هر کا بادعت در پیش حید خرم کعبه پرستان پرگاه  
 رو سفیدی ابد در کیشش بر رخ طامت با نیک گت  
 فیضی از بت نشیکید هرگز دو ما آمنه آلا با قته

**دله لیلیغ**

خوشتاب آینه را با همه سپید هم عشوه را با فایز کین چشمه در بند  
 جوانی به جوش سینه را از سینه غمناکی سوز را بر از زخمه کمر کلان از کما جندی  
 تکی ز با دامت عشقیم سخی بگذرد آن سینه سر بسته را راه شکر خندی

عجز

چشت نهانی ریخت خون در زانکده می شود آن زک کا فز کیش بو مانع نونکندی  
 خوابی من دیوانه را بشیرین شود سوز جویون گشت ستم چندین مزن دشت نام خندی  
 این آیین کوه بلار بار بار برب از دلم یا ما توان جان مرا صبری تو خندی بد  
 ای کجبت ما سازانگی بر حال فیضی رحیم کن دین تیره روز عشق را خورشید مانندی

**دله لیلیغ**

ماه رمضان رفته و شوال رسیده رخسان بد بر سیکه خوشحال رسیده  
 در هر چمنی جوش خردش شده سپدا دز هر طرانه مانی و قوآل رسیده  
 قربان کل انعام خرابیده کلکشن چون کل همه با هرین آل رسیده  
 بکشده در سیکه دوزت جوانان می رکعت پران کهن سال رسیده  
 در سیکه این کرد که بر خاسته سوی شایست بدو دولت اقبال رسیده  
 تم بجهت دکاری اقطاب نشسته هم بهر بود دریش ابدال رسیده  
 ما خورشده فیضی ز شمار نعم او هر چند ز فیضیل با جهال رسیده

**دله لیلیغ**

ما جل ماده ایم حسن پرست آمده آینه و حدیث دست بدست آمده  
 جام بنا لوده ایم از می نخورد شده باوه نه پوده ایم و هر زنت آمده  
 خیر که در زرم شوق بای کویم دست ماند در این تجلیتم نه نشست آمده  
 سکه در آن کسبنت که در دور مرغ شیشه ناموس ما بهر شکست آمده

ای که به عراج عقل آمده سر بسند  
 رو که در ایوان عشق جای تو بست آمده  
 ذوق شراب صبح نیت بیخ پرک  
 کز دم صبح ازل است است آمده  
 محنتمان خود پرست بر بنیان تو پرست  
 فیضی ما زان میان با ده پرست آمده

**دَلَّةُ الْبَصِغِ**

بجز عشق در ملک مهر ره مد  
 عنان در کف عقل کوتاه مد  
 دل خود بر در مشت فرو  
 چنان یوسفی سردین چه مد  
 سیر سعادت کز آن آرزوست  
 در قرن جزایب سحر که مد  
 ازان می که تیر جرمه نوثان خوردند  
 بیالانشینان با ت مد  
 خوردند یا بد فرغ لطف  
 نشان تجلی با مکه مد  
 ز پر دست در کف اهرام  
 کین جرمه دست شهنش مد  
 هر خوش فیضی کفن جا سیر  
 صنم را درون حرم ره مد

**دَلَّةُ الْبَصِغِ**

گر چه بند و پستان عشوه فریادند همه  
 حلقه گوش را حلقه کبوتند همه  
 کز تو ز میگویند بمانی بچین مندل سرخ  
 کفرضان روی خود از شرم پوشند همه  
 بر زمین چون زخم سم که با سر کوشی  
 با تو این بوالهوسان هوش بدوشند  
 خور دیوان همه مجرب جهانند ما  
 جز کجون دیزی اجاب نکوشند همه  
 ای دل ساده طلب کار کوی شد  
 که اگر خون تو با بند پوشند همه

اذنه بملکه

از دهه بلیه ز ابد کله ر طغنه زانان  
 ز انکه مستان ره عشق پوشند همه  
 میضی از عشق سخن گو که کس که کفارن  
 ناسخن کون کشند از تو خوشند همه

**دَلَّةُ الْبَصِغِ**

با دل من با دوان شیرین سیر است  
 بهر موسم در انکسین با یکدیگر است  
 صمد کشتی ز لقمه داشت آئینش بسیم  
 جانم بود است با باد سحر است  
 طبع انزلیان که میگویند حسرت من ده  
 بهر موسم در انکسین با یکدیگر است  
 هر که درستی با دم داده زان چشم در  
 بهر لطمه سپید با دم تر است  
 ای خوش آن رندی که بچوشت چه بگوش  
 کینه دارد در آرزوی زرد است  
 بر سخن کمان شوخ پنهان ز لیب دارد  
 بر سر زهرت کبریا شکر است  
 روح فیضی یا میزی که او با یاد او  
 آب چشم خود خناب سحر است

**دَلَّةُ الْبَصِغِ**

بیری ساد را ز خون شکار آلوده  
 صید ریگاری جیل شرمای تو شوم  
 گشت کمانه بر او تو سخا هم که کج  
 دامن ماه تو زین را بکند آلوده  
 خون صدمه شده در گردن آهوی است  
 کج کج در آستان مشهور آلوده  
 سرگران آه و در آرزو آرمیدن  
 خوار خیمه خیم خمار آلوده  
 منظره ای به آن روی که توان کوف  
 در منظره پیش گلزار آلوده

فیضی اور اثوانت در خون کشید که ز خونابه دل داشت کنار آلوده

**فله لیسنگ**

آن بری دوست گریزان زمین دیوانه  
شع لوزان بجز از پر زدن پر دانه  
صبر و آرام بجای کرد دل من کرد و  
آشنای شوان کرد بهر بیکانه  
مرد میهار سنگ گریه دیدیم که باز  
از نمودن شوان تا شود بهمانه  
هر خونم که نزد خیمه بخونش دلبر  
جان کزیم که نش صوف ره جانانه  
شبه چرخ آزان مانند زمین بزم حق  
که می عشق کجند در زمین بیما  
در ره عشق زنجی نه لم از بخون آ  
ای بسازن که نهد کلام و قافیه  
فیضی از سوزش طوفان غم آلوده  
قطره به بحر دریا نشود در دانه

**فله لیسنگ**

خون شد دل من از بی صیاد پشه  
خونخواه آدمی کش جلا د پشه  
با خردوان کسی شوا اندر قپ شد  
باید در سینه خاطره فریاد پشه  
ای دی جو کجیم که ز صدمی بر جفا  
جود آسین سگر بداد پشه  
خاک چون گلشن زهرا کی رسد  
در جنت و جود وصل نرد باد پشه  
شاهین نه از تو غزبات شد جفا  
گذشتی بصورت ز ناد پشه  
صد آه زن بقره جاده کوش گزشت  
چون او بطن ساحری سها د پشه  
فیضی سلاک چشم تو شد راه جو کجیم  
مغ کشته بال ز صیاد پشه

امشده

**فله لیسنگ**

شب در آه از در من ماه باره  
در خانه ام ناده در خشان ساره  
بیهات آینه فروغ جامه سار نیست  
سوزد آفتاب مکر از کناره  
با چشم بندوی که نشیند بر آتشی  
باروی آتشین که نواز دستاره  
در جلوه همچو سرودش سر کشیده  
در خنده همچو باده لبش مست یاره  
رخشنده که هیرت ز سر تا قدم چسب  
در کوش اداگر شود کوشواره  
خوشد دلم چو بر زرد از ساعد آستین  
میکرد کشکان ستم اکناره  
فیضی چو چاره ساز تو باش گزشت یار  
دیگر بغیر صبر تراست چاره

**فله لیسنگ**

ای زک سینه زن که معانی نشسته  
در دیده ام خنده در در دل نشسته  
آرام کرده بجهان خانه دلم  
حلقی درین کلان که بخیل نشسته  
من خون گرفته سیم ام ز در زنه تو  
خبر بدست و تیغ سها میر نشسته  
کس ایجات زهره که در دیده بند  
ببستی و بعبده مایل نشسته  
خوبان شکسته رنگ و خجل ایستاده  
هر جا تو آفتاب شد مایر نشسته  
ای برق خنده دیدار نشستی بر کشکان  
مغز در دست که بر اصل نشسته

**فله** فیضی تو می عجب تو باین کام دار زنه  
طی کرد راه کعبه بمنزل نشسته **لیضا**



غمزه زان ترک من روی مشتاق  
از در کرمی ها آسوده بر طاق نه  
سجده صفاد بر کرده ز رخ بر کش  
منت صدا قلاب بر سر آفاق نه  
من تویی پرده بر پرده در بیان  
پرده اگر سبسی پرده عشاق نه  
سفر زین ناز بر سر محتاج زن  
نازه ترنج هوس و کف مشتاق نه  
میت خط دور جام جزو تم سر شوت  
باده دادم پار قیمت مشتاق نه  
ای دل اگر عاشقی ساسد بر پاکتن  
خار نقد کبیر در ره اطلاق نه  
شب شد راه نیاز ز شیب و فرار  
ناقه است بر اسب بر ساق نه  
شربت آب حیات نیست کوراهی  
چاشنی زهر مرک در دل تریاق نه  
فیضی ازین گفت که کم نشود حبت و جو  
مغز در دولت حرف صادق نه

دله لیلیک

چو از وقت لیلی چراغ تبیلد  
شد ز روشنه جان مجنون فسیله  
جهان شود پر مجنون و لیکن  
جالت و فانیست در هر جسد  
زلف تو بزم هر پر هوس را  
که حالت بنا بد کعب باو سید  
پهن خوار در کله هر کس عاشق  
که با جوهر جان لعل جسم طویله  
دل گشت خسته از غمزدان حشمت  
زهر شیر کمال و درو با حسیله  
پاس نظری اودره نور د  
که از روشنه قصر حکم و عقیده  
ز صبر و خرد دست در عشق فیضی  
چو مجنون که بکانه شد از فسیله

بنان نابی

چنان نابی روشت س خسته  
دله که جویشید با روزت ساخته  
چودا من کشان بکندی با کمش  
زدمی که با دانست ساخته  
تصا کرده آن حسن آینه است  
چه شد که هر از آهنت ساخته  
عناست برت افعان و من  
بگردده تو حسنت ساخته  
نواب و نه حالکی سبازم بضع  
که از شک روی مشت ساخته  
کس سینه مار البقرات تو  
که آهوی شیر افکنت ساخته  
بفرضی کسی داده امنون طبع  
که در غمزه جاقفت ساخته

دله لیلیک

در دل آتش زدن از جان من آموخته  
کرمی ز آتش پنهان من آموخته  
کار بر جسم زناد عالم شسته کنی  
کوی از نخب پریشان من آموخته  
پتوای غم و کزان با طرب آموخته  
بس که با کعبه اعزان من آموخته  
برق در زبانت گن خنده تو بندارم  
که ز راه شر نشان من آموخته  
شده بد نام شد از غمزه شوخ تو و ل  
رخه کردن هر از زلفان من آموخته  
فیضی آینه طرز دل آویز که حکم سخن  
مگر از شوخ سخن دان من آموخته

دله لیلیک

نصل با دست هم ابر سر مجنون نازه  
کوسطربا نادر مد بر من فزون نازه

یاب دست این با جگر ز آتش کجسته  
 که مرد می آید بدون از دیده خون تازه  
 این مشق مجنون کش ز تو سر کرده از هم  
 داغ که ره کم کرده ام زین رهنمون تازه  
 که شد فراهم ریش دل طعم ز پسر دزد  
 بسکاف کین ریش کین طعم درون تازه  
 بزست و زمان کند و لیلان فیضی  
 مطرب غزلوان هر زمان با از خون تازه

**دله لیلیک**

پاسا و جگر کعب نه  
 زرم ما کلفت می طروف نه  
 تر از زاده شوان دشت ساغر  
 بر آرزای کوه در صدت نه  
 حرفان مطرب در زرم ما چند  
 قح کعبت که در در صعب نه  
 تو امی طرب چو بر خوانم غزل را  
 بعد آستکی دستی جوت نه  
 چه شد که زرم ما را شمع سنجو  
 نظر بر باد و خورشید یقت نه  
 طمانت نه بر روی دلم کش  
 خندان غمزه را بر سر بدت نه  
 ناز با تو لغز و عسر فیضی  
 به هر صفت عشق کجی با کلفت نه

**حرف الیاء**

تو ای پروانه این گری ز رخ محلی دار  
 چون در آتش خود سوز گوزدلی دار  
 برو ای آستان خود را باران ماهی  
 بر برای محبت که امید ما علی دار  
 درون قدس باغ شمع تمام چه جای  
 که چون جبریل از هر غمزه مرغ محلی  
 مغز غمزه را خون کجاست تیغ ز میان کش  
 که چای بدست خویری دست چای گل

بدر

عجب نبود اگر فادینان دوست گیرد  
 بر آه کعبه وصل ای بر اشتر لی دار  
 نه مجنون خامت نه عاقل ای سرکشه جبر  
 که هر دم کوش بر یکت های محلی دار  
 شدی فیضی شجده یا رثرت با دار نالی  
 سخن بران فو نهات باین چون قالی

**دله لیلیک**

ایچین بر سر لیمالک تو بے  
 فت نه آنجات که هر جا که توی  
 می توان سکنی مصلحت حشر  
 ایچین معرکه آرا که تو بے  
 چه غم از روز قیامت دار  
 با به فت نه و خوفا که تو بے  
 آنکه خون ریخته پنهان ز همه  
 هست در چشم تو پیدا که تو بے  
 آتش من نه نشانا دار  
 شعله من در آتش که تو بے  
 نیت در معرکه غمزه زمان  
 ایچین در نظر ما که تو بے

**دله لیلیک**

ناسرمد چشم ستم آوده کشید  
 در دیده عاشق نمک سوده کشیدی  
 امروز با غمازه قدح نوش که فردا  
 پسند از آن ملکه نه سوده کشیدی  
 رفی بر خاک شهیدان محبت  
 دامان هر مردم آوده کشیدی  
 من در ره امید تو بر خاک نشستم  
 تو دامن ما از من فرسوده کشیدی  
 ای دیده شدی شیشه عشوه خان  
 شهیدار که زهر سسکه اندوده کشیدی  
 ای حلقه زن کعبه زرت تو چه نام  
 دستم ز در کعبه سپرده کشیدی

فیضی زغم دینی و بعضی شدی آزاد دست بوس از لبه و نا گوشت بیست

ملک لیلیغ

ملک میخواست نوست کوکواره بود کلت میکتیم اشپاره بوس  
نومی خوردن ز خون خوردن ندانم بست در جام و خوش میخواره بوس  
پلالت باد که حوز دند مردم تو ظالم پست در نظاره بوس  
دلست محبت و وفا میخواست نود بست خوی بد بچاره بوس  
تویی آن آفتاب آسمان سوز که عسدر است این سیاره بوس  
بسی بر سر کس را خبر نیست چه ما هر شیوه میاره بوس  
ترا در خانه هر سیم فیضی که تو از خانان آواره بوس

ملک لیلیغ

دارم بوس که جان بکشد بوس صبری به بگری و نهش این بوس  
جان و دم لرغنی و بیکوم بر و منت کجان دول اگر آنها بوس  
خوش نیست هر لبه غافل نبودت باغیش این بخش نوری با بوس  
این بزم جانک پیش قدمم هم آنگهان آوده هزار منت من دست  
ای با هزار شیوه منت چه کم شود که رضتی ز بهر تاش بن دست  
و حکام آرزو بطبر ز دربار است دست تا کمالی که عهدا بن دست  
فیضی طغیان عشق خیالت ندیدند خوام خبر ز عالم بالا بوس

از غنچه

ملک لیلیغ

لرغش را زنا ز نوب و بگر هر چشم خانه تو پر از غمزه عالم  
در چشم نت خانه صبر کلا در وز بار در ترقاق اسب کلا  
آواز خنده است ملک نشانه بر یک برایش تو نمانه ز کافور نگر  
لرغش کمان عشق نبت که بکشر دلنده به زنده که خوشتر نامر  
غمها عشق رسیده خیال غم نند دلیله که نماند دو به غم  
اشکم بین خجسته در یاد دلک طافان عشق لقا نشانه بشنم  
فیضی بین خانه بلند صبر شا سسکین دانه دشت ز غم بگر

ملک لیلیغ

سرخش و غمزه ز غمزه نماند چه کرد ز کایه و کج سر آید  
کرم آید و مهر طبعی از نند غالب از پله مهر لعل ما آید  
در سرست نام خیالت نام چو جان که بسته کمر بند قمار آید  
مهر ز رفت و کردند چله سر اند جان فریخت دگر که چله آید  
ده چه جا که بر شمع ز لاله کت سر هر بخش ز دلده تا آید  
کس نینج در تلو بند و لوت خور و تا ز در دیده محوم چه بد آید  
بسیه جان تا بنا بر حال فیضی کرم در دیده لور رفیق فلا آید

ملک لیلیغ

سرخش ز غم

چو در تر عتاب کرده باش  
 چه با عیان خلیج کرده باش  
 بخند بر هر که در پیش  
 بمنز که کباب کرده باش  
 سخلم کله در چشمش زلف  
 بران بستر و خلیج کرده باش  
 دم قدر خط را در عجزت  
 تو ختم خط را کرده باش  
 مین بسیار در آینه آن  
 در ختم حجب کرده باش  
 شمع که شو آن ماه طالع  
 خبر در کرب کرده باش  
 گلارین در زلف زین چو حسرت  
 می در راه آید کرده باش  
 مملوت که در قیصر در بایت  
 ز در جستن شتاب کرده باش

**دلایلی**

عش در ناز که در پیش  
 مرغ نیک خورده باش  
 عمر که در غایت زین نام  
 ترک مرغ سرده باش  
 ز بر بلا غلبه که در آن  
 سانی که بلا بر سر آورده باش  
 مرگند فراد که در پیش  
 کاشم که در کفش نطق را کرده باش  
 در محبت با کوه اوده  
 ره بردان عشق را در جو چو تیر کرده باش  
 کاروان که در پیشها کوه راه  
 کند یک میان هم سار کرده باش

در روز آردن لایه قیصر مغرور  
 سخن لعل در معرکه زین بار  
**دکه**  
**لغای**

بجهد آن که در پیش  
 بقدر سکنه شکر شکرستی  
 تو در طغر شتر رود چو نوح  
 در بار ملک را پرستی  
 بوغز حلقه که کشید  
 به بر حشر در لایه شکرستی  
 لب نیما نه غیر سکنه  
 برغ تمانه آرد شکرستی  
 بیدان راه بردن با کفر  
 بجلدن قلب صبر کرده شکرستی  
 ز هر زخم غیر سینه دل  
 تو بر پروا چو خورشید شکرستی  
 که این کیش در لایه هر دم  
 مهر صومرن و کاش شکرستی  
 ز میوه در آن طره سکنه  
 در دلها لایه کبر شکرستی  
 تا کله و قیصر آن نگرین  
 کلافه قدر زین شکرستی

**دلایلی**

تلا رسد چنان بر کن ز کشر  
 در هم فنج که خنجر دم بنا کرده باش  
 ملا که در در خاک چو خنجر  
 چو نیم کشته بران تو بنا کرده باش  
 به خسته در ز کاف و دلا غیر  
 در اهر صومره را در صومره بنا کرده باش  
 سگور و اگر در زخم زنده  
 کنایه کار محبت کفر و بنا کرده باش  
 کدام تیغ در صخره کفر چو خنجر  
 بزهر عوبه به پزخم جانکده بنا کرده باش  
 رگشته تو ظلم چو کوه کمان تو  
 در لب کنایه بجز بهانه بنا کرده باش  
 بقصه کن قیصر مبار در تیغ  
 تو صید چینه نایه تیغ بنا کرده باش

دله لیسنگ

ساعت و ران کد ز زور بنابر	سفر مرده برود کسب غار
بمردن شرمه محشمالو	همچو سپهر آده لجه نولفر
نه مر به خود در داغ	با آلوده دم معبر که تا ز
بمردن شرمه محشمالو	شهره بود کیش بر شکر کداز
بمردن شرمه محشمالو	زک همسفر در راه
زان مر خاشاکه کف صبح	خفته تر لاله ز کوشنده ناز
زان مر شرف نظر باز نیا	را حقیقت با حقان جمار
فیض کرد در کز از ان معش	در بناخه بره کفر تا ز

دله لیسنگ

شسته پاک ز نقش کز	پران کلمه لوح جفان ساد سپهر
ز به نده ام در آفاق نظر	چرخ خرم کم رک بزم خرم
تند کنیز و با هم تر و نازک	چرخ شیشه در دریم و خرم
شباب که هر روزش نام کرده	ز غار کم کفر و بنای بخت خرم
دشمن آرد در شوقم در خواب	کین آب رفته باز ناید در کفر
از عشق ما کفر و زار کس	در فعال ما پرده و خرم
فیض به خود ز نیمه خوانه دست	داغ فلان کج کوه شسته

دله لیسنگ

هر دم آتش ز مهر سوخته من پر	فلان به صحرای کج کس تر شکر
بمردن شرمه محشمالو	نور پروانه نه آینه بد خرم
سخت	آن قدر سخت در دشمن جان
چند خله هر سخت و دشمن	دلوز دست و کز کد کز
کند سجده بت بر بنای کد	تا زلفت زنده سده بر
نیت خردین تیر بر پان	همچو ز نادجو بند ز کد
فیض و بکده هند و دلا در	از کله دال خطایه و بان

دله لیسنگ

آب به پنجه ز شتاب	شیکه کمنز و آفت با
زر زت مده دم و کفر	بسیار بجایه و نی با
پدلو تو کس چسبیم خور	عالم نشد برین خلوب
رشته است خود کد	چرخ شسته جان من تا با
در وقت تو چو پارسای	دلند بهر کند شتاب
مشگر در سد بهیره ام خلبا	در دیده من کس بخواب
فیض ز تو بار مر لود	به درد چله در غم با

دله لیسنگ

لیک در هر شب با دلدرد  
 تو کلام آتش نسیب نام  
 کمر از دم کش در چنین  
 لذت تمانه خو عجب دلدرد  
 سرخو ششید قیوم تو  
 ختم و ناز تو نیت با دلدرد  
 نیت فیض و عمارت مقصد  
 هر چه بود ز رفیع کجا دلدرد  
 در درون در دیده با دلدرد  
 غنچه باز کرده کجا دلدرد  
 و نکته با آتشنا دلدرد  
 بسکه سر ز بزی با دلدرد  
 هر چه دلدرد بهین با دلدرد  
 تاج دست در بهل دلدرد

**دله لیلی**

خیز زین چشم ستمکاره  
 از آستین نگاه جهان بزم  
 لر کرده در زیر یکبار نگاه  
 بگرد پاکد فشان تاب  
 پارس حق به نشود دلدرد  
 نان از نفاذ که قشنگ از کج  
 لذت دلدرد تو کار بخر کیده  
 آتش شریعت تو خردله تاج  
 بر دیده بستن ره نظاره تاج  
 صد عهد بر پشتن یکبار تاج  
 آتش زدن لذت کار خواره تاج  
 گوشه سپار به زبانه تاج  
 زین آساک دلدرد سبزه تاج  
 آفر ز بان نوم مهر لذت تاج

**دله**  
 فیض بود به کج خورده  
 پنجم سن مهر دلدرد تاج  
**لیلی**

نجیب

بیکر نگر از جابو کس  
 ز صد هند خدایان در کفر  
 مخالفان بزرگ کرده کشت زدن  
 زین و قصه وصلت عشق در هر کجا  
 نه لذتیک چنین باز مانده کردی  
 لکه لعل بر دو جان بر کعبه  
 ملک جبار تو کوم فتنه خنجر  
 یا نشستم نیاروده بر در  
 لکه کپش نه از کعبه کور  
 جز لذت تو که نشسته لذت  
 و طاقم هم کج شجسته کور  
 کلاه چه هم در زنده ام میر کور

**دله لیلی**

بصل نابدن آلوده کور  
 تو خد دلدرد بر خیز خیز کور  
 صبر انگیز از چوب و دلدرد  
 بچشم کم مین هو دلدرد  
 زین با مبر بلا کتر غفره  
 دل فرمعه قدر مکنان  
 ز جان خواست فیض و فاند  
 بجز خورشید لذت کور  
 چلا کور در فیض بود کور  
 هفت لذت چشم کور  
 و شتر کانه سیه کور  
 ز خد و دلدرد کور  
 لذت نیت خیز کور  
 چلا لذت نابع کور

**دله لیلی**

لکه از چشم در لغز دیوانه سازد  
 در زبانه کله در دلدرد ستم  
 بکوز ز بیم از خد تو نازد  
 بزندت کز میان دلدرد

ما بر دانه چرخ نیکو دبا و فلک	شعر دانه چرخ نازد که در فلک
بر نازکت خاتم خیمه کلاه خورشید	شمال تازه اثر فلک جلوه با فلک
از عجب و کوه هر کوه سرشمارا	با غنم بار نهان تا خیمه زلف فلک
خوام دعای صد شکر کوه فرشته را	در آستان آسمان لب با به به بار فلک
دلهار صد چو فیض بصر بر لب است	ترک عجب بناش کرک ز کوزه فلک

دله لیلیغ

زان بت روز و شب فلک	صبرت که ملا غلوب فلک
بیا بران باه از زلف	صه فافد کنگ ناب فلک
و تیغ بر نم شود ز لب	هم ساغ و هم تراب فلک
فرج سر شود در آب شکر	زان کله در در کعب فلک
خیز زین تو چرخ کجا بر است	کز به کثر تراب فلک
بر لبو جان هر ز دستم	آن پار در در کاب فلک
آن نیت در بکده نور خورشید	فیض تو چه خطراب فلک

دله لیلیغ

بنا گلشن خورشید و آفتاب	گلشن هر جهان در کنار آفتاب
سر مدیث ناله مکن در نیم	درب ز تیر زین کجا در آفتاب
نگونه ناز و زرد پرده در روز	بند ناله به خستیا در آفتاب

بنیادک و شعر نظیر دلم کرک لعل	شعر خط انظار در آفتاب
بسم دست نیالوده بر بوالهنگ	دگر نه در سه لیز در خار فلک
بکار عشق خاین کز بجز سر کرم	میان خلق هر بزرگ کار فلک
گذشت کنگه با سید و غصه بر لب	ز لب خرد و صبر و قزل در آفتاب

دله لیلیغ

اگر برت هر چه قند و آفتاب	بوسه با تو آید در آفتاب
اگر نه محرم چشم شد ز کعبه	تا آن تیر تو محرم کجا در آفتاب
پندل اینم کوه است در لهر دار	هم کوه در لیز صند فلک
بسم اینم چشم هر کس در آفتاب	اگر برت نظر اختیار در آفتاب
ز آفتاب رفان زنده زین بندار	اگر شکر شهباز تار در آفتاب
ایر بسد بر میان نثر در هر جا	اگر نه دیده آفتاب کار در آفتاب
دیخ تر فیض بر کبیر در کاش	چو مرکب ثرب ناخاک در آفتاب

دله لیلیغ

گذشت کنگه هر چه بار در آفتاب	زیر کاه دست قند در آفتاب
گذشت کنگه تو کله کله کله در آفتاب	ز هر کج کجس کجا در آفتاب
گذشت کنگه چو پان قصه در آفتاب	بش و لقا و ما انظار در آفتاب
گذشت کنگه ز غنچه در کاش	میان لهر و ما افکار در آفتاب

گذشت که چون در مشک بود  
بعد ما تو را نشناسد  
گذشت که چون فیض زغال <sup>خاک</sup>  
نظر مقید نشود و کار دست

دله لیلیک

در هر صفت بزان بی فایز  
چشم به حور و حال رخ باقی  
دریا هر قصه در نهان من  
قصه که شب به کلا تا می  
شکر صبر برداشت در بند  
کویا لایق فایده شام  
که چه بر تا بقدم که نه کفر  
کعبه بلا گوید دیده ایلم  
از لعل تو بر آبجاست بک  
بزرگ بندم بر کعبه از طوبه  
از کستان نظر کرد که نه  
غیر ز رود منم که بر فیض  
نیز به روحها با طبع فایز

دله لیلیک

در هر لایق شمع مذکور  
که دهرت دست آرزو تو  
هر غموش تند که زبانم  
دینیم با غیر کعبه و دلال  
شم بخون زین کشته  
کشته خرم بهانه جو و دلال  
چرخ خورشید غیاث کعبه  
زینیم هم کله ما تازه رود  
رود قد من باغ که به کعبه  
تازه نهالان بطرف حور  
معه که ز بهار کعبه آفر  
با هم ستانه زین دور و دلال

کوهر هر که شد بهت و فیض  
با کبش ز لایق جت و دلال

دله لیلیک

مهر زلف خیر دست  
که چو تو سپید کردی  
ز تو ستمکار بمانم  
کاش هرگز بگریز  
پیش تو دردم خوش  
که نفس ز اثر دست  
که با ما خلاصتر مرگ شو  
کاش بجان حور دست  
که نه ز لایق ز جفا هیچ کم  
کاش دقام قدر دست  
چرخ کعبه بر بل آردیم  
کز تو پریم تر دست  
فیض آمده هر کعبه آه  
که نه درین ز به کعبه دست

دله لیلیک

ای که در کعبه چشم برید  
میدم هر تو که کعبه کند  
که کعبه ز کعبه کعبه  
بکه هر رده بجان کعبه  
بکسر سلفت غمزه بصفت  
شاه و ملک بر پرده کعبه  
قادرین جوانان در کعبه  
زده که در حق عشاق کند  
بزرگندان تو هیچ در کعبه  
خیزد نشسته مولا بر پرده کعبه  
در اهل کعبه تو نشسته هر رده  
بیم جانیت در دینم کند  
فیض از هر سوی نظر آید  
فاک ز خاک که چشم برید



به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

فقه لغت

ناگ چرخ بلند بر سنگ تار  
آتش کهنه ز کوه بهار  
روضه کا در ریخت شاخ کوفه  
سند بکین بر رخسار  
بر سر شاخ جلوه کشید  
کرده چون طغیان بار خیز  
ز پشته نیزه کان جگر کوشن  
آب صفت خاک کوهانه در  
در نظر بازیت در حق پند  
وقت کهنه است در کسار  
غنچه در کس رسیده نه ز آ  
کوش و هر چه است در سپار  
بم بر لاله کفر و طر ساق  
فیض در شمع ز کف کند لاله

فقه لغت

در سینه خیم خوار  
کار ملامت نبسته کلام  
رزمه عاقبت کز توغیر یکم  
تغ زنت و زنت تیغ بر کلام  
تیغ تو بر ملک خوشتر است  
پیکر دلگشته اینه در کلام  
بر تو بهر کشته تن خوار  
دست یابد در کج خوار  
تو بهر شاه دلفروز تر  
ز چو تیغ پستاره تار  
بر هو آن شهوار تخته فیض  
عقده قرآنی در کف کند لاله

فقه لغت

در رخ ابرو تو تیغ جفا  
حلقه کیم تو نام به

خبر بهر تو تیغ لبر  
غمزه بر غمزه تو تیغ  
بسته باز در تو ترک سخن  
کشته کهنه تو شیر خط  
تافته زلف تو دست بر کس  
حفته بر روز تو چشم ابر  
خسته بند در تو فیر لاله  
تشته در روز تو بهر

عربی

اللهم الكلام الصاعد  
وهو المحول اولاً والحمد  
ما وجد مؤجداً الا هو  
والله اللهم الله واحد

ولله

طاح صلاح الحمام حول كالم  
دق رق و رق و رق و رق و رق و رق  
الاح دار الجمل و فعال المحول  
دار كاس اللام رأس العالم  
الروح الروح املاح الروح  
روح الروح املاح الروح  
اللغام اللغام وهو مرام  
اللغام اللغام وهو مرام  
للحامد اللغام الكلد  
حل جلال اللغام حرام  
روح الولا مروح روح  
دار اهل اللغام دار السلام  
مطلع الناح كلمها مطلع  
الملاح من اللغام ملاح  
الطاح لهم كد عس بلطاح  
واحاح لهم كلم سها م  
هم لاهل اللغام اعلاء  
والهم واهلهم اهم مرام

ما سواهم كثر الأبرار  
 وأهم كالطير ككردوس  
 لهم الخلد ما هم عندك  
 ونور والحمد لله  
 ملك العصر اسمه سعد  
 ماير الملك أمير العالم  
 أكرم الدهر أكرم الأبرار  
 فاسمع الحكم فكسر الصلوات  
 لا يسع الترخيم ما لي الصلوات  
 حال حسن وطهر الكار  
 رهط أهل الذماء أذنوه

ما عداهم تحرك الألام  
 ملهم كالطير للامام  
 هل لهم كرم عندك الحكام  
 ظلك الله ملكه وأدام  
 مع اسم مصير العالم  
 ساعد العبد ساعد الأعلام  
 كليل الخلد سليل الأعلام  
 منعد العلم مصعد الإسلام  
 سارع لهم ما سيع الضمام  
 حال مصع حاصد الحام  
 سرمد أو سلام والأكرام

وله

الحمد صلا كالملا الله عم عطا  
 حتم الكلام معي أصل الزمان

مدح الأكارم سيد المحرر وكف  
 ما حروقة مساهل الله در محرز

وله

بانا نأخر في هذه الصلوات  
 محيى بدم النقطنا زكيت

لب الدنيا من رما وطقت  
 ولعد نقر دنا سلك اللقطه

جنت

فبنا رحمت الله ما العجب

لله الخلد في محل القطة

وله

ورد البدي من بعد مده  
 بشرع لاهل الهداة سواده

ومنور العيون بنا برقومه  
 قد نجلي من بارقات علومه

منه

شرف آفاق الولاية الولا  
 جلا محبوب لربك ام لا فانه  
 الله انجسك الا على الاحل  
 قد ثبت من طلب اللارب كلها  
 من اعيننا العصر من طلب الارب  
 اثر زاوية الخويل صرف رة

الله نور الين سوزك مدوما  
 من رفته ارسلت يوم الاربعاء  
 ما كان لانا الا ما سعى  
 ورجعت عن الخراج هذا المدح  
 فانا عصر القباضة من معي  
 فلك الدقايم الدقايم الدعا

وله

يا سيدنا ما رسل اليه كفا به  
 يا معني الاسلام دام بفاك  
 اسمع لعلني الشوق من طمانه

واسل عن الله المحب اجابه  
 بيننا القريبه خير بينه  
 فاستغفرت فليلك وهو خير

سلام الله في شهر رجب

على شيخ الوريين الامام

تغزوات



174

دباست فراطفا نظم و نثر بهین که نایجا بود اند از دس عی را  
 هزار کوه سخن از زبان نثر زود هنوز ز نایجا پاکشند و دوحی را  
 با خواب شود غشی وقت نظر چو استند ادب پذیر خلا شعاعی را  
 ز ببرد که اهل دیده سخن است که شد رقم زده ملک اضرائی را  
 دو کوه در عدد از نظم همگن از نیت قصیده و غزل و قطعه و رباعی را

**فله لفظ**

قبضیم که دل و قبضه شمس نفس سرد علی شمس خاتم  
 آنچه با بر شست خفت و انار را بقین بی بطن شمس خاتم  
 از آتشی بعقل دور اندیش ملک از اهر من شمس خاتم  
 در طبعی طبع دانش سنج در روی جان و تن شمس خاتم  
 در ریاضی چشم جریخ نورد نظم عقد برن شمس خاتم  
 ز آنچه کفتم اگر نه برسی است سخت این زمین شمس خاتم  
 نثر را سو بوسه شمس خاتم نظم را فن بطن شمس خاتم  
 اهدال معانی ازین پرک که نراج سخن شمس خاتم

**فله لفظ**

ایا حرف مدین بر نایجا عی یا کمان بر که ز خند نهر سیرت

**وله من قطع**

بوسنان خیال فبضی را از نم قبض نازه و نرین  
 هر چه با بی بند و بست درد همه بلا زد و مشر و ترین  
 تکلما با فلک کشیده کمر سبزه با زمین برابرین

**فله لفظ**

من آن خواس اندام که جوی بدر بای سخن که دم شمس  
 اگر است و بند اخا و شعوم بقدر نغمه سبزه انم شمس  
 بود دیوان من شتری و دیشتر بند و پست می اخذ بنا

**فله لفظ**

بوسنان معانی نظاره کن فبضی که فاروخس یکی سوری بیکت  
 در انجمن همه معنی کشیده که کلام چونیک در کوی روی انجمن  
 درین بکنده آدمی فریب بهین بنان هزار دلی چشم بهمن بیکت  
 بود زجا و طرف بر مکان معنی را بمن حدیث و لیکن حدیث بیکت  
 پسند خاطر کس نمی تو ادم گفت ز صد هزار سخن دور اس بیکت

**فله لفظ**

کننده باد و تخمین در موافق علم  
 ز رخسار فرودسته دست برآید  
 کجوه و دشت معانی که مرغ پرتر  
 بجای بعضی دو اسپر پرواز  
 کوسه ای نغمه مقلدان بود  
 که علم حلیه کران و بهانه جویان  
 مشجرات خرافاتی که کس بخورد  
 از دهر پس که آن علم غره شود  
 در غلاف و جدول هم بخورن کژک  
 که آن مقدمه جنگ تند خوایان  
 سیاه نامه اهل سیاق هم بود  
 که کار تیره در زمان سخت خوبان  
 مدد حرف بنارخ هم نمائند که  
 فتنهای ملال و دروغ کوپان

دقه لفظی

فیض شحر تو اثر دل  
 هست از خاک بر کشیده ام  
 کشته در آستین هست کم  
 طبع پرین کشیده ام  
 این سواد سخن که می گوی  
 هست خرافا با پکیده ام  
 آفریننده شاه دست و کراه  
 معنی خاص آفریده ام  
 بوده در کجهای سنگ خیل  
 جنبش ملک سر بریده ام  
 هر چه کفم مبدع در پس اول  
 عشق بسند از جریده ام  
 باشد اکنون ز جنبهای لال  
 غزل و ششوی که دیده ام  
 دره میلد شکر و دیوانه  
 از غزلهای سرفصدین

دقه لفظی

شیدم

شیدم در خزان فیض بود  
 که کفنی بیل این بوستانم  
 اگر او بود بیل در خراسان  
 کنون من طوطی هندوستانم  
 فیضیم عاشق جمال سخن  
 که زو عالم مراد من سخن است  
 از همه روی در سخن دارم  
 قبل اعتقاد من سخن است  
 هیچگاه از سخن کزیرم نیست  
 پیرین اوستاد من سخن است

دقه لفظی

طبع مشکلی پسند من اکثر  
 مشکلات بدیع مستقر است  
 سلکهای بلاغت از کلامم  
 با سالیب خاص منظم است  
 کردی بیدین سخن طلبی  
 در کتاب مراد الکلام است

دقه لفظی

فیضی این نامه شکر مرا  
 احتیاج سخن رساندن نیست  
 کرده معنی بد آشنایه بهجوم  
 که در و جای نقطه ماندن نیست

دقه لفظی

فیضی منم که با خرد آستانم نورد  
 بچند سیر عالم انفس کجاست  
 با کونه کونه مردم عالم شسته ام  
 سیر بهشت و خورخ و اعراض کرده ام  
 هم در زمان متابیع عالم بوده ام  
 هم در سخن متبوع آسلا کرده ام  
 هم در زمان منابع اطلاق بوده ام  
 سیر بهشت و خورخ و اعراض کرده ام

که در زینت درخیزد محبت  
کین باد بلب برده صواب کردیم

**دله لایغ**

اگر از ناه من خبر پرسی  
اگر عهد و اعدا ز من است  
و اگر از علم من سخن طلبی  
بر زبانم جهان سخن است  
و اگر از شعر من اثر خواهی  
از صد شیم هزاران سخن است  
و اگر از ملک من سخن زانی  
نقطه ام رونق کهرشکن است  
و اگر از مولد من سخن جوئی  
بچه فولاد بهندکان من است  
و در آستانه من نظر کنی  
کوهرم چون عقیق ازین است

**دله لایغ**

شهنشه دریا دل کین بخش  
که گلشن دانست باک دل  
جهان کند غرق طوفان بود  
بهر موج خیزی زد رویا دل  
بر آورده از کیمی کرم  
امید که پای در باک دل  
در این هفت قلب فراوانست  
دل عالم و عالم آرای دل  
مراد بر جهان کردی عشق بود  
نسب با عقل و نه پروای دل  
دل از کس هر کار سردا ختم  
چو شد لطف او کار فرمای دل  
زهی کج بخش سعادت کز هست  
نکاهش کلید تنهای دل

فردی

فروغ ضمیر جهان تاب اوست  
سیاهی ز دای سویدای دل  
نه زین کمر بر میانم بیست  
که ز نیخ زر ماند بر پای دل

**دله لایغ**

صد شکر که از سپهر اقبال  
خورشید کرم من نظر کرد  
بچند ز پافت ده بودم  
عجب آمد و دست در کمر کرد  
بستم کمرش چنانکه شوقم  
از نه کمر فلک بدر کرد  
یعنی کشش عنایت شاه  
بند دل استوار تر کرد  
زین کمر بر میانم بیست  
که ز بهر دم حصا تر کرد

**دله لایغ**

شاه فیض انکس جلال الدین است  
دور عدلش از عالم ارفعیل  
پیشین بازوی قوی ز درش نیست  
علم خرطوم مگر خرطوم فیصل

**دله لایغ**

در عرضدین جهان عجب نیست  
کمرش پیاده پانصد ده  
رسیمت که در بطن شطرنج  
شده نیز رود ره پیاده

**دله لایغ**

فرض من که درین نمکده مصلحت  
فرضم چو شتاب داده حرفان بی  
از خود دهنم خود این فکر مید  
که کج غیب این همه بر بندم کز

نظم من معنی خشنده بدان  
 دل ز بجا نم دورم که ز کوه نشسته  
 شعاع طبع مرا بر نیایی هر چند  
 در تونز از نفس مدح جان با در پیش  
 حرف سگوه جویند ز جگر سختم  
 که کوه هر سگوست درین کج زلف  
 که سخن کرم ترا اندک نشنید  
 چوین پستان معنی کوه بردی حرف  
 من دانندیشه بد در هر سیر کند  
 حیف از آن وقت که در بختان کرد

**دله لایفک**

منم فغضی که در میدان معنی  
 چون جابک سواری بر تیر کشیت  
 بچیده نوسن از پوست تا مغز  
 بجای مردم با پاک رک مشیت  
 جبین می ماند این پاکیزه کف  
 که در دیوان حافظ نام کشیت

**دله لایفک**

امروز در خسته خفتن کو هر ده  
 صراف عالم در زیات ده دی  
 اف نه مکالم اخلاق برود  
 معنی مگر که می کندش لفظ کونش  
 دانی کدام با نطق این خشت اند  
 آن که هم رهین وفا بند و هم  
 بر بر قدم نهند سبکتر ز بر یک کل  
 برده به بگذرند جو با و سحر کسی  
 کفشان بلبل جو مانان بود  
 اسرارشان ببل جو کفشان نگرش  
 جای که دامن شتره نتوان بند کرد  
 با صد هزار دیده نمائند کنش

نی آن کرد و غیره که در پنجاه معنی  
 ابد فریب ساخته خود ز ادبایی

**دله لایفک**

ز پرست بجزت زر کسیم  
 بر لبیت چند آه سرد درود  
 بخیال ز رفت از و بنال  
 خسته که بر دی زرد درود  
 چه بله با که لطف لطفه ترا  
 بر قنای جزوه که درود  
 از پی و چه خواب و خورد چرا  
 این قدر از تو خواب خورد  
 زین کجا بود که می کنی عجب است  
 که تو حرص جهان نور درود  
 خاک و در چشمت از نمی فنی  
 که طمع ابروی مرد درود  
 نازنین که لبه ر با که ده  
 جان پختن هزار درود  
 هیچ دانی که چون تن تو نجاک  
 زین همه لطف و جنس فرود  
 سپر انداخت حرص تو که جنست  
 که در جبر جبرخ لا جور درود  
 پیش این سیم کشی دل که تراست  
 سنگ آهن را با کبود درود

**دله لایفک**

دوش با نفوت سرای قور کفیت  
 کفتم ای کجینم بخش عالم کجور عمل  
 هم توی طغرائس عنوان مشور باد  
 هم توی قانون نه دیوان سده  
 از تو نشنا بود برین که نشانی نیست  
 خاطر من مشکل کی عقده دین  
 صیبت سرا که چندین پیش می کشند  
 سفلکان روزگار ازین بقدر عمل

گفت فیضی فانی بزرگوار ازین سخن  
 بهم تو خود را که بر من نشانی  
 بر زمین تنهاده کین بر آسمان فرشته  
 بر عطر در زهره بر مشتری نگر زمل

**دقه لغت**

فیضی از دهر هر چه بنماید  
 بجز از انفس میگرد  
 آنچه بینی بدیده تحقیق  
 بازل ره کرم میگرد  
 عقل لقا که چست این دولا  
 که سر تا سپای میگرد  
 هیچ با ممتنع بهویدانه  
 حلقه حلقه درای میگرد  
 کفتم این سجایت صددا  
 که بنام خدای میگرد

**دقه لغت**

که عداوت ز عمر میجوایی  
 تا بود عمر باش فاد نشین  
 که ز نیشگر است شیرین تر  
 آنچه نزدیک تر بود بزین

**دقه لغت**

مرد باید زین نفع سینه خلق  
 بره دولت ارباب کرم جا کرد  
 روز و شب میگرد از نظر  
 بی سبب نیست که گشتی در بای کرد

**دقه لغت**

یاد کن که ز فلک عبده جو  
 بر سخالین بدنت سنا افتد  
 چشم مست ز نظر باز آید  
 عقل شرح تو ز نیرنگ افتد  
 دل نه

دل بفرمان تو من در بندم  
 جان زهر آن تو دلنگ افند  
 زلف معنون ز دست نور  
 بر لب عیش تو از چنگ افند  
 سازم تو ز قانون ماند  
 تا ز نفس تو ز آهنگ افند

**دقه لغت**

فیضی اگر راست روی کارنت  
 بایدت از کج منتان افزود  
 معتدل از لقا کتبت این همه  
 فطرت سگان خطا کستورا

**دقه لغت**

مستان از دل شبی که مانند  
 بر خاک فغان سفالین  
 از پهلوئی خود کشتند بسز  
 وز بازوی خود کشتند پلین

**دقه لغت**

مرد طمع نهد دست چو گل چین  
 کجا با فسر با قوت سرافراز بود  
 غرق در بخت صدف لیک پنهان  
 بهر یک قطره نیش نغوش باز بود

**دقه لغت**

قطب بهانی فرود آمدن کج گشت  
 در مقام او صدف رخ شربی برده  
 قطع راه عشق آسان نیست کار با نظر  
 در حرم دل صدف خون بگری برده  
 در پیمان طلب و لالچاک افکنده  
 تا نهند آری که با نسع نظری برده  
 طوطیان دیدیم در پر دراز کز خدش  
 کوی اینها هم بیان کج شکر برده



دله لفظ

شما سبط بنی الفرب ما ییده است  
 در دست هم نم دینوی و هم دنیا  
 نهاده اند برین که در خان علم است  
 هزار نعمت نعمتی با که ام چینی  
 سفر کزیده برین نعمتی است در علم  
 زهر ذوق خدا دانی و خدا بی  
 رسیده بطواف نزار کج کج  
 که کرده زیر برش من بهر با نبی  
 بی جوابی جو ان نعمت آید  
 بروی ما ییده او کشیده نبری

دله لفظ

قبضی منم اگر در معانی  
 کای بد و صد پنج کرفتم  
 تا که در علم عروج معنی  
 نه خراج درج کرفتم  
 یک رخص زده بود لفظی  
 افزودن ز هزار ج کرفتم  
 ذوقی که توان کرفتم از شعر  
 از شعر ابو الفرج کرفتم

دله لفظ

حر بر باغ سخن جنتی که در دنیا  
 بطرز تازه تر از هر سخنوری دارد  
 یکی ز گفته دلان گفت در بیوم  
 عبادت است که معنی سروری دارد  
 بگفتن سخن او جبارت دل  
 عبادتی که معنی برابری دارد

دله لفظ

فانما ان حمد کافشش  
 طبع را در خصلت سنگن کفن دارد

دانت چون رعنا و بر شوا  
 صد پیش از مدح کفن دارد

دله لفظ

آن جلا فلیده بکه ضمیر  
 از خم چو تو خوس بی پروا دارد  
 با یک پیوده میزنی منگل  
 که ظنن این بکس بی پروا دارد  
 کاش از خاک پر شود دینت  
 که صد این جوس بند دارد  
 خواست از بهر همچو تو نفسی  
 کگوتم از هوس بند دارد  
 لیکن اوقات از ان تریف ترا  
 که همچون تو کس بند دارد

دله لفظ

ای بیایه سبسر و گاه مانده  
 از رفتن سر در بیع بگذار  
 زین ناله همچو رعد بس کن  
 دین کز بیاهو میخ بگذار  
 در خود نه بسندی آنچه کفتم  
 آستین بگرد و بیخ بگذار

دله لفظ

لیسوا عطف تو از کمال است دین  
 در بیع کو هر دو عطف تو است  
 بی پیش من سخی از دوزخ و بیست  
 که کوشش هوش عرفان برین  
 ضد در ازین احوال حسرت زهر برک  
 که ساده لوح تر از تو با المعنی  
 غلام صوفیه صاف تویم که مسکوب  
 بهشت دوزخ خراط و قوس قزح

دله لفظ

**دله لفظ**

الای متمم در شعر خوانی که دارای راجحی باشد محسوب  
سخن گفتن ز خود هر چند معیشت سخن دانی بود با صد حقوق  
مزاج شعر دانند آنکه در شعر پیوسته را نشان از طرفت  
سخن است در معنی که آرزو سلامت ماند و دیگر حد و است

**دله لفظ**

ناشعوک به لاف از شعر گوهر که نامت را ندیم در خصلت کج گوید  
این بگو دست مردم کا فاده بود آنچه خوانی از بر مانند بی سوادان  
بس کن ز لاف سخن کا نصف است دعوی فضل و دانش از بد انفضالی  
زین گوی بی با در شعر سخن نپی که از آنکه خواند با شی و بیان اوستادان

**دله لفظ**

پنم حرفه در که حرفت مشکوفه بود کوشش که زبان قلم صرف است  
که هر طبع تو پنم ز یک لفظ را اندن یک میدانم و هر خردم تر است  
بس که پرو ن دور درون تو که فرقی طبع هر که نه خویش از تو ما گفت  
فضلی از حضرت در خیل نند و صد انبقد ر صر فدیکن کار فوی ارا  
این همه خط الوی نعمت کز کوه انبقد ر صر فدیکن کار فوی ارا  
چون زبانت به کفش نما به کوزا دینی شک ترا که که گفت

اولیا

از پر نکل و دمای سخن نام جبر بر دای هرزه که ز رخ قلم خیزد  
هر که خرمه لفظت کند آویز کوشش ننگند که هر دندان تویی انصاف  
با بزرگان سخن مصاف نه بریم است بی سبب نیست که چندین سخن نماند

**دله لفظ**

در تو افصح بود بجا لب ن هر که را جهل در کین است  
سر بلند کجور کشی طلبید هر که را علم دل نشین افتد  
هر دو در کار خویش معذورند عالم و جاهل اینچنین دانند  
میوه خام بر کشیده بود چون شود بچشمه بر زمین افتد

**دله لفظ**

شاعر خوش نویس با دوری کسبت دانی ز اهل فضل کمال  
آنکه در کلام سک های کمر و آنکه در شعرا دست بر عدل

**دله لفظ**

کاتب کج رفم که تیره شود دل ز کا غد سیه که در آن او  
کردش زن که در قلم زد خط هست خون قلم بگردن او

**دله لفظ**

سخن اکبر مرد است ما را ز صل طلق می با بر برین  
سخن خواهی دست در است آید ز صل و دلق می با بر برین

بگم شرح دردی کردن مال چو دست غنی می باید بر بدن  
بین شو و رزی سخن را زبان در عینی می باید بر بدن

**دله لیسنگ**

مرات خنده بر سست لقمه که سفت قهر سخن از کوی چمن است  
بوصف روشنی طبع خودم سبب دلی دوش نبره ز بود در دست  
بپیش خلق کند دعوی بخندانی کسی که قافیه ساز در باط آب جات

**دله لیسنگ**

شنبه ستم که باز کمان از دور برانده روان از خار و خاره  
در آمد در سمرقند ز خود بیخ شکر سپرد آشکاره  
در آنجا با بر عزم تجارت بر آمد ناقه است سواره  
بس از دوری بران شکر دانه خلک در قعر بر بند دستاره

امین شکر یعنی شیخ خوشنودار بی هضم و دبعیت جبت پاره  
درین اندیشه غنی بر سر راه ستاد کرد و هر جانب نظاره  
ردا بردوش لشی در رسیدند دو سر در پیش و فاش از یک گناره  
بکفا آسگی دارم و لیکن نخواهم جز کولان آتش خواره  
بگفتندش هنوز آن سر و جسد نداد آن نقد و جنس پهناره  
بگفت از من در روز خویش بگفتند از تو میجو اهد و دوباره

**دله لیسنگ**

فرها باز پند است این بر تو که خنده زخم جنگ کن  
با دهن متعفن که تراست دعوی دانش و فوتمک کن  
این همه سختی و بار جایی چون خرد سان کهن کف کن  
دین که انا که صحبت دلدرد پله خاک که ان بسنگ کن  
دسته کور ز جهان بیرون رو مای بر خلق خدا شک کن

**دله لیسنگ**

ای بادل چه بخودی است کور خون خود بخوری با لم بر لب  
خلق را بکشی قرب و بعید خویش را می ربی ز بعد بر لب  
سر که سفروش اینند که نوی با من غیر منضم چون تراب

**دله لیسنگ**

حاشا بر سر نام صد یکا پنهان که بر تپس لقمه لطف ملک بردار  
پیشتر مجوز عرفان که یکا غلظه بر رخ کعبت بر نیز ملک و فخر بر داری  
کشم ای بر بور زق عجب توتو ناز با خرقه پشمینه کند خا تازی

**دله لیسنگ**

پیر روی کهن فرودش مرا دی به کمان خویش چه زود  
سر منه دق کوه کوه و کبشند چندی از سنگ زین تا لوله

در خیالش کران ترا از الماس قیمت سنگ پاره ای بلور  
مانند باقوت دلد و غیره زده نام خرمه را با باغور  
بجای زردش در پیش شب در نظر جو یک صفت مور  
رشته بشدش نمک بچشم مخوف نام و لوه های ستور  
هر خراشیده وانه اش را آن که خراشش بدست باید بود  
گفتم ای گوهری که هر صبح هفت در باز گوهرت در شور  
باش کن سنگ تیرهای ترا روزگرت مندر بر سر کور

دله لیسنگ

حلقه از به خوردن با زهر تا یکی ساعت جنبه مارگنه  
زهر اگر کوشش جان گنه بهتر زنگه با زهر زهر مارگنه

دله لیسنگ

ای که کوشش بزمعنی خاص که فرجیده سبتش بلیک  
هر یکی پیش من بود صنی که بجان می پریش بلیک  
گشته برهت ددش در نغمه می سنگش بلیک

دله لیسنگ

مولوی فتح علی پست اگر خویش را نکته سر ایگار  
دو نکته صد گفته با یک چوبی عقدر از غنچه فرا می کرد

درد و در چون کج نشد منور بر آفتاب کوشش خورش خلق بر افکندش آفر  
بیولیت وزارت است و ده شمر بر دلیک نام بر این قنات بکوشش آفر  
عجب که در غمش پیش مردم برود آید بر او چنین گوید بکوشش آفر  
کشید پیش ز غن خلق اهور از کلاه بطاش از زین کج در کوشش آفر

دله لیسنگ

لله الحمد که این صید سلیم که است صیحه نریش از عالم با آگاه  
باشت ای تمام کلم کلی کامل نم بر روی ز سر صدق با نده جابه  
صید هر زلف کعبه محاب لب مسیده با دین کشف زمین اگر شاه  
صرح اول این صیحه با صاع فی آنجا بصیرت و ک آمده راه

دله لیسنگ

علم حضرت امام است این که راه رضات شمع ۴۴  
با به عایت به پست که رسید غل اور از غل چند  
سال تا این خشتناش شد چشم به نله ابد

دله لیسنگ

نهی عقدر در پیش سلطان سلیم که بر تو دهد سال امیر سل  
زهر تو قناب دول فرا شده ۰۰۰ و ناهید سل

سلطان جهان را مله کند نشسته  
 بر نامه اش طوله ارحب بنا  
 در ملک و جلاله ابا بستم  
 شد و لطفش نینه ابر بنا  
 تاریخ سرازری این بزم سگ  
 کردند قسم اینه ابر بنا

مله لایغ

بچه آه که با عالم نسیب  
 در دست بروی دین کشاوند  
 پای تخت بر شاه از مجز  
 سلاک و کشتان کردن نهادند  
 کلید است که کار پرداز  
 که در نه دین با یون و شاهوند  
 اگر کسی تاریخ این خم  
 صفا گوید که ز جود دادند

مله لایغ

حبیب موفی که نشسته حش  
 آن خدیو کان ب رم بین  
 و نذر ک قصر کند ز سنگ  
 اهو قصر لدر در صند برین  
 حمله و حوزان بد خجسته  
 کونیا ادها رینه خالین  
 ابر اتاس و تاریخ سگ  
 حتمه مده است و حوفی نارین

مله لایغ

اما همان شاه اگر که است  
 از دوزخی ملک و ملت قوی  
 بنا کرد این سیمه خریف خوش  
 که بجزین شد کریم مستوی  
 ملاک کوشند بر طاق کون  
 که تاریخ سیمه حنزدی

مله لایغ

درینا صبر است وقت صبح  
 شراب خفا خولو از دست بوست  
 مرغان کوشند بر در جام  
 صبوری می خوار تاریخ فوت

مله لایغ

مزدوب ازل کپور و اعد  
 آن از نقبات عشق مغلوب  
 چون رشت بکند با الهی  
 شد تا ریشش کپور مزدوب

مله لایغ

سولوی عالم با دین فوس  
 که سر آه ابدش با دعه  
 عقل تاریخ سه و سانش را  
 لغز قسم نوزده دنی القعه

مله لایغ

فیضی بخار خانه ابام سمر  
 از تار و بوه خیط بهر با فتم  
 رسته عقده های خیمه نوردن  
 بچون دینغهای سما شاک فتم  
 مانند چنین سنگه بهاری کچشم  
 هر چند چون صبا بجا کچشم  
 چون باشت این مرقع چمن نظام  
 تاریخش از مرقع چمن با فتم

مله لایغ

هر که نظم غزالی که سخن  
 همه از طبع صفا اولو نوشت  
 خانه چمن از کف اندیشه نهاد  
 کشتی بی بری سمار نوشت

نام زندگ او تا کاه  
استان بر ورق جو نوشت  
عقل تا پنج فاش بر دوطرف  
سند هفتاد و ششاد نوشت

**مله لیلیک**

غذ بود ملک ابر شاه غازی  
که با از دولت او چشم بدور  
به نجامی که و شد کوی بخت  
با نظر سلطنت بود منظر  
سپاه انجخت به دفع کربت  
را این کتو در نظره کشت سفور  
عجب مکی که به شد شهر بندیش  
کشایش طبع است مسور  
شاهان ملک سه معدوم کرده  
ز پ بکده نافر زانه دستور  
بر دز کز تک استون و نیز تک  
ز لوح چین مستور نقش فغفور  
با قمار شمشای در آن ملک  
نوشته اند از تریغ فتح مشور  
نوران شمشای سپهر دند  
که کید کج شاهان سه بجزور  
یکی افکند بر سر چادر امن  
یکی شد از جاس زندگی حور  
الهی با مسور از عدالت  
که شد تا پنج هم کجوات مسور

**مله لیلیک**

ار مسیما مومن ملک این هم  
انکه اطوار وی ابا باب است  
جسال مرز و عای که خراجه ان را  
میغدر صدق و صفای سلک جان و خرد  
قسم صورت او فاجع از نیش خلیب  
مرد دل معنی او برتر ازین بر رسد است

درست میدارمش از بس که بخوبی شکر  
ترا از آن خوب کهنین بر شمشاد است  
خوبی نمودیش در هر چه جادار و  
که از آن روز و شبم دیده بدل و جسد است  
جو هر فرد که چرخ طشتش آرم کجای  
س جانش ز لطف به جانها جسد است  
ای بسا که به شتاب معنا و دلک  
کز تپ خاطر دانی و بیم کوش زدن است  
کشم این نام برستان بفرتم که رفت  
با شد بر شش حسبت و جادار است  
بارگاه دردم آید که در کلهش بوق  
نرسد ز نر مطایر لادوت است  
از ساقی بطر کجاه حسبت خیرم  
چند آنکس که ز در دیده جانها است  
ورخ از دل سبزه حقیقت در آب  
کاش ببت که شتر کله اصل است

**مله لیلیک**

هر زمین مهر گشته دیده ظاهرین  
ای بسا که کله کوز بر کله اند است  
است بر خنده مهر مایه کجوی حساب  
فانظرون که با نوزاد یک نقطه است  
عاصه طمان غمت این که به هر چه  
سخت و ربای فلک معراج زدن است  
با که گویم که زمین مو که نفس و جرات  
با که ستم که حیوان سر معده بود است  
انکه من غیر سار شش کجوم خفت  
دا که من کوه و ملک شمشاد است  
آتر ایدوت بهت کجاست  
که ز دل سخت ترم شمشاد جان است  
کجاست ز دلکش فرم که که اندوز منم  
همچ آرای معانی و کلم برسد است  
از ازل آمده مکه رسته باغ از است  
کرده است فریش کلین نفسی است

دَلْفُ الرَّبَاعِيَّةِ

الله أكبر زهی هدای متعال  
خوشتر شید اینم از بیم زوال  
حرفش خطا حقر بر دل غرور علی  
کنش ز صده کفر فزون مگر عدل

دَلْفُ لَيْفِيَّةِ

سبحان همه ز فرط بی مثالی  
ذاتش بود از حجت و دانش عالی  
یک قطره ز فیض او بنیایم محروم  
بگذره ز نور تو نه بینم غالی

دَلْفُ لَيْفِيَّةِ

آن مبعده هفت خطه در سطح برین  
گامم ز بد پیش کنست سپین  
هر لوحش نقش صفی درست  
هم خطا ملک قدرش لوح سپین

دَلْفُ لَيْفِيَّةِ

مایم دلا راه وحدت بویان  
یکسعه ز خورشید حقیقت جهان  
روینده ز کوشش کن که هر ذره بود  
الله الله اگر بکوان

دَلْفُ لَيْفِيَّةِ

یارب بفر ما را تو حیدم ده  
نوشته بی نهانی نه استخراجیم ده  
دل بسبب سیر بختیم بخش  
آزادگی ز فیدم تقلیدم ده

دَلْفُ لَيْفِيَّةِ

یارب ز هر احوال صورت او بخش  
دراز دلی عشق معوم بخش  
بار

دَلْفُ لَيْفِيَّةِ

یارب چشم راه ارزوگات مرا  
صبر از من سینه بر خست مرا  
صد گره بهر کلام و بهر کلام رسی  
آه آه رنهای تو راه است مرا

دَلْفُ لَيْفِيَّةِ

یارب من اگر است و اگر بشنایم  
کشفه غنیمت و اگر بهی ارم  
همگام خواجو با تو چند کارم  
بر نیست منم بهی نه بر کردارم

دَلْفُ لَيْفِيَّةِ

یارب ز کم امید بی بیم ده  
علی که هدایت تعلیم ده  
تا یکی عقل در کن کش دارد  
ارزش رضای تو معنی تسلیم ده

دَلْفُ لَيْفِيَّةِ

یارب کفم مرا برانم ده  
وز نور از نل نور بذر انم ده  
سرگشته ساز در بهمان صفت  
راهی بگویم کعبه ز انم ده

دَلْفُ لَيْفِيَّةِ

یارب دلم از رنگ کدورت برانم  
دز هر چه درین ره نه فرودت برانم  
در کن کن جهان معنی انداز  
در کمالش عالم صورت برانم

دَلْفُ لَيْفِيَّةِ

یارب ز غایت نظر زانم بخش  
عیالی بگویم ز شوق زانم بخش

جیبی ز چهار روی حسام ده لوی ز چهار رایغ اهدم بخش

**مُلُ لُفِیْگ**

یارب بر بختیغ شویون چکنم بگذره دلگشت روشن چکنم  
خواهم به بلندی بگرام بسکن سخومت است دلگشای چکنم

**مُلُ لُفِیْگ**

یارب ز کمال معرفت مجبورم در راه مجاز از حقیقت دورم  
چون طاعت تو شیوه نیست که حدیث کند کرده ام سزوم

**مُلُ لُفِیْگ**

یارب در کسب صدق پرستم کن علی کرم با عمل زمین گاست کن  
از منزه بران عمل کوری بچو و اول تصفای نیت آریسته کن

**مُلُ لُفِیْگ**

یارب زره است نش زخوام و از زاده ز آب دهان جان خوام  
از نعمت تو چه جوهره منم کوری در کز کزایت زانی خوام

**مُلُ لُفِیْگ**

یارب بفرح بزم و عالم درده یک جبهه ز مسخر لالم درده  
لب تشنه مرا بته تقلید مدار از سزب تحقیق ز لالم درده

**مُلُ لُفِیْگ**

باز

یارب بعبادت ابد را سم ده پداری دولت سحر کاهم ده  
روشن دلی ز خویش آگاهم ده یک لاله طلعت شمشاد سم ده

**مُلُ لُفِیْگ**

یارب برفی خود کمندار مرا در دای صدق زوره دار مرا  
زاکون که پادشاه در پاینت در سایه لطف باشه دار مرا

**مُلُ لُفِیْگ**

یارب چون هستی خود بر خیزم و نذر رحمت و جود کانی آیزم  
از کرده آیم بدست کرد آوود خردت تقی با دست آوایم

**مُلُ لُفِیْگ**

یارب ره و دست آسکا را بنمای یک سوره از ان حسن دلداری بنمای  
آن حرف که خواند نیت و دل بخاز و ان بخش که در بدنی است بار بنمای

**مُلُ لُفِیْگ**

زنان پیش که برگشته ز راهم داری فادر بودی که بکنام داری  
چون بود بقدرت تو اینها دادم کافور چقن نامه سیاهم داری

**مُلُ لُفِیْگ**

ناله چشم در مجالش نکرد ان طاعت مگر که در جانش نکند  
در کسیت که کعبه زش اندیشه کند با دیده که خور سینه جان نکند



مُلُ لُفِغْ

لطفی که در کوشش جهالت نیشم  
عقده چنان بکن که ناید از من  
جازه بودی ضلالت نیشم  
کاری که از آن کار جهالت نیشم

مُلُ لُفِغْ

آن ذات که مقدر او شان در بدنه  
خبر نور نه و ماجر بیکو کرم  
وان فر که در بدنه لان و بدنه  
نوری که باین بدنه توان در بدنه

مُلُ لُفِغْ

جانها همه غرق بجز بادید نشوند  
زین در که بود متبذله چون امرا  
در ذات نه خودم ز خورشید نشوند  
اگر در بران قوم که نوسید نشوند

مُلُ لُفِغْ

باید بر عشق تا بگردن  
زینان که بود ظهور حق از بدنه  
پوسته بجز خورشید انزل و گردن  
کفوت رخ باز یکسو گردن

مُلُ لُفِغْ

خواسم توجهن منوایی کردن  
هر چند که شاه بی طلب و کفیند  
نابدن در کشت از مانی کردن  
شواست درین راه کوی کردن

مُلُ لُفِغْ

ذات تو که و حد ادراک کجا  
کنند تو که در دلمه هوسک کجا

بهاره

یهات کجا و تو کجا ایهات خورشید کجا و در نه خاک کجا

مُلُ لُفِغْ

ساقی خدی کویم سبیم هنوز  
ماران با همان ادا زین استی  
هموز ز را به استیم هنوز  
بگذره به یهات بت پرستیم هنوز

مُلُ لُفِغْ

این صفت کار خراج پیشانی من  
وی بره کنی ما ز پنهانی من

مُلُ لُفِغْ

چشم از نظر و لب حکایت زبید  
لا چنان ز صبارت نه شارت کجند

مُلُ لُفِغْ

آن غیبت که از ارض و سما را نشناخیم  
این جده هزار عالم و آنچه در کت  
ستر قدر و دار رضاه آشناخیم  
نشناخته به اگر ز نشناخیم

مُلُ لُفِغْ

اگر چشم تو برده پرده همچون الله کند  
در دین خورشید حقیقت شما  
کرد بد کنی زار و غلغلی پاک  
هروزه سطلاب رصفه ز خاک

مُلُ لُفِغْ

که نادر دل بآسمان بر بندم  
آرام غدا در دل شنیدای من  
که بر لب جفوه ملاحظان بر بندم  
که ناله کنم و کز زبان بر بندم

ملک لیسنگ

مرا از غم کایان برآشته به جزای زهر پست بگذرشته به  
چشمی که از راه تو روشن شد بشافه و بجاک آباشته به

ملک لیسنگ

در عالم تو عهد بنام هرکس است بچو کند شدن کایانم هرکس است  
از آن مکن و مسلم غم غم است و ز کسکش غم بنام هرکس است

ملک لیسنگ

ای ای من و بی عشق پاک از تو هم کلهای مرا خنده ناک از تو هم  
از فضل تو هیچ صدفی فانیست ای کس و آید با وفاک از تو هم

ملک لیسنگ

هر قطره که در ریحا مید بود در پای قرح کنان جاوید بود  
هر فرره که از یک پایان بخوی آینه در خود میشد بود

ملک لیسنگ

اگر کشف قدمگاه ارباب است کز نشستی مقام فالنوم ملک  
زینها رفتم ز نطق که من کج کرد افقی از بطن فایع ملک

ملک لیسنگ

از جان دلال داغ چون رکب و زنده و کلاب و شکر و شربت دی

هر روز که بخوی زخو میشد یعنی است بقدر نابدیت روی

ملک لیسنگ

هر دم سخن از روی تصور گویم که نظاره و گاه بجز و که بر گویم  
بکین حقیقت است تا بان که منش که هر دو که آفتاب و که خود گویم

ملک لیسنگ

ای مهنفان روی با دات کینه ره در حرم بنده با دات کینه  
از شوق تجلیات تا بان ازل بر طوار کتب شی مناجات کینه

ملک لیسنگ

مایم ز خیر پاک بنان مشهور و ز دیده تا یک شبان از دور  
مک نظر از مات که در ایام آریست از حضرت شتاب پروانه نوز

ملک لیسنگ

بارب یعنی صدق عینی نعلن بارب بنوع تمام مرعی نعلن  
ابر است چون چرخ بخت نعلن ملک قطره ازل یعنی یعنی برسال

ملک لیسنگ

سلطان بر سر پادشاه ترستی ماه عیش مهر و بخو بر بند و شی  
هر چند بنویس با در را لیکن چون او بول بد حبشی

ملک لیسنگ

ان شخب سواد علم مستدم و سپاه و لکنای حضرت کرم  
تا خوانده سواد غیب را در کتب کرام زان پیش که بر لوح مکاره مستدم

**دله لیسنگ**

شاهی که بنده از دست دین پناه بر بسته بخت سجوی پرا -  
کو کشف بود سببه مثال بنی پشلی آمد از ان بنود کس سب

**دله لیسنگ**

آنها که بدلی نوز قدم یافته اند از سنگ سپه بفضی هم یافته اند  
گمراه متوجه که راه نوز قدم عوم منزلت بنده و قدم ساحت لای

**دله لیسنگ**

شاهی که سر بر طریق جان پند افتاب بیای عری سابق پند  
چون کعبه بنزد قبا اصحاب صفا سکی که بر دوش با این پند

**دله لیسنگ**

شاهی که در عی قبله عالم دینم کرد فرست سپهر علم در پند  
هر آل که اشرف بر بیخه از روی حقا که ز سنگ خاره این کم پند

**دله لیسنگ**

شاهی که برات او از طلوعی پند در مهر قرش سنگ کشادی لب  
بر خاروشان فرم من بخت که رزق و کفایت از ده تهنی غالب

سلطان

سلطان بر لب عالم شایع است و کرامت در او سواد اول طریقت  
از تابش قدم اوله دشمن سورا کرامت شود و بر عزم غیب

**دله لیسنگ**

صده شکر دادند بنده امان کرام نقش قدم مقدس خیر انام  
فرخنده شد از مقدم خیرش نام تاریخ قدم او است خیر انام

**دله لیسنگ**

ای پر زده فلک طراغلت سلطانی کانیات خیرت  
که ما را رسیدیم بجای رحمت تا حشر سوادوشان قدرت

**دله لیسنگ**

ای عرش مجید در طواف منست تا حشر سوادوشان قدرت  
شکل که خیرت جوی تو بشیم ز نمونه که خیم نشانی قدرت

**دله لیسنگ**

از عزم منیم جانی فرسند از نودله و صلح کجایی فرسند  
از بند رفته مراد او پس مانده افتاده دین زه نشانی فرسند

**دله لیسنگ**

خضیعه که زنون نارمانه رسنا تا شمر مهر شعله آه پند  
که مانده ز پیشگاه بر شمر محروم ای بر سر در سخا بعد کمانه

شایسته که لویای ریش دور زدند در آغوشش ترانه نور زدند  
آن شب که فروغ او جهان را با چشم نظاره عطر نور زدند

**مطلع لایغ**

حرفشید دل به جان بستید ز کسب کمال از نظر سب زد  
بر خاک جبین می نمی بسجود در راه خدا پای بسبید

**مطلع لایغ**

شایسته که شایسته بسجود در حیت او خیال همی ماند  
چون بسجود می کند در دل بر زانوی آفتاب سر می ماند

**مطلع لایغ**

شایسته که بخندد و خندش بود حشده لبش نور جاوید بود  
چون بر تو او جهان ز نورش از راه مری خورشید بود

**مطلع لایغ**

تا هر دو عقل و فطن خورشید در راه خدای بیخون خورشید  
چرخه کسایه خدایند شدن او نور خداست به چون خورشید

**مطلع لایغ**

چو زهی به چو من راه بهی شناسی نشاخشه شایسته شناسی  
این سجده با قبل بودت نهی اگر شناسی تا خدا شناسی

**مطلع لایغ**

آنکه نشسته بطل عیش بسند طار دین ز ذریع کوش  
بودند مقیم آستان عرش رفته راه صدق قدم بر جوش

**مطلع لایغ**

آن که بعد از آن که دل باریت کردند صد سجده زهر بو باریت کردند  
سجاده زانوی فلک گزیدند و چشمه خورشید طهارت کردند

**مطلع لایغ**

مستان که لویای ریش بر طور زدند بپسند که شورش زب جور زدند  
هم دردی می بست که گفتمند هم که سپید بر بر غفور زدند

**مطلع لایغ**

بیزین قمان نسو کون در کمان زین و قمان جد دل نطق بیان  
را حواضی الله تعالی اعظم از آل علیهم صلوات الرحمن

**مطلع لایغ**

از روز که هفت عالم بسند دین مرده هزار نقش عالم بسند  
و آن که دری حضرتش می در نور بافتاب تو ام بسند

**مطلع لایغ**

شایسته

شاهی که در برده زهر سمند  
چکشه پیش کوزه عوز کند  
خوشه چینی با بجز راست او  
با آمدند قبا کجیت تیره بلند

دله لیلیگ

شاهی که در فضی کشاید همه  
تا ریکا نزاراه نماید همه شب  
هر کس که خوش برود بیکبار  
خوشه بیکبار او در آید همه شب

دله لیلیگ

روز خورشید بخت منزه  
در کسکه عقل کارهای زارنده  
بخت شب سطله کزین  
تا پنج جلوس نصرت اکبر شده

دله لیلیگ

شاهی که در دوزخ کله لایق  
در جملکش نه شور و دیدم سه شین  
دش همیشه که نشسته بقران  
مشهور تر از اسکندر زاده و پرتین

دله لیلیگ

شاهی که نباشد بجهان شانی او  
کم نیست ز خوشه زرشانی او  
آن خرد زینست که خوشه لایق  
تا بکوه زند بروی پیشانی او

دله لیلیگ

شاهی که نباشد بجهان شانی او  
کم نیست ز خوشه زرشانی او  
آن خرد زینست که خوشه لایق  
تا بکوه زند بروی پیشانی او

آن

آن شاه حدیثت خوشه نشانی  
کایام بند ناز خود خوشه لایق  
هر گاه ضاده تاج ندین بر سر  
قد اشرف الشمس عیانت لایق

دله لیلیگ

شاهی که خرد جلوه لایق دارد  
خوشه صدف زرشانی دارد  
کرمش او زرد بود عیب  
خوشه لایق اغفرانی دارد

دله لیلیگ

ای دیده چشم شیری بین  
در طبع شاه بخت بیداری بین  
در صفت بر جلوه شاه نکر  
خوشه در آسمانی رنگاری

دله لیلیگ

شاهی که در دوزخ جهان بود روی سفید  
در هر زینت حایر و آفریننده  
در بخت کسکه مدخل غفلت نایق  
یا در شفق تنگ با آمد خوشه

دله لیلیگ

ای دیده جهان شاه بخت بند بین  
در طلوع آفاق خوشه بند بین  
پوشیده لایق آسمانی سبک  
خوشه در آسمان خرنده

دله لیلیگ

شاهی که در کسکه آینه تابش شاه  
بر تو بدینش آفتاب افشاده  
در صفت آینهش کرم پنداری  
عکس است ز خوشه در آفتاب افشاده

ای بی در جهان سر و دایه  
دخلف کنایان کنایه بین  
در بره بخت سفید شکر  
خوشید سفید سحر کجا بین

**دله لیلیگ**

شاهی که از دست عالمی نور  
او خوشید دیگر شمان کجین  
هر که گفتند غمت مشین در بر  
خوشید ازین خشنی ملام در دل

**دله لیلیگ**

ای غلغله شاه کامیار اندر بر  
ماهیت کشیده آفتاب اندر بر  
کجای سفید در برش بنداری  
خوشید گرفته ماهیت اندر بر

**دله لیلیگ**

مایم ملبس سخن فروش فزاده  
هر روز زبان با خورشید فزاده  
آسودگی که بچو سخن میان  
مانیز زبانیت فروش فزاده  
با پای جوهره دل غلغله گاه  
در گوش و سینه بیدت نیز گناه  
تا آنکه چو خنجر شوی از بار دخت  
شایسته برت بوسی اکر گناه

**دله لیلیگ**

جز خورشید پنهان آن که دید  
چشمه هم در ناباک دید  
بگفته اند که هر که دید  
برایش هرگز نرسد حساب که دید

**دله لیلیگ**

شایسته همان پندیده نومی  
در دیده ملک مردم دیده نومی

این تیغ که حکمت فرزان  
بمقطعه صد گوهر کده است  
صفهای مخالفان تن تقابله  
بهندت و عادت ترا کده

**دله لیلیگ**

شاهی که دشمن طمع عالم داغ  
نکین فلک بو زن از دم داغ  
از غلغله بزرگی توان غلغله کرد  
در بکلیت قشنگی در عالم دارند

**دله لیلیگ**

و آنکه سر کیم دیده شد حیران  
پر در زده در حد و حد خشن  
تا وزن گنبدان که بر مکتار  
ناید و جیب آن در پله حیران

**دله لیلیگ**

در باغ بر روز و زن آن تازه گداز  
باصافی کلعه دارم آشکار  
هر تازه گلی شگفت که آمد سطر  
چون پله وزن بود بر زده زده

**دله لیلیگ**

در باغ بر روز و زن آن سخته  
و آنگاه ترانوی کجایین شد  
شاهین بی آن ز شاخ گل آرد  
دز هر طرفش پله کسین شد

**دله لیلیگ**

شایسته همان پندیده نومی  
در دیده ملک مردم دیده نومی

هر سلی ترا چو جفت سجیدن      دانم که کس گشا بسند بدو  
 بر جز نشنست برادر سپین      وان نقش تو نگار تو در نوبت سپین  
 خشنده چو آتش از کفکش      هر صدمه از مشک تن مشکین  
 شای که فلک خناب سنجیدش      نه ز کجا میا بسجیدش  
 تا که فرشته از کوه مسند کبرش      همه یاقاب بسجیدش  
 شای که چو در جلوه سمنه اندازد      بر چرخ ز فرات کند اندازد  
 بر کوه فرخنده خورشید کج خلق      چمن مرزق از جای سمنه اندازد  
 ای کعبه جان زینت معمور      تا ریت دلم در شب کچور  
 در غلظت بحر تو بجان آمده ام      حوز نشیدوش از در کچه نور دریا  
 حقیقت بناه در انباش سپین      حوز نشیدوش در کرم عابین  
 کرم کفر و انباش ننگی      صبحی بود در کچه با من سپین  
**دله لیسنگ**

انقر

این قهر که زودش ز نش ز شودند      از نخل امید زودش کس کردند  
 از ابروی حسن کج طاقن بسند      در شمشید دیده تا بدش کردند  
 این قهر که دیده مردم آوردند      تا رفته بقصد عشق ناپسندند  
 هنگام نظاره تا بدش باشد      آن شمشید که بی پایم زودند  
 این قهر که نیت بر لب کعبه بود      ابریت سفید بر لب دریا بود  
 نی فی غلظم اگر زمین می پرسی      در سبت که اند خنده دریا بکنار  
 این قهر که جان از در بارم رسید      از غمی شمشید با تمام رسید  
 ز نسل که بجان طاقن گرفت      ز نگویند دل خدایت با تمام رسید  
 این قهر زیند به تعمیر رسید      به ملک حین تعمیر رسید  
 به پیش و طرب نشسته بر قهر نرف      سالک زودش کس تعمیر رسید  
 فرخنده بقای طرب با خوری      کجا راده دلی ارد آسمان می  
 دانه بدل می زهر بیش می      با یاد خدا بسیر کند دومی  
**دله لیسنگ**

فله لفضگ

این جوی در از زلال هم نشسته بر کم نیست در آب تاب چشمه خوار  
بر نادره جوهر است که بر ناله نمود بر سینه ز مردمش بر سینه ج در

فله لفضگ

انگشتی نفعی که برش هی در یاب بر اگر سینه جی هی  
خوشید سیر می که دیده نمود پیمانده آسمان کند کوتاهی

فله لفضگ

از کز باز نامت بر کمر هر سو بر از کف ز نامت کمر  
کوی بدستین نو سازی هم این دست زنده بود بر جان کمر

فله لفضگ

این جام کمزرد و کون سیر کنند این نیست که بر ز باد ناکند  
جاسیت که سخنان فغانه نور از شیره خورشید در دو سبک کنند

فله لفضگ

این جام که در ز جوی خیزد و در سپر تو که بر نظر تیر شود  
دنان پیش کعبه کبر که از باد بود پمانه با قلاب سبزی شود

فله لفضگ

این جام در چشم سیمانه آتش سب حایت جاوده آمد  
در با نون

در با نون که بر سینه رسد زین که نظر از دور سینه آمد

فله لفضگ

زین جام که اقبال برت است چون خوش بد کف بنام  
که بر کشتی آبجاست با در آب خوری جوی کورا

فله لفضگ

شای که با منسپیل میلان است بر خیل زین انقاش در است  
از غرضه شطرنج حبان که باش که بر شاپین ز کمر است

فله لفضگ

این عین که کل او را است باغبان که بر غنچه کون  
که با بسنج که بغیر ازین کوزار خوشید ندمه دام که افکار

فله لفضگ

این طبع که خشتی خندیش خوشید صفت زرد و صاف  
مهر برک در دوجون زر زین که از آب که در شیشه

فله لفضگ

چون شایر که در این سفر کرده مضایح سحر در بر شکر  
در بر چون ندمت که بر شکر نیمی رجه سحر دینی رده

فله لفضگ



امروز که در عهد فروردین است  
خورشید در آستان این است  
دیبا که مقصود دو عالم حاصل  
در پنجم شاه جلال الدین است

**دله لیلیغ**

خفی تو هر کلمه خورد آستان  
گر شست ز نور و آستان  
در جشن نشاط افاق گذر  
کام دل خود عهد خورد آستان

**دله لیلیغ**

امروز گذر با کلام پرست  
نظاره جشن با کلام پرست  
می از کف ترکت کلام پرست  
سرسی عهد کلام پرست

**دله لیلیغ**

ساقی بد در سلو طرف را دم ده  
شادی بد بجان نشادوم ده  
زبان با ده که خوش بود غم  
در بزک عهد امر و دم ده

**دله لیلیغ**

شد صبح و جهان روزگار نیست  
اگر خورد ز خیر برورد نیست  
شد صبح و چو سنو عیش از غم  
در دولت عهد برورد نیست

**دله لیلیغ**

ساقی دم سخن همچو کلامت با  
بنا جشن با دست با  
مشتا کارا بود عهد کلامت با  
امروز عهد کلامت با

ماه است نشان عید آذر ما هم  
نظاره کسان جشن نشانی هم  
در روز پنجم جام می آذر فام  
از دست بستن آذری بخوانم

**دله لیلیغ**

صبح است فرخ مهر با دریا  
عشر توشه کلامت با دریا  
خوانی که نشانی در کلامت  
هنکاه عهدی با دریا

**دله لیلیغ**

دیوانه با ده چو آذر ناسیم  
در عشق بتان بدین آذر ناسیم  
زبان می که فرغ جام بشید آذر  
سرس ز شط عید آذر ناسیم

**دله لیلیغ**

صبح است مرا پسندد سنو دریا  
عشر توشه کلامت دریا  
سرسی امروز بغیر و مغلن  
در با شط عید آذر ناسیم

**دله لیلیغ**

امروز حرف نازیم هر است  
خورد شید ز زهره نیم هر است  
سرسی را آب شیم هر است  
بجز به بعدی بد نیم هر است

**دله لیلیغ**

العیش کز نیم سخن شد آذر  
ساقی در کفایت صبر است آذر

درباره خوشن بخت  
بشکارت عید می بهر است

امروزه روز خوشن بخت  
درباره لطف دوست خوشن بخت

رندانه بنوشن باوه از فرام  
امروزه روز عید به بهر است

ساقی کفین می تشنه  
سویب است خوشن بخت

جامی که بیاد کار ماند بار خنده  
عید سفند از ندیم کفین

رقیب ز غنچه در جهان  
عید خجسته در میان

عیدی عجبی که کرگشتن آلال  
در اول ماه رمضان است

این تازه رباعی بدل رود  
در سبب خجل افاده

از هر بختش کوشش پیرین  
معدوم شود دلا دست شهزاده

از سرکش هزاره عالمیان  
دل می باید پامی از عالمیان  
اجمیر بود مولد شهزاده  
اسید که جادیدان با سنجیدان

ای بیا نور آهسی بگرد  
دین کو هر تاج باوش بند  
مجموعه خیزت رخ زیبایش  
از خود میا هر آنچه خواهی بگرد

شاه باشم چراغ امید بخش  
قتلیدل مرا فرود جا بد بخش  
زان نور که چشم لوت روشن شد  
بگذره مرا بعش خورشید بخش

آهو بود خوشت که هر جا رفته  
دیوانه کوشش از پیش دل ناز  
ادراست و دشاغ غمزه زلف  
کمان هر دو که جلوه سبب افراشته

شاهی در زشیران شکنند باره  
می برورد اهو ان سغنس بورا  
در عصره روزگار نشیند کسی  
آن شایسته برورش کند آهوا

شاهی در رفته اهو چین  
بر آهوی دست شریک  
هر که کنند بر آهوان دام شوند  
اهو چشمتا مغزین موی خجل

ای ساقی آبا دول در برانرا  
دی رنجته خون بر غنچه شیرانرا  
از بس که نشاند اهو می  
در پیش رخ میزند شیرانرا

ای دید به یاد

شاه ز نو کار عدال انعام گرفت  
چون تو آهو همه بیدام گرفت  
سرگشته تر بود در جهان جز آنکه  
و آن هم ز عدالت تو آه نام گرفت

**دله لیلیگ**

چون به بیدار بود بر خاست  
از شیر ز بیم ناکش سو بر خاست  
افشاده بر آهوی گلشن نظری  
این میگرد آهوی بر خاست

**دله لیلیگ**

ای آهوی تو شوق فانی من  
ظنمیش تک زای من  
بر برق و شمع غنیز من  
هر غنی از آن کرکشی من

**دله لیلیگ**

شاه با شکار آهوی پوسته  
پیشش تو کشند آهوان بر بسته  
وزنان بری نیز که از زنده نگار  
بر بسته با چرخسی بر بسته

**دله لیلیگ**

شرفی که ز غره خجسته میم گرفت  
وزین ز رسته مشق و قلم گرفت  
چشم سبیش قاعده تر خجسته  
از آهوی پادشاه بقیع گرفت

**دله لیلیگ**

خوبان جهان که هر روز  
خوشبید و روان که هر چند

چشمان سپیدش اگر در تویی  
چون آهوشه جانک جویند

**دله لیلیگ**

شاهت با تخت از زیند بپوش  
پوسته تخت و تخت از زیند  
تا آنجا افک بود نور فلک  
خویش به صفت کت هم پدید

**دله لیلیگ**

تا آنوقت بر پیشش با دوا  
حجم عهد دست بخون نقش با دوا  
هر رسته خورشید که نور داشت  
در دوی پنجم مهر آتش با دوا

**دله لیلیگ**

تا هر که گرفته عقد کل بر تو داد  
بگذشته ز فکر کبر با لا دوا داد  
بر مایه ای ای مبارک یارب  
روز نو شالی نور ماه نو داد

**دله لیلیگ**

تا هر که بر افروخته این ز تو گناه  
تا هر که نور مهر افروخته ماه  
تا هر که بکفته باغ همه بهمان  
افروخته بیع مجلس اکبرانه

**دله لیلیگ**

تا هر که بلند بیع کافوری ماه  
تا با ی زرق این بیع خفته  
از تنوع جریح دولت ادا  
افروخته بیع مجلس اکبرانه

**دله لیلیگ**

یارب شخس کاین پیشی      زین ده سمان چنان پیشی  
نسا بر قتب تنه بهم      در سب قتب بان پیشی

**مله لیلیگ**

شاه علمت بلند قامت با او      وز هر صرافت سلامت با او  
بر خیل سپاه بد دولت با او      تا که مرخو رشید قامت با او

**مله لیلیگ**

شاه ناز تو رفان بچشد همه      ابدال ترا حلقه بگوشند همه  
تو قلب زان در این کز است      در دیش و شان بدست پوشند همه

**مله لیلیگ**

آن طرف دو آمو که خوانده      وز مد کبیر عشق پر درده بهم  
از جنگ بهانه که می بیند      را از هر خوی و سر بر آورده بهم

**مله لیلیگ**

آمو که پسند دل گناه بود      از سریش بسوی حق راه بود  
در دیده عاشقان در خوش برق      تا از پانفی ماسوی آسند بود

**مله لیلیگ**

شاه می رشت آموان پایش      دیش نه نشسته آمو سرش  
آنکه بدست گیرد آمو کسید      شد نافرمان آموان آردش

**مله لیلیگ**

آمو تر فرخ است که هر جا رفته      دیو بندش از پیشش دل رفته  
اداست در شخ چنیز هیچ نفوذ      کان هر که مسموم به لارفته

**مله لیلیگ**

شاه هر که ز شران کشند بازورا      سر پر دروا آموان خبر بورا  
در عرصه روزگار نشسته کسی      آن شیر که پرورش کند آمو را

**مله لیلیگ**

شاه می در کشته بین در چنگار      هر آمو را دست شیر پر چنگار  
هر که گفتند بر آموان دام نوند      آمو چشمان خبرین مورخین

**مله لیلیگ**

ار سخته آمو هر در آرازا      در ریخته خون برهنه شمشیر آرازا  
از لبش که شد آمو غضب از تو قوی      در پیشش خ میزند شیر آرازا

**مله لیلیگ**

شاه ناز تو که رسید از کجا گرفت      احسان تو همه را به ابد گرفت  
سرگشته نبود در جهان جز آمو      دانستم ز عدالت تو که آمو گرفت

**مله لیلیگ**

چون شاه بصد با نکه پورینش      از شیر زخم ناوکش مورینش

افکار بر او نظر سببش طرز همه کنار او برون

دله لفیگ

اگر بود تو نوق فراد و طبع طرازش ز نکت دار و طبع  
بر فرق و شایخ بجز نون صحت هر شخرد از آن که گشت در طبع

دله لفیگ

ابرست به بار ما غرضت به چون شاه توان عهد او بگریز  
هم رعد خردش که چون شیرین هم برن بلند جسم چون است

دله لفیگ

شبح که ز غم و خجسته کز رفت در تبع کرشمه هفت اتم گرفت  
چشم سبزش فاعده تو خیرا زرد بود با شاه نغمه گرفت

دله لفیگ

خوبان جهان جو که هر روز نهد خورشید و شادان که خوبان همه  
چشمان سیه شان اگر کن چون آهوش و جنگ خوبان همه

دله لفیگ

اگر خسته چشم به باز آن کند در کرده بی نگار بر صد و سگند  
پویوسه بعد شکان بر و چشمت آهوشنید ام بر دم در جنگ

دله لفیگ

ازاد

دله لفیگ

اگر کرده شکار در صدد زان کرد او چشم تو مرا دیوانه  
در دیده بر خیا چشم تا کرد شدن چشم هر چو او فغانه

دله لفیگ

خوبان که بهیدا هر آن خوبانند صد او شکیبایم هر کس بر نه  
از صلقه زلف خوفا نه کند و او چشم خویش او کس بر نه

دله لفیگ

زلف تو که دیوانه پسندت است و ده است در آن زلف نه فغانه  
چشمان سیه در هم ابرویت کویا و خواله در کمنده افغانه

دله لفیگ

اگر تازه چون که برده صدای دایم که دست تو جز نیست بهر  
چشم و غره تو دیده چون شدای ز دست که خورد او است فریب

دله لفیگ

حج آمد دست شوق بر جان زدند به تا بصری خضر ایام زدند  
مار از سفیده سحر چندی ای برایش مگر کورده ایام زدند

دله لفیگ

مایم و قمشا که در ام صبح در شبنم نیم قطره شبنم صبح

صفاق قسم آسمان سدید / که صدق بر آدم ما دوم صبح  
**مله لنیغ**

بیکر سفیده تازه نه کفش ازو / که چنان را کوفه در دامن ازو  
نا تا کوزه ز کوزه خوریدت / او که کوه چشم جهان روشن ازو

**مله لنیغ**  
بچند نفس صبح ماه نیم / نازد بیت تو ز دست کفایتیم  
دیو زه تو ز سیم ازو صبح / در حضرت خورشید کم از ما نیم

**مله لنیغ**  
هم صبح هر نفس طلب سر باید / در یوزه نور از دل شب سر باید  
از تو چه جانی سر بر بکاروی / در حضرت خورشید لوب بکاروی

**مله لنیغ**  
ماصل بعد جام لب لب بنیم / یک توبه بر شمع کرب بنیم  
ما باز فروغ شب بکاروی / ما یکدم صبح را بعد شب ندیم

**مله لنیغ**  
در باب که صبح عین بر شمع / خورشید در نور بدل بکاروی است  
بیکر سفیده دم که پیش ما صبح / در سبده خورشید خبا را کوی است

**مله لنیغ**

باخته

تا چند بدیده طرح خوب اندازیم / وز پرده نظر را غاب اندازیم  
این دم که سفیده دم که سر بر کرد / وقت است که سبک آرزب اندازیم

**مله لنیغ**  
صبح آمد و از آن ظاهر در پیش / رخسند سفید سحر همیشه  
آفاق رسب بحد صد که باز / بر کشی صبح با دیوان همیشه

**مله لنیغ**  
صبح است نظر کنیم به هم صبح / که خوشگانه در سخن صبح  
بیکر سفیده دم که درون صبح / بر اینده پهن کس زو

**مله لنیغ**  
در باب که صبح از آنی بر زرد / چندین علم نور از او بر زرد  
بیکر سفیده سحر که باز / خورشید بر خت زرد از زرد

**مله لنیغ**  
شعشع و فروغ هر در هر شب / مشکور و مرا چشم بمنزل اشک  
بیکر سفیده دم که در لب نور / از چشم صبح که لب عدل فضا

**مله لنیغ**  
صبح از آن هر چشم بر خون بخت / که در آن سخن از سفیده دم سخن  
تغاش سوز ز در آنک از میزی / مشکور و سفید آبر مر بخت

چ است جعدن زنده بفقوحی <sup>دله</sup> خوشبید که با نژاد الگه ای  
بکریغیده دم که کوی دریا برداشته و امن پی در پی زنده

دله لیسگ

شده چ به راز زمین کلر زرد <sup>دله</sup> جعدن باد دم بدل آتش برزد  
بکریغیده دم که برکت امید ابریت سفید کز آفتی سر برزد

دله لیسگ

چ است در فیض تازه کلون چرخ <sup>دله</sup> بنمود سفیده روز بهر امن چرخ  
باد اوج نسیمه شرب و دل زانم صابون زده اندکی در داغ چرخ

دله لیسگ

چ است در لاج چرخ زار دارد <sup>دله</sup> چشم چو سفید بشکبار دارد  
اسرار نسیمه کیمین شرب و دل زانم کایا بر سفیده کار دارد

دله لیسگ

شده چ کز کوه کشت کلور امید <sup>دله</sup> وقت است که بچو کلور آید خوشبید  
بکریغیده دم که در کار کلک در مقدم آفتاب کرد به سفید

دله لیسگ

چ است در بار افروخته بنیاد <sup>دله</sup> در بر تو هر نوزده مرد مرا  
خواهر لاجوت کشته تسبیح است در رشته خوشبید کیش انجیرا

چ است

دله لیسگ

چ است خور از نور آفتی در کف <sup>دله</sup> ماهان کلک کرد از بچم شد نش  
بچرخد به بین بر در فزخته در هر جمشید به بین در جمشید به

دله لیسگ

هر چ در فروغ جاوید به بین <sup>دله</sup> در نور سحر چشم امید به بین  
ش همنه سحر در بچو کز سفید به بین کاینه به بین در جمشید به بین

دله لیسگ

اسرار هر ابروخت رخ و بویست <sup>دله</sup> کمان زهره ندر که به بچو بویست  
هر چ در فروغ کوه سفیده تو ز به کوه بود نور زده او در است

دله لیسگ

هه ز نسیمه چ کلشن کوهیم <sup>دله</sup> در باغ هر کوه کلشن کوهیم  
از نو حقیقت هر بار در نشسته تا دیره با آفتاب روشن کوهیم

دله لیسگ

چ است در سفیده کرد آغاز به بین <sup>دله</sup> سرغان سحر خیز در آوز به بین  
خور تا فتنه از بچم چه با بکری سلطان جهاد به باقی تا به بین

دله لیسگ

چ آمد در هر در در صفا در کوه <sup>دله</sup> بر زق جعدن سفیده کون جبار کرد

بداد از تو بگم از ختیغ خورشید ز صبح سمان بر براد

**مَدْلُفِیْک**

حج است بخورشید در آغوشا خیم نور خدایه جز بختی جنبیا  
بیشتر از سفیده بحر در ریاب کز نور رسیده صبح زن در ریاب

**مَدْلُفِیْک**

شبه صبح او در کله با کرمات مستر شده رو قوت قوت مشایخ  
اغوا ز سفیده بحر جدا شده از خراب بر دکه قوت بیاد کرمات

**مَدْلُفِیْک**

بیشتر در آفتاب ز جوی زمین نور که از دست لعل طوری بین  
از تره در از سنگ چینه چو آب بر که سپهر چشمه نور به بین

**مَدْلُفِیْک**

بالسحر آه و جهان خرمش بر رده دلاک حج سجاد شده  
از گوشه سفیده سحر خیمود هنگام سفیده در زیر عالم شده

**مَدْلُفِیْک**

نا پرده کن ز خراب تنو بانه ظفت رود نور با بشو بانه  
تا آنکه بخورد نور تو چو صبح هم یه آفتاب تنو بانه

**مَدْلُفِیْک**

حج است نهان

حج است نهان به کوه نظر با کنگر بر خیز ز نظر آه افکار کنگر  
در حدیث از قبیل زلزله نور از سبده به از بر خور کنگر

**مَدْلُفِیْک**

حج است در شبانی تا رنگ نشین از برده بر آو نور خورشید به بین  
خواهر که زمین در آسمان از تو خور هر منبع به آمان سر نه زمین

**مَدْلُفِیْک**

هر حج ز زهر انگشتم سباده تا بود که بخورشید کنم نظاره  
از بسکه بعتش نور دیوانه شدم صدر رنگ برم ز مرغ خورشید تازه

**مَدْلُفِیْک**

چهار در زمین حج را تمید منم رخ در رخ آفتاب جا به منم  
بزرزه آق بجهان نه ام زمین کونه که کرام هر خورشید منم

**مَدْلُفِیْک**

حج آید بیدیه تاب آورده است اقبال سخن با خورشید آورده است  
بجز سفیده داکه جیر بر سو منشور قدوم آفتاب آورده است

**مَدْلُفِیْک**

حج است در نور ولایت دریا خیم نشسته نور عنایت دریا  
سیار سفیده سحر گاه به بین کراهه مشون نور به است دریا



عادی برص کهنه سپهر کنت شبها ز سفید صج بردار کنت

دله لیسگ

خورشید کز در کفته آبان صج درین کار که همف طبق  
هر صلقه مام افق پیوسته الماس سفیده دم به یا تو سخی

دله لیسگ

صج است در جهان کشفه از آنگ آفاق ز فیض سحر ملام  
زان پس که دست خود بمالایند بر خیز ز خوب در ده جوان مال

دله لیسگ

که در دم شد شب بیکوز ازین کردید نغان من بهور ازون  
صج آمد و ز سفیده دم سر زرد عالم نقر نفس نور ازون

دله لیسگ

صج است و در مفرغ این دارد ما ز سفیده چشم روشن دارد  
خوام نترس در که در کم رودی چنین صج جواغ زیر دهن دارد

دله لیسگ

صج است و امیدار زنها و بدست شب کم شعور سفیده دم آمد  
ایش بدل خود ز شب چشم نقتد زین پسینه که بر آینه خود بدست

دله لیسگ

دله لیسگ

آنکه صغ صج لدر که کند وز در ز خورشید بر سر کند  
بر سبب خورشید بجا که در حوب نیار ز رخم انور کند

دله لیسگ

افتاب تخت نیز بکنت صرا در صج سلمات عالم از خت صرا  
بر کنگه فوله زره به هم است از یک کس آفتاب پر خت صرا

دله لیسگ

در مهر بر ابجد س ز به پین بد صج سحر دم کوز به پین  
از اوج کنگه بر آور در راه چشم چوسته ره سحر ز به پین

دله لیسگ

شب در کشید شمع تهید است هر تره شه آن تیره ج وید است  
از رویه سفیده دم که بر سطح افق ز در خسر و خواران سر پرده نور

دله لیسگ

صج است در چهار احوال ز نور شعور بر خیز که خورشید رسید از راه  
بجز سفیده دم که بر سطح افق ز در خسر و خواران سر پرده نور

دله لیسگ

شد صج دم سفیده لدر از کنت مرغان سحر اسوا در از کنت

صحت دوم صغ فوج در دارد این نژاد بر آنکس امید دارد  
شد صغ و ذوق از ارق فاضالت چندین علم نوزده منظر صحت

**دله لیسگ**

شد صغ و کون علم نوزده افلاک دم حیح طوز نوزده  
در در امشب سفیده دم نوزده بر خور منگشت کافور نوزده

**دله لیسگ**

دقت است که از سپهر نوزده عشق بخورشند نظر نوزده  
دیچند نانوشتن خوان کنگد طومار سفیده سحر کنگ نوزده

**دله لیسگ**

شد صغ و زلف کج نوزده و نوزده جهان در در معجزه ماند  
در ک ز سفیده سحر کاه سرا برایش حکم بر هم کافور ماند

**دله لیسگ**

هر شب من و نظار در راه آید تا بگو که رسد ز مقدم صغ نوزده  
در راه هوس که با بر لیه خورشید چشم چو سفیده سحر کشته سفید

**دله لیسگ**

هر شب من و نظار در راه آید تا بگو که رسد ز مقدم صغ نوزده  
در راه هوس که با بر لیه خورشید چشم چو سفیده سحر کشته سفید

**دله لیسگ**

شد صغ و جهان زنده کار نوزده ز چند سپهر زینت کج نوزده  
خورشید کران تا بر آن نوزده سر تا سر عالم همه در زینت

**دله لیسگ**

شد صغ و کوب همه نایب پیدار دلان برده ز خوشبخت  
خورشید سفیده سحر دل نایب از پر نوزده سحر تا آتش

**دله لیسگ**

اربع صغ و صحن نواز نوزده در با کعبه هر بود نوزده  
اربع صغ نوزده شید بچشم نیا تا گو هر دیده رونما نوزده

**دله لیسگ**

با سحر از بهار امید رسید بک ظفر از کوه بار رسید  
اربع صغ بخوان که خنجر صغ کلفت در صغ بر کوه نوزده رسید

**دله لیسگ**

صغ است و در بدنه روشن بین خورشید پانزدهم نوزده  
ارشد نوزده زین بر در راه برانسته کردش کوه نوزده

**دله لیسگ**

صغ است در شب تا بر باد آید در جانب آفتاب بر باد آید

از تو زبید خست میباید در دیده دوای خوب میباید

دله لیلیک

حج است کشفه ام لوزن اسج سرست لظیفش نوزن اسج  
بجز سفیده دم که از کثرت نور کشفید عیان سفیده پرتو اسج

دله لیلیک

برخیز که در دراز بشمیر در دو دم حج دوم سح انکار  
نور سفید چمن نوزن اسج ار در ار که نوزده اش سحر

دله لیلیک

مادیده بر آفتاب عشق کردم بر نیز بیدید ما موافق کردم  
خوشبید یقین از نور بر آید تا هم نفس بر صبح صفاق کردم

دله لیلیک

نور سفید که حج دوم به فرست از دخت رخ تیغ جلال سرفست  
از طلعت او بر دیده مرا آید در آن نوز ز راه دیده در آید

دله لیلیک

حج است حج بر دیده ام کوه تا خود بود در مر از نور سفیدش  
بنموده سفیده سحر که نوز کرم کند در غلط از گاه کوشن

دله لیلیک

دله لیلیک

زاهد بشکفت کل تو پرتو زده همان شد با روان تو پار افزوده همان  
از کرمی آفتاب در سینه تنگ صد چشمه بخورشید تو فزوده همان

دله لیلیک

نور و ز شد در راهی قد بر خاست سبذ خج زلف مجتهد بر خاست  
با بران بکلیده سبزه تر بد مید از در سبزه که چون ز بر جد بر خاست

دله لیلیک

نور و ز شد و بیخ در اندام سماع خورشید کشود کارگاه ابداع  
در دیده به بلبل سحر خیز بیباغ کل خورشید است خاطر شاعر

دله لیلیک

نور و ز رسید و بوستان رنگین شد خورشید زمانه را پل نیزین شد  
از بسکه هوا برین آب بنزد شراب به کیم عاشقان نیزین شد

دله لیلیک

از هست کجفت با که رنگین به عجب کلاکت تباری بر کل و ترین عجب  
زین کونه که خورشید بوفضی رسان کر سبزه خوشه بر وین عجب

دله لیلیک

برخیز که در کشت گلزار شد بر خسر و کل ابر که بار شد  
برق است در ابر شعله از باز فلک یک کشته خورشید غمناک شد

دَلَه لَفِیْگ

اگر بهت و دلم بیایغ نماید نشود دستم بر او مهر جایغ نشود  
از برق بسوزد اگر بتواند تا در رخ و آفتاب جایغ نشود

دَلَه لَفِیْگ

اگر آمد و برد امخ لایغ کفک افکار بدان کرم بر خوس و خاشاک افکار  
از تابش آفتاب مینمای ملک بند از یکد اخته بر خاک افکار

دَلَه لَفِیْگ

اگر مهر نسیم تو بهاران از دست سر سبزی دشت و کوهها را از دست  
این جوش و خروش میگردان از دست این رعد و سحاب و برق و باران از دست

دَلَه لَفِیْگ

اگر خوابه اگر نپذیری بهتر شرمند و دلشنگ نگیری بهتر  
آفرین مقامت در مرکز کجا کرد ابره را وسیع کرد بر بهتر

دَلَه لَفِیْگ

بر ماضی زبان اگر صفا اعدازد مشتاقانک لطمه برد یا زد  
بایتغ بر بنیام در دست قصا شد کشته کسی خویش را بر پا زد

دَلَه لَفِیْگ

عاشق که غم از جان خویش نرود نجان بود از اجابت تابش نرود  
فانصبت سیماب جو عاشق نرود تا کشته نرود از منظر این نرود

در مهر

دَلَه لَفِیْگ

در مهر که عشق چو غنچه افند سالار خود بر کنون افند  
چون جذب عاشقان عنان گیرند شبی ز سپهر در حر و ن افند

دَلَه لَفِیْگ

کس در صف پیشگاه پا پویشد دل خون شده بند در پویشد  
کرد در صف مردان بر شو شرمش باک بایتغ دور و دور هر که بگوید پویشد

دَلَه لَفِیْگ

آن روز که گردند شمار من و تو بردت ز دست اختیار ز تو  
فانغ بنشین که کار سازد و جهان پیش از من و تو ساخته لایغ ز تو

دَلَه لَفِیْگ

اگر مسخر بر ملک مینمایند در نوبت پیر و پیکر بر نایند  
هر مهر سفید نرود از ناچار با بر عمر اگر کسیر موافق نایند

دَلَه لَفِیْگ

تا در غم بیخ و شش و همقعی ایدل هر که بحسب خود نسیقی ایدل  
در با به عقیق مشو سر کرد آن سر کن ره عشق رو کفتی ایدل

دَلَه لَفِیْگ

از عالم غیب آشتیا نرسید  
وز فائده عدم نداید نرسید  
که آن جرمی است هفت جور از وی  
با این همه هر ماحصه آید نرسید

**دله لایغ**

چرخ است با بریز نریک هموز  
دل در بغرب آشتی جنگ هموز  
یکیک همه ز بسیار آوار شدیم  
ناداشته سنگ بر سنگ هموز

**دله لایغ**

کز فتنه بگفت سیم صبوحی  
چو برف خندانیت مدد مرا  
تا روح کز در تن پنهانی  
اسرار نقیضاتی من رو مرا

**دله لایغ**

عاجز بود که چه چرا نام من  
از صبح رخ نیاز در شام من  
سرمه ناید که فانه از کس  
خو ساز و وفا نه خدا نام من

**دله لایغ**

اروز یقین کز ده بگره خلت  
خو رشید کز ده روز در آب و گلت  
سرگشته دشت کعبه بهیوده مشو  
بنشین که کم از سنگ بنیزد دلت

**دله لایغ**

در که به حسرت از نرمم گذشت  
کین عمر چون می ناید گذشت  
یک چشم زدن نبوی بیدار دلم  
افسوس که روز کار در خواب گذشت

**دله لایغ**

هر فرد بکلیک عشق نام دارد  
هر مرد از آن جهان بنا می دارد  
در عشق مقامات زاهد پروان  
هر کس بکند خویش مقام می دارد

**دله لایغ**

آن کن که در آفاق پسندید بوی  
در دیده روزگار سنجید شوی  
از نور تو بگذره نماند پنهان  
خو رشید صفت که همه آید

**دله لایغ**

از سخت بکن ز خواب بیدار مرا  
وز هستی نفس سازم بشمار مرا  
بر فلک خپین فکله گذار مرا  
از پنجه آفتاب بردار مرا

**دله لایغ**

عید است عزت آنچه میباید کرد  
در بزم نشاط هر چه بتواند کرد  
گردید صحت کرده حج نام بیند  
دشمن بکش و بهانه فریاد کرد

**دله لایغ**

افسوس که شد تا سم بهر فغانی  
در کلشن دهر کرده در فغانی  
تا رخ نامده و سال و فاقه حسند  
کهنم دویم ماه ربیع اشانی

**دله لایغ**

چون دور بنورد فضل مولد از من کس پیش بنزده کور و عور از من  
مجنون جهان نوز و مکرم زانود هرگز نرمد آهوی معنی از من

**دله لایغ**

دیباچه را از نکته سازان این هزرت خیال چاک که از آن است این  
تغویذ دل سخن طرز از آن است طوهار جنون عشق با آن است این

**دله لایغ**

این نامه که بس نکته در و کنجیده اسرار علوم مرمیو کنجیده  
نارفته بغور از دوشته بان کنده با آب که در یا بسبو کنجیده

**دله لایغ**

این نامه پر از فیض الهی کردم اندیشه در و نامتناهی کردم  
کوته نظر از سواد با نقطه من بندشست که صرفه سیاهی کردم

**دله لایغ**

فیضی همی سلسله مویان داری دل در شکن زلوت کویان داری  
با فضل بسیار استی این عالم غیب از بس که خیال سهر رویان داری

**دله لایغ**

این شاه معنی که کند دلا داری از فضل فقط عندلش آمد عاری  
با سواد و رخا تا سروا استهرا کین سار ندیده ام باین پرکاری

**دله لایغ**

این نامه که چشم عقد را حیران کرد بس نکته که اندیشه در و پنهان کرد  
در سیت لبین که قهقش تنون گفت معنی آب که شرح او متران کرد

**دله لایغ**

این نامه که نوز بر دوده حور چون پیکر فردوس مبر از تصور  
طهلیت اگر نداد وید فکر از بطن بطون رسیده زان طوط

**دله لایغ**

این قصر بسین در و کویان حسیع لمرین بر نان و سنگ بویان حسیع  
باغیت در و سیمین عذاران هر کرد بر کیت در و سلسله مویان حسیع

**دله لایغ**

ای سنگ تراش عرش یا کند و زسنگد یهاسر توفیق کند  
از بهر چه پیشه میزند بر سر سنگ شربین فسرد که کار فرما کند

**دله لایغ**

این نامه که دیباچه با مانده است وصال آن رابطه دل بست  
در روی زمین خوشتر از تو تمام است باغ که در و لاله و گل میبند است

**دله لایغ**

ارو لجر حبیب با ز غارت کردم دی شیر شکار آهوی سیمین بر نما

چون حسنه غنچه شده اند و در صدراع نوبت برتن ناخبر من

**دله لیلیغ**

قند لبر که سکر آمیخته شود عجب ز شکر انگلیخته  
قند تو بدل لب شبها افکار گو یا که لعلاب دلم ریخته

**دله لیلیغ**

آن شوخ مجله کوفه که دارد سر رشته جان بدت محکم دارد  
اقرار و عجز من که اینتر شده عمرت کردد شکسته غم دارد

**دله لیلیغ**

دولت زلف طاعتت کو آمد خوش باش که بخت خسته بر باد  
می نوش که آب رفته در جوانه

**دله لیلیغ**

ماکو دهی از عدم انگلیخته ما خاک زمین با سمان بخیله  
بس آب رخ و خون جگر بخایم تا صورت و معنی بهم آمیخته ایم

**دله لیلیغ**

پر سیدم از آن هزاره ساله کز من خود آگاه کن از یک سخنم  
کفتاسا له دوازده ماهه لجه ما هر که لجه دوازده ساله منم

**دله لیلیغ**

ماهر که در

ماهر که در و نود الهی دیدم خال لب او بجز کما سب دیدم

خضر آب حیره در سبها هر که دید او را بحیره من سبهای دیدم

**دله لیلیغ**

خوش آنکه قندج پر آب کلباده ساغر بنجار کلوفان مالکش  
کلباده بصورت کلر و بلبلو یعنی که در و بدو کلر مالکش

**دله لیلیغ**

ار دلبر دل نواز عشقت را معشوقه و عشق با عشق ترا  
معشوقه و قدر عاشقان می دانا عشق است ترا و با عشق ترا

**دله لیلیغ**

عشقم قویع شبانه میکرداند عقیلم ورق زمانه میکرداند  
چشمم ز سرشک دم بدم چو لاله سوزد تسبیح هزار دانه میکرداند

**دله لیلیغ**

خوش آنکه چو با شمع آید بر دانه صفت مینور جاوید  
ما عاشق تویم ز دل روختها سر رشته عشق ما کجور شد برسد

**دله لیلیغ**

لعلت ز دروغ اگر می بریزد قد تو بر آستی اگر می خیزد  
که اسپه دروغ مصلحت بر آستی آن تر و فرشته می بخیزد

ارغش تو مانده نام ادک چون  
از کف دلت بدیده نی شاگ درون  
زین گونه که مرطوبه بیاد تو دلم  
ترسم که فدای سینه چاک بروم

قطعه لیلیغ

از جبین غمزه فتنه بیاد من  
وز کردش چشم زهره در طین  
دندان عتاب بر لب لعل من  
یا قوت غمزه شیده الماس من

قطعه لیلیغ

هر صبحی می گذر بگویت فکتم  
باشد که دمی دیده بگویت فکتم  
و چشم بروی آفتاب اندازی  
من چشم بافتاب رویت فکتم

قطعه لیلیغ

ماییم که با تو آسنا دی داریم  
بر لطف تو حسن اعتمادی داریم  
کستافی اگر کنیم پیش تو روایت  
چون بر کرم تو اعتمادی داریم

قطعه لیلیغ

فیضی سخن سینه که کشی کنی  
وز حرف بجز ادب فروشی کنی  
حواهر که ز بار سخن شود بری  
ز نهاد که جز بار فروشی کنی

قطعه لیلیغ

ماییم که از فراق سیر آمده ایم  
سور حرم وصل دلیر آمده ایم  
اسید که ز هو از کرم در کندی  
زین جرم که چون پیش تو در آمدیم

قطعه لیلیغ

ما قطع نظر ز چشم کرده کردیم  
طو ما رهوس بدست دل ته کردیم  
از مور میان رشته جان بکستیم  
وز زلف دراز دست کویته کردیم

قطعه لیلیغ

در راه حقیقت کشت و بوی خواهم  
از فرش بسور عرش رو خواهم  
سمبله ز طلس ملک خواهم  
وز چشمه خورشید و صفر خواهم

قطعه لیلیغ

اگر روز بد بر در در وصف منم  
هم دوزخ و هم خلد هم اعتراف منم  
اعجوبه ترا از من بوی لعل من  
دریا من و کوه من و صدف منم

قطعه لیلیغ

تا چند این زهره دریا کردن  
در صرم معما سر آوردن  
خراهم پس ازین کشید و میخانه  
صام از کف تیغ صراحت کردن

قطعه لیلیغ

با آن کویه سر زنی او چه کنیم  
با آن مشوه بدگوش او چه کنیم  
گیرم که ز چشم او نموده ایم  
با غمزه کافر من او چه کنیم

قطعه لیلیغ

ارغش



ملک لیلیغ

این خانه که در درش رسیده است  
جا کرده درو اطرافه کنه شرا  
بس که میزان نظر موزون  
تاریخ بنا را دست بیت شعر

ملک لیلیغ

ار در رتو ز فکر سودای دگر  
هر دم ز معما شده در جا در  
هرگز نشکاف کس معما ترا  
مشکل از دست این معما دگر

ملک لیلیغ

انامه بنفش صنع پرده خندان  
دین طرح زمین و فلک انداختند  
بسیار رسد آره بگدا خندان  
تا همچو تو که هر پاک ساخته اند

ملک لیلیغ

شاه که دلش آینه رو ساخته اند  
ترکیب وجودش چه نگر خندان  
دانای که او ز کد این نور است  
از آن نور که آفتاب از او ساخته اند

ملک لیلیغ

نوری که ز مهر عالم آرا پیدا است  
از چشمه شاه بهر والا پیدا است  
اکبر که با قناب دار و نسبت  
این نکته ز بنیات اسما پیدا است

ملک لیلیغ

شاه که ز بحر قدس آیش دادند  
وز ساغر خورشید شرا آیش دادند

هم بزم

دیدند وز ساغر خورشید شرا آیش دادند

ملک لیلیغ

شاه که ز معنی شده اکاه یکی است  
ماه که بگردون زده غمگانه یکی است  
سرگشته مشروری خدا راه یکی است  
خورشید یکی خدا یکی شاه یکی است

ملک لیلیغ

شاهنشاه تخت از دنیا باش  
پیوسته تخت و تخت از دنیا باش  
تا آنچه افلاک بود نور افکن  
خورشید صفت کند پیش از دنیا باش

ملک لیلیغ

شاه است که بزم شمع او ناهید است  
شاه است که ساغر کش او همیشه است  
شاه است که نور بخت او جاوید است  
شاه است که نور دیده خورشید است

ملک لیلیغ

ار بر هر تو صبح و شام تو عظیم فلک  
بر فرق تو چرخ شاه اعظم فلک  
از غایت نور لوده خاطر او  
چون صفح شمس از تقویم فلک

ملک لیلیغ

چون شاه فلک قدر بسکام سحر  
از صدق کند لوری خورشید نظر  
رو صفت تو جیدگ نور خدای  
همند از پنهان و مند اکبر

ملک لیلیغ

خورشید و شمس که هست عشق  
از لوند یقین رسته بمنزله عشق  
زینگونه که مالد بر این چشم  
کوئی قدم از دیده کند دره عشق

دله لایغ

صبح است ز دیده خواب  
وز روی جهان خواب بر آفتاب  
آن خیط شعاع نیت از دیده  
مور بر سر آفتاب بر آفتاب

دله لایغ

خورشید که همچو شاه بله مانند است  
چندانکه صفت کنم از او صد چند است  
کونید هزار رشته نور با کوس  
کز هر سر رشته اش بشه میزند است

دله لایغ

سلطان قصاکه بخت نموده است  
طغرائی سحر بر لب دیگره نوشت  
روزی که قلم نهاد بر لوح آزل  
بر جبهه خورشید هر آنقدر نوشت

دله لایغ

خورشید که قبل نظر گاه من است  
کز جمله راه من است  
از هر چه بود در دستش می دایم  
دازد که بر بیا شمشاد من است

دله لایغ

پیوسته بافتاب سوکند من است  
کز جمله بافتاب پیوند من است  
در دیده من ز کز تعریف ازو  
دازد که خداوند خدا از بند من است

دله لایغ

مار اجهان بقدر امید مکیست  
وز نژاده هزار عالم امید مکیست  
در دیده آنها که یک اندر شدند  
او صاف شد و شاد خورشید

دله لایغ

خواهم که خیال نوز جاوید کنم  
هر روشن از آفتاب جاوید کنم  
ای مرغ کجا بسرو با میکردی  
بنشین بادب که مدح خورشید کنم

دله لایغ

هر چند ز سوز عشق جانم سوزد  
وز گرمی هر روح روانم سوزد  
که مدحت خورشید توانم کفین  
کز کفین خورشید زبانم سوزد

دله لایغ

اگر کاش زبان با شمارم بودی  
تا مدحت آفتاب کارم بودی  
شرمندم بگرمان خویشم ای کاش  
خورشید صفت زبان هر آرام بودی

دله لایغ

این نغمه که زهره را در راه بسج  
در مدحت آفتاب کردم ابداع  
وز چشم خیال رشته معنراوست  
باریک و درخشانده چو خط شعاع

دله لایغ

خورشید که قیغ او شمل تر  
بنود بغلت مرا از و کالم تر

آفاق زنگهای زمین می پند  
نیو قر آسمان بر دمای تر

**دله لیسنگ**

خورشید که هم چشمه و هم کوز است  
هم رخ و هم بله و هم ساغر است  
بر تاج ملک هم زرد هم کوه است  
بر نفس جهان هم سرو هم فخر است

**دله لیسنگ**

خورشید کزین بلند قطارم تا بد  
بر عالم میری چو او کم تا بد  
هر صبح می چو اختر طالع شاه  
نور لب که در زمین عالم تا بد

**دله لیسنگ**

خورشید که فاره از نور خورشید  
از بهر کدازیم در ز آذر شد  
این رنگ کبود آسمان چه کینه  
لذت آتش آفتاب فاکتر شد

**دله لیسنگ**

خورشید اگر نه ز پرو بلا بودی  
عالم آتش ز فوق تا پا بودی  
سینای فلک که احتی از کرمی  
خورشید اگر همه بیک با بودی

**دله لیسنگ**

هر نوز که آسمان ز عالم آورد  
از دایره نیر عظیم آورد  
حیران شده جنبش آن پر کام  
کین دایره را چنین فراهم آورد

**دله لیسنگ**

خورشید که افلاک بچو منظر او  
او داشت استار با لشکر او  
باوز که کواکب و کر نام میر  
صده زهره و مشتری بکر او

**دله ایضگ**

هر صحر توره از همه سو گرداند  
هر نوسان بگفتگو گرداند  
خورشید بر دانه نور تو عالم روشن  
مدت سبزه کسی که از نور گرداند

**دله ایضگ**

نور که در دلم ملک مرگشند  
کرم مردم ابر دیک مرگشند  
از پر تو خورشید عجب جبرالم  
لین نور چگونه در فلک مرگشند

**دله ایضگ**

ایمیر که مانده که تو سراب باشد  
دیز پر تو فیض تو جهان تاب باشد  
بکه هست ز تاب کوه است آهن تاب  
دین نور عجب که آسمان آتاب باشد

**دله ایضگ**

خورشید که شد نوره نه قنبر میر  
بدرق جهان نهاد از نور ایلیر  
سبحان ایسر چون زرد الله کشر منیر  
سوخانه مشر ایسر ز صر قشیر

**دله ایضگ**

خورشید که بنشتر با بجم گننه  
ایچم ز زرف بره بقدم گننه  
که مشر نور او نباشد در میش  
افلاک عجب که اهرام گننه

آنچ که شتاب ده امیر روند  
از پر تو آفتاب جاوید روند  
هم سحر زین بریده خورشید  
هم رانک خیز خورشید روند

دله ایست

از آینه بلور در دیده نور  
هر چه در عطر زمان کرده نور  
از سبزه لاله خورشید  
خورشید ازل است برخ برده نور

دله ایست

بر هر جهان نور کل خورشید  
وز نور ازل بنانه زن خورشید  
رخ در خورشید همی آدم بس  
هم کجده هم بقدر خورشید

دله ایست

از هر ذره رخ میا از است  
از نبر بران با عجز از است  
با قدرت لکان دور در با است  
دور در با است

دله ایست

از هر ظهور نور این از است  
در چشم غمناک من از است  
در بنگره آتش بر تن از است  
قند بر مر کجده در سر از است

دله ایست

هر آنکه باه حلقه در کوش کشته  
وز قدر تو ایس من برود کشته  
از غایت نون شاه مجسمش  
خواهر که جو آسمان در آغوش کشته

منه

عش لبر که در فایخ از غم مالد  
بگزشت بطور ابر عالم مالد  
بجویم قلمه نا کمان خورشید  
بر دشت بطور ابر عالم مالد

دله ایست

خورشید که در دهن زخمینه حق  
از شرم نماش آسمان کرده حق  
با کاشته با سحر سیر  
هم ز سر بر لوله و دم در طین

دله ایست

ای مهر فریضت عالم از است  
بجغیر بن خضرماد از است  
چشم و دل جسم در روح که است  
حکایت از کرم و مرد عالم از است

دله ایست

خورشید که این جهان از است  
آفاق نور در جهان از است  
حکایت از کرم در خمیت  
حکایت از کرم در در از است

دله ایست

در چشم من در جهان جاوید  
عالم نفس است در همه جاوید  
خورشید در آسمانها هر کجا  
عبد بران آسمان و خورشید

دله ایست

از هر نظار ماه در بین است  
درین بس جامه زنی در بین است  
از ناصیه خوانده ام آیت از  
دشمن قهر خدایا در بین است

ارزیده شایسته با شایسته <sup>دند</sup> انوار صیدا و حجابا ننگ  
هر صبح نظر به خورشید کن <sup>دند</sup> آینه حسن لذرا ننگ

<sup>دند</sup> خورشید کوشش و لغو درش کینه <sup>دند</sup> جاب نوز و خشم درش کینه  
هم شاه بر ریخا و درش کینه <sup>دند</sup> هم جز و هکت هم درش کینه

<sup>دند</sup> ارشیر بیت این روز تو <sup>دند</sup> در بجز ننگ آینه جواز تو  
کردم اما چشم بر تو <sup>دند</sup> خشم من کرد و کوفت آمو از تو

<sup>دند</sup> بر مات درین بگذر که محراب <sup>دند</sup> صید و در بر بتر عالم تاب  
خورشید را که دست بر کمر <sup>دند</sup> لعل که هکت و در حقه باب

<sup>دند</sup> ار مهر که هر ذره کم و دراز تو <sup>دند</sup> فزخته زنی خانه نشین از تو  
نور و شوق و نظام کوی تو <sup>دند</sup> افلاک و عناصر و موالیه از تو

<sup>دند</sup> خورشید که هر ذره بد بود از تو <sup>دند</sup> عالم بویاز خشم هر روز از تو  
با کوبه دولت و آفتاب من <sup>دند</sup> شاه که مهر کشت هر روز از تو

خورشید که هر ذره کاف و فروز <sup>دند</sup> آفاق بر افراط هر روز از تو  
هر کس ز درش نوز ازل می خوا <sup>دند</sup> کر شاه و کر که ابد بود از تو

<sup>دند</sup> ار مهر که نوز و شرف هرگاه <sup>دند</sup> نومی <sup>دند</sup> در ماهه و ذره اما نومی  
شاه و دنیا و فر شاهی از تو <sup>دند</sup> اسم شاه و قدر هم شایسته تو

<sup>دند</sup> خورشید که نفس بر عالم از تو <sup>دند</sup> پیوسته بود بهار جانم از تو  
این طرز که در ذره را که هر روز <sup>دند</sup> سرخشته و بکند و کشف کم از تو

<sup>دند</sup> ای دروغ بر باب آو در روز <sup>دند</sup> در آتش آفتاب این از تو  
باز آگشته بخت بر کرم <sup>دند</sup> خاکستر اگر کشته خاست هنوز

<sup>دند</sup> صابر بر بتر کویه جا بود <sup>دند</sup> کین <sup>دند</sup> در سنگ سیارک آید کین  
در سنگ سیاه از خورشید <sup>دند</sup> خورق میان سنگ خورشید کین

<sup>دند</sup> زاهد تو چشم مقدر عمر بوی <sup>دند</sup> کوه نظر بر عالم با بدوی  
روشن نشسته از تو خورشید <sup>دند</sup> ارواز تو کم ز هر با بدوی

نظاره که قدم بر خیز ز کوشک نهاد  
دگر یکی عام میل کش نهاد  
مردم شاهد دیش از نور آفر  
خورشید که اشک بر پیشکش نهاد

**دگر ایضاً**

نظاره نفس بر لب آرم نشد  
وز کز نفس خورشید لبت نشد  
آن یکبارت خود از شرم  
اما آینه این او زرم نشد

**دگر ایضاً**

نظاره بره خدایه رنگ افروز  
رو در برت نور چشم کجا آید  
از پر تو خورشید لبت نشد  
مهر سحر ز از آینه کجا آید

**دگر ایضاً**

نظاره ز کجا دیده بنامش کجا  
دین مده و زخ عالم آید  
این نور چشم او شو فاش کجا  
خورشید کجا دیده خاش کجا

**دگر ایضاً**

ماهیم کمان کعبه آید برت  
در قبه عشق حسن جا و بد برت  
از سجد خورشید من برت  
از برستم نه خورشید برت

**دگر ایضاً**

سلف چه خدای عشق فام ترا  
که صبح بود دیده نام است ترا  
تا دیده خود توئی از کجاست ترا  
نظاره خورشید حرم است ترا

خانم

خواهم بنگارم دوست کم فاصه  
بشد کردار سینه با بوم برش

**دگر ایضاً**

ما را که غم برشته جان پیچه  
در کفن خورشید بان پیچه  
شب نیست چنین بزه که در در آینه  
مردمان در آسمان پیچه

**دگر ایضاً**

سخن عاشق خورشید معشوق گهر  
هر روز بهر ره او کم و وزم  
با طلفت نهاب اگر در کرم  
بسی کوشه غمغنی بود در نظم

**دگر ایضاً**

مهر است بخورشید دل آفرم  
از خنده مهر کمر آفرم  
تاب سحر سحر کوه روز مرا  
از مهر کز راه مهر مرا

**دگر ایضاً**

خورشید که بر کف لب بود لبت  
از شرق غروب کمترین به لبت  
این خبر کواکب نا بیهوش  
کویا هم در تارک بر کدش

**دگر ایضاً**

تا که ز راه آب در یوزه کنم  
از زینت بزه تاب در یوزه کنم  
مگر ز کفایب در یوزه نوز  
مخزن ز شهاب در یوزه کنم

اسر با کس از زبان مهر اید **دک** در بر تو مهر و ما نسبت مطلب  
کتاب نظر مهر کجا ماه کجا اینجا بوی از لذت لغات است

**دک ایضاً**

خورشید که خون من چنان در درخت **دک** جمعیت پرین حسن عالم بود  
او که یک شب چراغ را می ماند روشن است نسبت جهان در درخت

**دک ایضاً**

اسر دیده درین کوه درین **دک** دین صبح جهان چشمه آبراب پرین  
چشمنده کواکب بگفت با درین در سبزه چو ارکان آفتاب پرین

**دک ایضاً**

اسر در بیت صبا منتظر **دک** عالم ز با نورد صفا منتظر است  
شب در کشته و طاق بگردد **دک** بشتاب که با هر ماه ما منتظر است

**دک ایضاً**

اسر مهر فلک کم نورد در **دک** بلخ کین از کینه کهر چه نگو  
با طقم از در خورشید **دک** اسر صبح اگر نترسید در چه کشته

**دک ایضاً**

مخ در ره کوه جو زده **دک** او بر فلک دل از زمین حیرانم  
زین کوه که از آن سماع **دک** برونه بر خورشید اسر مانم

از هر سر مهر با تو ارم **دک** دور بره کتاب دام است  
باد به بازمانده هر روز خورشید **دک** افکار ستاره در شام است

**دک ایضاً**

خورشید که خورشید **دک** از شاخ طرب سبعا مستور بود  
در میان کاه کن که چرخ **دک** حوا را از آتش برود بود

**دک ایضاً**

خورشید که زده **دک** اسم خود از و فغن با به هم  
یکدگر که چرخ **دک** اسم رنگ بینه دله هم کوی طغر

**دک ایضاً**

عبد است بهار در **دک** کله است لکار شاخ بره است  
که است خورشید **دک** این بوسه بنان عرفان بوسان

**دک ایضاً**

ابر است و بهار **دک** خورشید بمان چشیده  
وقت که حفر باغ **دک** بهر ابر است لبان کشته

**دک ایضاً**

چرخ که کوه **دک** بر قامت زلف باغ گل کشته  
بیزه ز فغان **دک** با بر چرخ نهاده طوطی مستعار

شاه ز نو تار عدل بجای گرفت <sup>دله</sup> جهان تو آهوسه بادام گرفت  
گرشته بنو در جهان فرآ هو <sup>دله</sup> و آن رسم ز عدلت تو آدم گرفت

**دله نصیحت**

چون شاه نصیب بانک و پر برتا <sup>دله</sup> از بزرگم ناوکش مو برخت  
اقلاد بر آهوی کشش نظای <sup>دله</sup> آیین رسد که ز آهوی برخت

**دله نصیحت**

ار آهوی تو شوق دوز برکت <sup>دله</sup> طاز نکند رنگ ز در برکت  
بر ذوق در شمع حنجره تو برکت <sup>دله</sup> از شمع فرازین که کت برکت

**دله نصیحت**

شاه بخت را که بر پوسته <sup>دله</sup> پیش تو گشته آهوی آن برست  
فران بری نیز که از رسته گل <sup>دله</sup> بر بسته بار سمن بر بسته

**دله نصیحت**

نور خور که ز حسرت خنجر برکت <sup>دله</sup> وزین گشته هفت اقلیم گرفت  
حسرت پیش قاصد نور خور <sup>دله</sup> از آهوی بارش و قیلم گرفت

**دله نصیحت**

خنان جهان چه کلور رو دیده <sup>دله</sup> خورشیدشون که خونیده  
حسبان سیاهشون که در کوی <sup>دله</sup> چرخ آهوی جگر جوینده

شاه

شاهنشاه بخت ارز تا پیش <sup>دله</sup> می پرسته بخت دیکش از زان پیش  
تا بچم افندک بود کفن <sup>دله</sup> خورشید صیقل کشید پیش با پیش

**دله نصیحت**

شاه بخت بر می پیش <sup>دله</sup> چشم عدوت سخن منقش  
از رسته خورشید نور برکت <sup>دله</sup> در دیده چشم میر آتش

**دله نصیحت**

شاه هر که در حق کفر بر تو او <sup>دله</sup> کینه گشته ز کفر کبر ما بدو او  
بر مالدان با ما باریک <sup>دله</sup> یارب او ز زود ما نور رسد تو او

**دله نصیحت**

تاهت مینه شمع کافر در ماه <sup>دله</sup> تا این زرد واق این منقش در ماه  
از رسته باغ است با <sup>دله</sup> از رسته شمع مجلس اگر شاه

**دله نصیحت**

تاهت مینه شمع کافر در ماه <sup>دله</sup> تا این زرد واق این منقش در ماه  
تاهت کشف باغ است جهان <sup>دله</sup> از رسته شمع مجلس اگر شاه

**دله نصیحت**

بارب بخت خیر کامیابان <sup>دله</sup> روان ده اسمان خجایان  
تاسار و خجایان پیشه بهم <sup>دله</sup> در سار خجایان با



شاهد علمت بدین قامت با آ  
دز صحر آفات ملذت با آ  
بر خیز سپاه سیه دولت او  
ناگرم عطر شیده قامت با آ

دله ایضاً

شاهد از تو عارفان بگویند هم  
ابدال ترا علقه بگویند هم  
نویسندگان و آهنگ بر گوشت  
در در بزر و شان پوست بگویند هم

دله ایضاً

آهوی که پسند هر آگاه بود  
از هر مویش لب بر حیداه بود  
در دیده می نشان در خوش رویش  
لدا از باغ فر ما کور الله بود

دله ایضاً

آن طرز آهوی که گویند هم  
دز هر کجا عشق بر آورده هم  
از خلقت بهانه کرده در گویند  
راز هر خفوه سر بر آورده هم

دله ایضاً

شاهد که نشند آهوی که پایش  
دز بشیر که نشند آهوی سر مستش  
از لب که بدیدت کرد آهوی که صیه  
شده تافته شام آهوی از درش

دله ایضاً

آهوی تو تو فرست که هر صافش  
دیوانه و بی اینش هر مارفته  
اولوست در شام غنیمت هر کجاست  
کمان هر که صفا بر بالدر منه

نقش

شاهد که زبیر آن سگینه بازو را  
می برد و آهوی که غنیمت بود را  
در عرصه روزگار نشیند کسی  
آن میشیر که بر درش کند آهوی را

دله ایضاً

شاهی که کرده است مس جوی حکم  
هر آهوی است میشیر زنجیر کند  
هر که کند با آهوی دام نشوند  
آهوی حشمان مینماید بر می خیزد

دله ایضاً

از حشمان آهوی در این است  
هر کجاست غنیمت برست میشیر کند  
از لب که کرده آهوی غنیمت از ترقوی  
در پشته لب خ مرز بند بتران

دله ایضاً

شاهد از تو که آمد ال انام گوشت  
چنان تو غنیمت مدام گوشت  
رکسته بنفوس در جهان فر آهوی  
و آهوی زنده است تو آهوی گوشت

دله ایضاً

چنین شاهد به بعد باکت و پویش  
از بشیر زیم نادگن مو بر کشت  
اشکار بر آهوی غنیمت  
آهوی زنده با ز آهوی کشت

دله ایضاً

از آهوی سر تو نوزق فر از طری  
لازم کن زنده زنده در طری  
بروزی که در غنیمتش هر کجاست  
هرت عوارض آن که در طری

درد  
ایست و بهار غمخیز است  
چشم شاه تو است بعبید آهوی است  
هم در فروغ که غمخیز نرید  
هم برق منبه حبه چشم آهوی است  
بیتور معبر از کافور است  
وز صفت چشم آهوی در ذکر

شاهان کجا که ره پوسته  
پیش تو کشته آهوی بسته  
فغان بر نیز که در رشته فکر  
مبسته بار مغز بر حبه

**درد لیلیغ**

تو خرم ز غم و خشم کرم  
وز تیغ کوشته آهوی کرم  
چشم سهرش قاعده تو کرم  
از آهوی بارش بلبلم کرم

**درد لیلیغ**

ار حبه چشم شاهان کجا  
هر کعبه کجا در صد تبر کجا  
مبسته بشفان سبز چشم  
آهوی نشسته لم بر دم در جگر

**درد لیلیغ**

ار کعبه کجا در صد فرزند  
کعبه آهوی چشم تو مرا در امان  
درد بدیه ز لب خال چشم کجا  
شد فانی چشم من جو آهوی فانی

**درد لیلیغ**

خجان که بعبید آهوی خورده  
صد آهوی سکنین تخم مو کورده  
از حلقه لعل تو مانده کند  
ز آهوی چشم تو لبش آهوی کورده

انوار

زلت ز که دیوانه بپند قتلک  
دلهاست در لب لعل بر بند قتلک  
چشمان سیه در چشم آهوی است  
کویا جو غزاله در کند اقلک

**درد لیلیغ**

ار من زه جوان که بعبید هر سر  
دانه که دلت نبویانیت آید  
چشم و مژه تو دیده هر چه شوم  
کرم است که جوده آهوی است نه بر

**درد لیلیغ**

صبح آمد دست شوق بر کس زنده  
با کجای اصبوح حضور ایس زنده  
مادر از سفید و بجز پیدا ری  
بر بیشتر مگر ریزه الماس زنده

**درد لیلیغ**

مادر اوقات کرمی عالم صبح  
لب نشسته نیم نظره از چشم صبح  
عاقبت غنیمت آسمان مردان  
کز صدف بکعبه دم ما در دم صبح

**درد لیلیغ**

بیکر بسفیده تازه بگلشن ازاد  
کله چشمان لاله کوفه مدد ازاد  
نی نی کرد ز کنگر خوشبسته  
کرد در کعبه چشم جهان خوش ازاد

**درد لیلیغ**

هر چند فغین صبح کاه تو بام  
نه از رهت نور ز کنگره تو بام  
در دوزخه تو در سیکتم لند صبح  
در حضرت تو نشسته کم از ماه تو بام

هر صبح بر پیشانی طلب بجا یاید **دک** در بوزه نوره از هر شب بجا یاید  
در روز چهارم سرد پایگیری در حضرت خورشید ادر بکشد

**دک نضگ**

با عقرب صدمه ببالب ندیم یک پر نوره شش کوبند بهم  
اما نوره شش متعاب بکوی با یکدم صبح سه لاله شش ندیم

**دک نضگ**

در بابک صبح عیش رخ بجهت خورشید در نوره بدل بکشد است  
بگر بینه دم که پیشانی جرح در کبه صبح ما بقصد الله است

**دک نضگ**

تا چند بیره طع خواب اندام و زنده نظر بر آفتاب اندازیم  
این دم که سفید و زرد همال بر کوه وقت است که سبزه بر آب اندازیم

**دک نضگ**

صبح که در آنظ هر در بشه خشنه سفید سحر پیر اش  
آهق رسد بصد سحر که باز بر شستی جرح در بان پیدا شد

**دک نضگ**

صبح است نظاره کن بر پاره جوی که چون کند در جرح جرح  
بگر بینه سحر که کوبان خورشید بخت نوره در دای جرح

در بابک

در باب کصیح از افق بر بر زد **دک** چندین علم نوره در سر بر زد  
بگر بینه دم که در شکر صبح بر پیشانی سپهر خاکستر زد

**دک نضگ**

شد صبح و نوره در هر شب سبزه در چشم نینزل ثناء  
بگر بینه دم که در لجه نوره از جنبش صبح کعبه با صد ثناء

**دک نضگ**

صبح از غم هر چشم از خورشید کرد هنر شفق از سفید بادم بخت  
نقاش سحر ز هر رنگ آنبری شکوفه سفید بادم بخت

**دک نضگ**

کردت جهان زنده بفضی سحری حوزر بشند کهر پایش زواله کوی  
بجارت سفید دم که کوبید در با بر داشته دهن با در بوزه کوی

**دک نضگ**

شد صبح بهار از زمین کور بر زد چندین بادم بدل شتر بر زد  
بگر بینه دم که برگشت امید اربیت سفید که افی بر زد

**دک نضگ**

صبح است فغن نازه در گلشن جوی سینه سفید روز پر از جرح  
ناروغ سیاه است رود از علم صابون زده مانده که با در دای جرح

صبح است دلم چرخ زاری دارد <sup>دله</sup> چشم چو سفیده سبکباری دارد  
از سر ز سیه بگی شب خورشید <sup>دله</sup> کایام سفید کاری دارد

**دله لیلیک**

شد صبح و کوز لب کله را بد <sup>دله</sup> وقت است که کج کله بر آب جو نشید  
بگر سفیده دم که در بار کفک <sup>دله</sup> در مقدم آفتاب که کند سفید

**دله لیلیک**

صبح است براز و حنه بر لب <sup>دله</sup> و ز پر تو مهر زرد و مرد <sup>دله</sup>  
خواهر لوت برشته است <sup>دله</sup> در رشته خورشید کیش اینچ <sup>دله</sup>

**دله لیلیک**

صبح است جز از راه راق <sup>دله</sup> دامن کفک از که اینچ شده صفت <sup>دله</sup>  
برخیزد به بن بر سر ز خنده <sup>دله</sup> همیشه به بن با همیشه <sup>دله</sup>

**دله لیلیک**

در صبح دی فروغ جاوید <sup>دله</sup> و زود کج کیشم ابتدا به <sup>دله</sup>  
شانه طهر را کج برشته <sup>دله</sup> کاینه به بن و با همیشه <sup>دله</sup>

**دله لیلیک**

از سر مرا خوش رخ دلچسب <sup>دله</sup> کان زهره غلام که به چشم روی <sup>دله</sup>  
هر صبح بر فرض نه سبه <sup>دله</sup> ز زبان که کج ز درضا در <sup>دله</sup>

مانند

مانند ز سیم صبح گلشن <sup>دله</sup> و ز باغ مراد گل بر اینم <sup>دله</sup> کردیم  
از نور حقیقت گل را روشن <sup>دله</sup> تا دیده آب روشن <sup>دله</sup> کردیم

**دله لیلیک**

صبح است سفیده هم که آفتاب <sup>دله</sup> مرغان چو خنجر در آواز <sup>دله</sup> به بین  
خوار ناخته از چرخ چهارم <sup>دله</sup> سلطان چهار باس <sup>دله</sup> تا ز بین

**دله لیلیک**

صبح که مهر مهر در غادر <sup>دله</sup> بر زق جهان سفیده <sup>دله</sup> کون با <sup>دله</sup>  
بردار سر از خواب که او <sup>دله</sup> خورشید بر آسمان <sup>دله</sup>

**دله لیلیک**

صبح است و کج بر شیده <sup>دله</sup> این کوز زنده <sup>دله</sup> فجر بخ <sup>دله</sup> بنا <sup>دله</sup>  
برخیزد سفیده <sup>دله</sup> سحر باب <sup>دله</sup> کوز رسید <sup>دله</sup> موج زن <sup>دله</sup> دریا <sup>دله</sup>

**دله لیلیک**

شد صبحم و در که بازی <sup>دله</sup> مست شد و کت <sup>دله</sup> شماری <sup>دله</sup>  
انفار سفیده <sup>دله</sup> سحر <sup>دله</sup> هدا <sup>دله</sup> شد <sup>دله</sup> از <sup>دله</sup> آب <sup>دله</sup> بود <sup>دله</sup> کف <sup>دله</sup> هدا <sup>دله</sup>

**دله لیلیک**

برخیزد آفتاب از <sup>دله</sup> به <sup>دله</sup> بین <sup>دله</sup> لوز <sup>دله</sup> که <sup>دله</sup> از <sup>دله</sup> دست <sup>دله</sup> لعل <sup>دله</sup> طار <sup>دله</sup> به <sup>دله</sup> بین <sup>دله</sup>  
از <sup>دله</sup> تیره <sup>دله</sup> گل <sup>دله</sup> رنگ <sup>دله</sup> به <sup>دله</sup> خا <sup>دله</sup> هر <sup>دله</sup> آ <sup>دله</sup> است <sup>دله</sup> بر <sup>دله</sup> کوه <sup>دله</sup> سپهر <sup>دله</sup> خنجر <sup>دله</sup> لوز <sup>دله</sup> به <sup>دله</sup> بین <sup>دله</sup>

باد سگد و جهان خرم نشد **دله** بر مرده رطلن صبح سجا دشد  
از گوشه سفینه سحر بخورد **دله** ایگام سفینه روی عالم شد

**دله لیلیک**

تا بر ده گشای خواب تو نشد **دله** غلت در نوزد یاب تر نشد  
تا آنکه مجرّه نونی چو صبح **دله** اسیر آفتاب تو نشد

**دله لیلیک**

صبح است در این که نظر با کتی **دله** ریختی و نظره افلاک کنی  
در طاعت اگر بگفتی ز می از نوز **دله** از سبزه بار بر جسمه چو خاک کنی

**دله لیلیک**

صبح است باین این تا که فلک **دله** از برده براد تو زخوشید بر بین  
حرفه که زمین و آسمان از نوز **دله** هر سینه جسمان در سینه بر بین

**دله لیلیک**

هر صبح ز زهره افکنم سبزه **دله** تا بود که بخورشند کمن نظره  
از بس که عشق نوزد بود آید **دله** صد بویک هم بر رخ اشخواره

**دله لیلیک**

بهر از نشین صبح آید منم **دله** رخ در رخ آفتاب صید منم  
کینه آید منم بجهان منم **دله** ز بکونه که کرم مهر خورشید منم

رنگه

صبح که بیدار ناب آورد است **دله** آفتاب شگون بلخو آید است  
بگر سفینه دم که جبر بر سحر **دله** منشور خردم آفتاب آورد است

**دله لیلیک**

صبح است وی نوزد لابت در باب **دله** دین ششمه برق غایت در باب  
سیار سفینه سحر کلاه **دله** به پس - کراه مشور ز راهایت در باب

**دله لیلیک**

آنکه مضر صبح اورا کشته **دله** دزد و رنجور شبه لره کشته  
در سبزه خورشید بسجاده صرق **دله** محراب ناز از غم افلاک کشته

**دله لیلیک**

آفتاب بخت و تیر بخت مرا **دله** در صبح سگلت عالم نوزخت مرا  
بر خاک شاه دونه لیم است **دله** از یک گشتن آفتاب بر حش مرا

**دله لیلیک**

از مرمر بر الجود سا زه بین **دله** با رخ سحر دم مس آواز بین  
از اوج ملک براد در راه مید **دله** چشم چو ستاره سحر با ز بین

**دله لیلیک**

شب در کشته منع امید کاست **دله** هر سینه آن تیر جا و بد کاست  
از برده سفینه دم که بر سطح افق **دله** ز دهن و وفا در است

صبح است دبارای ال از غنچه <sup>دله</sup> چیز که خورشید رسیده از ره دور  
بجز بقیعه دم که بر سطح افق زرخور و خاور است سر ابر و ده نور

**دله لیلیک**

شد جسم دغیده آثار کرمش مرغان کرمه کرمه آفا که کرمش  
طوس مرصع کرمه کرمه کرمش شبها ز غنچه صبح بود ز کرمش

**دله لیلیک**

خورشید کرمه کرمه کرمه کرمش هر صبح درین کار کرمه کرمه کرمش  
بر طوقه خانم افق چو کرمه کرمش کرمه کرمه کرمه کرمش

**دله لیلیک**

صبح است در جهان غنچه از غنچه آفاق ز غنچه کرمه کرمه کرمه کرمش  
ز ان پیش که کرمه کرمه کرمه کرمش بر خورشید خوابیده بخون مالک

**دله لیلیک**

کرده دم شدت و کرمه کرمش که در بطنان کرمه کرمه کرمه کرمش  
صبح که داز غنچه دم سازد عالم عالم لغزش لغزش کرمه کرمش

**دله لیلیک**

صبح است از غنچه از غنچه کرمه کرمش مار از غنچه کرمه کرمه کرمه کرمش  
صدا دل بشهر کرمه کرمه کرمه کرمش چون صبح کرمه کرمه کرمه کرمش

نور

صبح است و امیدم از جادو <sup>دله</sup> شب که از غنچه دم است  
آتش بدیل از غنچه کرمه کرمش زین بنه که بر آتش کرمه کرمش

**دله لیلیک**

صبح است و صبح از غنچه کرمه کرمش این مرز برانکه نا امید بود  
شبه صبح و دروغ از افق کرمه کرمش چنین علم نور به منظر کرمش

**دله لیلیک**

شروع و کرمه کرمش علم نور زودند افلاک کرمه کرمه کرمه کرمش  
در دروغ شب غنچه دم کرمه کرمش بر خورشید کرمه کرمه کرمه کرمش

**دله لیلیک**

وقت است که از مهر در میان حلق کرمه کرمه کرمه کرمش  
و چادر نوشته خوانان کرمه کرمش طار غنچه کرمه کرمه کرمش

**دله لیلیک**

شروع است از غنچه کرمه کرمش در روز جهان کرمه کرمه کرمه کرمش  
در راهت ز غنچه کرمه کرمه کرمه کرمش بر لب کرمه کرمه کرمه کرمش

**دله لیلیک**

هرت صبح و غنچه کرمه کرمش تا بر که رسد ز غنچه صبح زود  
در راه کرمه کرمه کرمه کرمش چشم کرمه کرمه کرمه کرمش

صبح جهان زندگی از سرگشت <sup>دله</sup> زبند سپهر زب دیکر گوشت  
خوشبختی کران تا بیک نور گنبد <sup>دله</sup> سر تا سر عالم هم در زبیر گوشت

**دله لفظگ**

شد صبح کواکب هم نایب شدند <sup>دله</sup> بهار دلدن برده در خواب شدند  
خشنه سقده تا خود را چیت <sup>دله</sup> از بر تو خوشبختی هم آب شده اند

**دله لفظگ**

ای صبح سخن جهان جوی تو دیم <sup>دله</sup> دی ای صیاد لبهای تو دیم  
ای صبح تو خوشبختی کج <sup>دله</sup> نیما تا که هر دیده روانی تو دیم

**دله لفظگ**

بلا سحر از بهار آمد بر سیه <sup>دله</sup> بک نظر از کشور جا بد رسید  
دی مرغ خزان که غنچه صبح گفت <sup>دله</sup> هر شمع بر دم که لوز خوشبختی رسید

**دله لفظگ**

صبح است و دی بدیده هم بگفت <sup>دله</sup> خوشبختی سما که آفتاب بین  
ار شسته نور از زلفش بر بردار <sup>دله</sup> ریخته کرد لنگه تو بر بین

**دله لفظگ**

صبح که دفتر لوز گلش برداشت <sup>دله</sup> شاقه جو جو بدیده روزش برداشت  
در باب سقده دم که خنجر مستانه <sup>دله</sup> بلا سخن ز جوی در بر برداشت

در یک صبحیم چله روشن کرد <sup>دله</sup> بلا سخن آرایش ز گلش کرد  
برفات سقده سپهر از لاله <sup>دله</sup> از بهر تار تو در دامن کرد

**دله لفظگ**

صبح است صبا صندل از صبا <sup>دله</sup> وز لغزش و کفای باغ مر آرا بد  
سنگر سقده دم که کوبه خوشبختی <sup>دله</sup> از دایره جوی تو سر با بد

**دله لفظگ**

صبح کلک ز لوز مغز برداشت <sup>دله</sup> خوشبختی ز لوز تو هر جا بد برداشت  
خشنه سقده سحر و چیت <sup>دله</sup> روز است که از زکات زین بر داشت

**دله لفظگ**

برخیز که صبح کلک بیامان که <sup>دله</sup> عشرت بصبا است در کربان که  
سنگر سقده سحر سر بر کرد <sup>دله</sup> در باب که روز دایره خوشبختی که

**دله لفظگ**

بایم که از زکات کن از لاله <sup>دله</sup> و زوای عشق کف و لاله دلم  
وز لغزش و کفای جوی بگفته <sup>دله</sup> ما شهاب سقده سحر سالک دلم

**دله لفظگ**

برفات سخن تو ز سر برداشت <sup>دله</sup> احوال تو ز سر غله در زلف برداشت  
در باب که از سقده صفا <sup>دله</sup> لبشده طراز روز برداشت

به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

صبح در چرخ زور بالندید <sup>دله</sup> روی سحر سفیدی آرا مینید  
کوبی پی رگشانی دیده روز <sup>دله</sup> بیکسپهر زنیامر سانه

دله لیلیغ

صبح است بهر طغیان بر <sup>دله</sup> از شوق لاجوزم رقاقوی  
بنوع سفیده سر فرود آریگر <sup>دله</sup> شد قده جان سکه اعدوی بر

دله لیلیغ

شد صبحم و دریا با تید رسید <sup>دله</sup> خورشید بیارات بادید رسید  
پیوسته مزخوشه خورشید بد <sup>دله</sup> زین رشته لوزان کج خورشید رسید

دله لیلیغ

جام از کف جشید بیت آرای <sup>دله</sup> آیشنه امید بیداری دل  
حوانی که بنور موش همزی <sup>دله</sup> سر رشته خورشید بیت آرای دل

دله لیلیغ

خورشید به چشم جبار <sup>دله</sup> کلهو کج عیب در دامن کرد  
تا حد نورد روز از هر جبار <sup>دله</sup> از حقیقت شع رشته در روز کوه

دله لیلیغ

صبح است و کنگ رونق آرد <sup>دله</sup> در زنتق آن نور که آرد است  
تا صفت نذر بر عالم آرزند <sup>دله</sup> از رشته مهر تا رلیه آرد است

صبح آرد

صبح است در صبح بیسی نفسی <sup>دله</sup> خشنه سپیده دم بوی بی  
از رشته خورشید بخت آرد <sup>دله</sup> این رشته بهمان ولله بری

دله لیلیغ

صبح است و نیم با بزم نفس است <sup>دله</sup> دست بکفت بران کرت است  
کردن فقر آسمان آرد است <sup>دله</sup> این رشته بهمان ولله بری است

دله لیلیغ

صبح است بنور بک خورشید بین <sup>دله</sup> دین دیده زهر غنبر بند بین  
کوزرانل مبطر جنیط لبه <sup>دله</sup> جنطاشع مهر موبن بر بین

دله لیلیغ

خورشید که بر چرخ گشته مبدانها <sup>دله</sup> در تربیت شاد کند دور انها  
از در نظر ره شمشه به تن <sup>دله</sup> حتم است و ضامع او فر طانها

دله لیلیغ

هر صبح بدل از حضور است مرا <sup>دله</sup> از ظلمت شب دیده لغز است  
هر رشته که خورشید در خشان <sup>دله</sup> در دیده کتب میوز است

دله لیلیغ

هر چشم و چراغ دیده اهل <sup>دله</sup> چشم بکش از شع خورشید بین  
بگر که نذر رشته دلوا <sup>دله</sup> هر رشته او از آسمان آرز بین



اهدائی رهی معیری

به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

خویشبند که در مکتب شد آبت نوز <sup>دل</sup> از حبه او خواند ملک آبت نوز  
شعرت بر او خوشتر از هر کردی بنا بر ششهای از غایت نوز

ملک لیلیک

خویشبند بهین که چهره از او را <sup>خوش</sup> دوز بر تو سپهر چون طوار از خوش  
بر طاق مغزین تکلف بنداری شمع هزار رشته نوز از خوش

ملک لیلیک

ختم صبح خوشنده بر لبه خویشبه اتفاق بر او خوشت بزر جادو بد  
کفانه خط شمع مر و با چیت در زینت شاه نام موی سعید

ملک لیلیک

صحت مدی چشم بدار بهین خویشید ملک یکم رفتار بهین  
خطها بر شمع هر خوشنده نگر از چشم نوز جو بهایار بهین

ملک لیلیک

بام که در آتش خود سوخته ام شمع نظر از نوز در از سوخته ام  
از همه درونه نوز خوشید لو از رشته نظر سوخته ام

ملک لیلیک

اتم که بجز من در ام کارس با مهر لبه هر سوخام بازارس  
ان کاو عشق که هر رشته مهر در کون جامع نه ز تارس

تالیفات

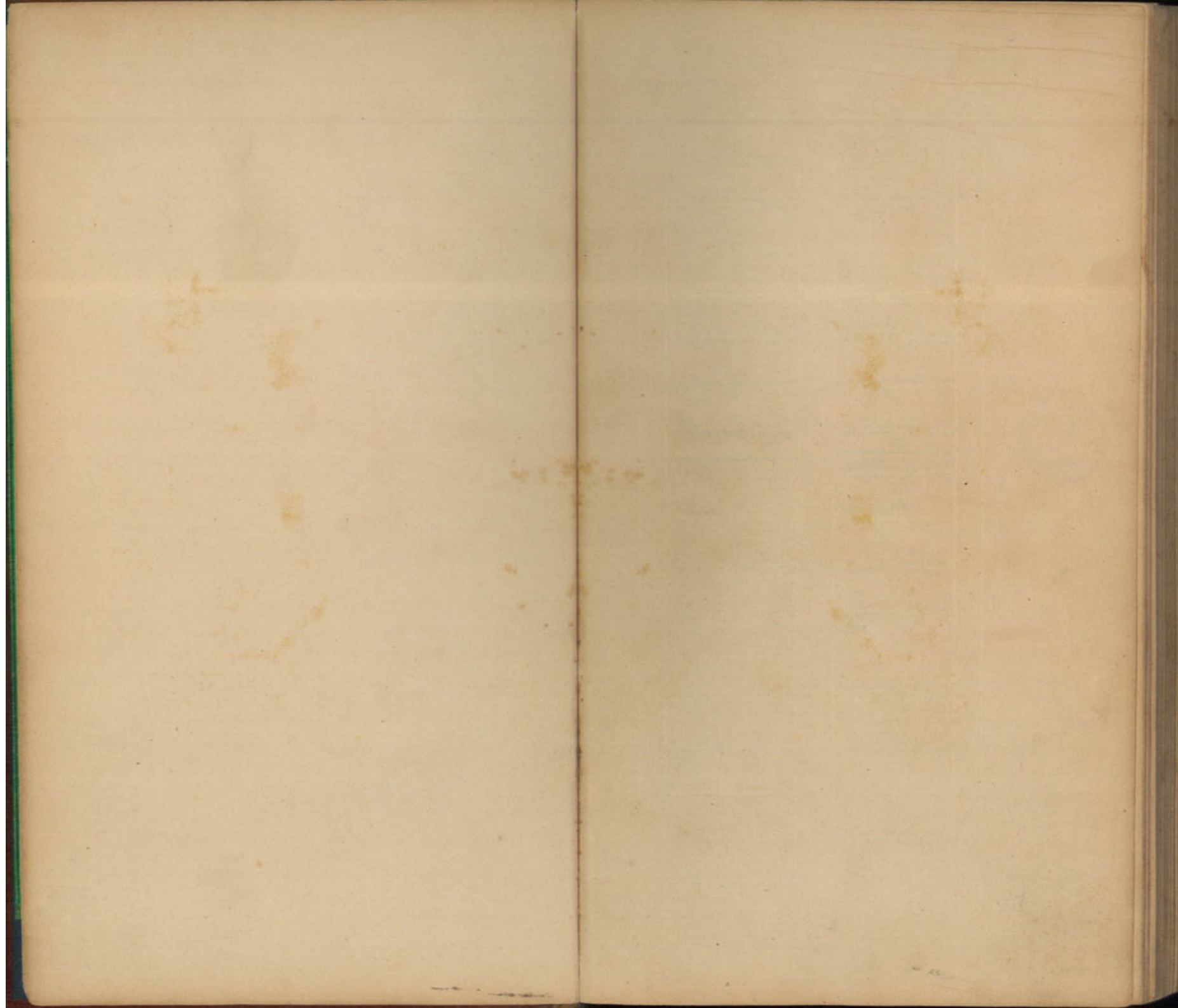


تصیر آثار در قلم نوز قد است

غزلیات	نصاب
سه هفتاد و چهار و پنج نو	یکه از دوازده و شصت و پنج نو
رباعیات	قطعات
نصرد و شصت و نه نو	سیصد و نه نو

جس شعرا

شش تنه در این نوز و نو



شاه



بجته دوام دولت شاه عالم  
و فرمانش که ممالک محروقه

ایران و طبرستان عالی ان کارخانه  
و مسکنین یار یقین و ظهور و مجتهد

برکت البایع و المشرقیه  
۱۲۸۵